

1943
/s

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100

صنایع و مکاتیب و صنایع خلاصه روزگار
 بیرون عینین و درون عینین

چارارکان شریعت و طریقت مزاج باغت و سماعت معرفت متعین



که هر عصر صرع چهارم رباعی فضل و مکاتیب و صنایع و صنایع و صنایع

در مطبوعه می‌نویسند که کشف طبع عینین و عینین



بسم الله الرحمن الرحيم

محمدی که بقیه نقیه آن در تحریر برابر آید آن در شمار آمد و ستایشی که حلیه جلیده آن در تقریر
فسراید و صفحات و رموز اسرار شمار آن خالق که مخلوقات و مصنوعات را
بیدار و صانع کتم عدم بصحرائ وجود پرید آورد و در دفتر آسمان بر مدار زمین بایض
روز و نسلت شب را سنج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف و اصفان شکسته
و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پیرانده اخته و خلعت ضعیف ناسوتی را استعد
سراسر لایوت ساخته و ملک ملکوت را بصنعت غریب به صورت که خواست از جناب که با وجوب
پیرداخته زبانی حکیمی که منجم حکمش چندین هزار دقائق حکمت از دو حرف ریخته خایه ادراک
روز نامه افلاک را استخراج کرد یعنی هر چه ازین گره آرد و حرف امر که نیم دایره یک نقطه است
نه پرکار پرکار گردون پدید آورد و چندین هزار نقطه نبوت در دایره این دایره
خاک بست ظمار رسانید الف و حا و میم احمد را که نقطه ندارد و در دایره نقطه
ساخته بواسطه او سپهر لولا که لما خلقت الافلاک که شکل پرکار دارد و در دور

آورده و نزدیک بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطه وجودی علیه السلام منور و عدم بود
 که در اثره موجودات بواسطه او در هرگز کون ماریافت اله هنوز و سمیت عدم در وی
 بود نظر هست و الحمد لله تعالی هر چه نظر نیست که هستی هر دو یافت نموده بدانکه باویان
 و در که رموز معانی بر ایشان وضاحت دارند که نصف کاتبه قسمی از قسام منظوم و شور و غوغا
 خالیست که جز قرآن احادیث و اقوال علماء دین بالای آن مصحف نتوان گذاشتن
 و نگاشتن از آن رو که هر توحید و شفاعت از آب مشرب و در مشکوٰۃ فیها مصباح هر چه
 هر مصباح و نعمت گوئی که خالیست از حقیقت لیس القرآن عظیم و سواد شعر و نصاب او
 گوئی سایه است از شجره طیبیه صلوات ثابت و فرمائی السواد عظمی هر قطع گوئی عصا است
 از خلاصه یفکرم لعلک ترجمون و روح هر غزلی که گوئی شمه لبها ازانی لاحد ریح یوسف و
 لوازم هر وصف او گوئی راسخ است از روح لقا خلقنا الانسان فی حسن تقویم فالجمل
 و راوصاف نظم و شعر خوش خیال جبهه اصفای طبیعی که عطیعت الهی بفکر ریاضی شیطانی چنان
 چون می از نمی و گاهی از گوی بیرون تو انم و او چنانکه عنایان مصنوعات کاتب زانجا که
 و طبع گرد و زیر که درین وقت اکثر طبایع بغزل میل دارد و از آن روز باز از فارس گرم
 و راویان سخن میخوانند تا از شعله غزل محرق مجاس را گم گردانند اکنون مصلحت آن بدیم
 که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از نازده قلم روانه گردانم و
 و راوصاف هر غزل چهار تشبیه چهار عنصر برای نمونه شعر بر آنه تجلیل حکما از چهار طبع خویش
 روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع ربی هست چهار که می زانند از معدن حیوان
 و نبات و معلوم خواطر صاحب طبع باد که بمرتب اول غزلیات بمثابه خاک سرود
 و خشک و کیفیت و نازک است این غزلها نیز به نسبت صنائع و بدائع خشک و تکلیفات

و کثیف تکلفات و بکثرت میل کند چون بکام پروخت آن دیوان اول محقق الله تعالی
 این طفل خاک را که ایام خاکبازست با طفلان و هر صنفی غمقی تمام غزلهای دیوان برین
 افتاده است شعر سهل اند نباشد آن بسیار و گانچنان اند که گشت فی بسیار و مرتبه آن
 بود و مرتبه دوم غزلها آن بود چون آب خرمالای لطیف و از خاک بر سرست و از کدورت افکار
 کثیف مصفا و سطرالنجوة است گرم و تر افتاده است گوئی تمیست که از آتش طبع خوشتر
 بسیار یافته است از محل مانت بمرتبه بود است رسیده و درایت خویش مانده و مرتبه
 سوم غزلها نیست برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است این غزلها
 لطیف ترست و روان تر بر تر و از بس لطافت غزل پذیر بود و این غزلها نیز مانند باد گرم و
 افتاده است و از غزلهای مانند آب لطیف و روان تر و عالم بی پروا از آتش طبع قوت
 بسیار یافته است و از مقام هدایت بمرتبه مایست رسیده و این از آن عزرا الکماست
 غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع و قافیه و تامل نماید و در هیچ
 غزلهای مثال آتش است تا که آتش بعلو میل دارد و هیچ سر به پستی فرو نیاورد و در
 راه نبود و هیچ طبعی از بلند زیاده و باده نرسد چنانکه حرارت خاصه آتش است در دلهای
 چون آتش در پنبه گیر و در آئین را قدری نرم سازد و اگر دوست که درو عشق جای ندا
 نیک بسوزاند و خاکستر گردان غزلهای بقیه لقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش طبع قافیه
 که در شعر بود امید است که ازین غزلهای سوزان بلند کرده آسیر را سحر آتش پای گردانم
 که شعله سوزان آن از خرمن تن رود و در خوشه عطار دگر و چنانکه شراق آن در چرخ فند و شعله
 آفتاب آب گردانده خمر و اسخ بسیار بیکوئی و مبالغت عینائی و عذرت بخفا کردن که در قسمت
 بعزت صفدری که گفت انا انصح العرب العجم که باب تو به این آتش دروغهای رست کرده را

از روی لوح دل من بشوی و این شاعر دروغ زن را بسوی راستی راه نهای که از دور و غول
 خود چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تیغ بلکه خلاصه کفر خویش ستایش دیباچه خویش
 کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است که کل شاعر کذاب دانی که
 حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام و خود را بکمال آنکه درین فن مدعی ام
 و قصه کل شاعر کذاب و حق من ثابت شده است و اهل مذهب گفته اند که کاذب غایت
 از کذب بازان قوی تر است اگر در شروع هر یک قیام نمایم از غرض اصل باز مانم انقض
 آنها که ازین دروغ زن مانند رست آورنده شعرند خاصه من که مبالغه تمام گاهی رسیده است
 شعر که اگر رست خواهی از خسر و فکذب بیا خلاصه کذبت و انی گشاینده زبان
 و بار بار صد یقین بر سر خویش و ای آورنده و آراینده دل گم بار محبان
 به تملیل و تمجید خویش کن در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسد کلمه
 و افرقوق لا اله الا الله محمد رسول الله را بگوید آن صندوق گردان و خاتمه کار کاتب

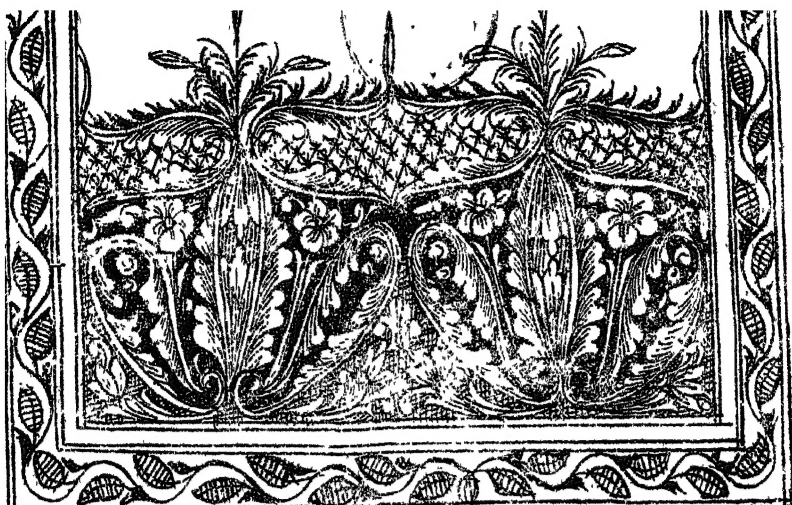
و ناظم و قاری و ناظر ابد دولت ایمان مشرف گردان

بحق محمد و آل و صحبه اجمعین

والحمد لله رب العالمین

وله فی التوحید





بسم اللہ الرحمن الرحیم

زبان کہ برد معنی کلید گفتار است
 تنبارک اللہ با کن ز نور عرفانش
 و در حرف لای شهادت و دوا تر تیر است
 ز گنج معرفتش کے بسیر یابد کس
 خیال میرود و قفل معرفت نیست
 چل ز بطن گرانمایه و روح خاک است
 باند گشکشاہ کسند عیار سے
 لوامع حقائق هست چشم پوش عقول
 حکم گفت شناسم بعض یزدان را
 کینہ جوهر صفتش بپیش ملک حکیم
 ازین چه سود و زیان در کمال حکمت

ز بهر شکر و سپاس یکے جهان است
 متاع سوزنہ را ان خیال افکار است
 کہ پای سرعت افکار از ان دل افکار است
 چو بر خسد و چہ در نای راز مہارت
 نسیم می وزد و حفر کوه دشوار است
 بزخم هوریت اگر گاہ گاہ کسار است
 خفیف رشتہ و بار یک و خام کینار است
 چو آفتاب کہ نورش حجاب البصارت
 ز ہی کمال حاق و وہ این چه گفتار است
 ز مردیست کہ در پیش ویدہ ماست
 کہ بو علی مقودار سطوبانکار است

چه آهولیت بزرگ این کشادون نافه
 کجا بچرخ همدم تیر فکر افلاطون
 سپهر پیر ندارد خبر ز بهیات خویش
 منبجی که کند صد غلط بخت به خاک
 کی که لان شناسائیش بعلم زند
 ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد
 بکنه حق نرسد عارف از چه دانده است
 به از عنان ادب و کشم درین میدان
 سخن که عزت تحقیق نیست اندر وی
 دمان بهیده گویان بدان چرس ماند
 ز تیره دل مشنوا که غلتش گوید
 بترک نور ندارد چو قدر تیر خوشید
 همونست قادر مطلق که خالقست چو خوات
 دران محل که ز دباد قدرتش عالم
 مینمیت کرد صد هزار عالم صنع
 جهان نوشته کلکش در از طواریست
 ز بحر صنع جابلیست سخت سست بقا
 بین که نه فلک و عالم ست بنده هزار
 ملوک است ز انگشتین چرخ گران

که بوی مشک در اثبات و کفی عطار است
 که تیر چرخ هم اینجا بیای خود خاریست
 که ثابت این چه شد و آن چه شد که سیار است
 ز نور چرخ چه داند اگر چه هشیار است
 یقین بدان که همون بار گیر اسفاریست
 گره ببری که ز بهر دو فلس طراریست
 بر آسمان پیر و جعفر ارج طیار است
 که نه فز و نشیبش بپای رهواریست
 چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان نواریست
 که در گوی ستوران بناله زاریست
 چو آفتاب که علت ز بهر انواریست
 کی که مضطر و عاجز بود نه داداریست
 نه خالقیت که خلقش همیشه ناچار است
 میان صدمه و صدمه خسی سبکساریست
 به ناپدید می هر ذره پدیداریست
 که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طواریست
 که پیش دیده مانه سپهر و واریست
 که نیست یک اثر از صد هزار آثار است
 که در اصابع رحمانش فی جوی هاریست

از دست دورم و نه ز گردش پنج
 پذیرد که دو هوا هر محبسه و از ماده
 یکلیست نفس که هست او مدبر ابدان
 و گردوم طلبی عقل جوهریست که آن
 ز بهی عجائب صنعتش که در روح کن
 نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون
 یکلیست سنگ و جاموی ملون و ساده
 و دم چو شعله و در آن تکیه کرد برایش
 سوم رونده و گردان خزانه جاست
 در آن خزینه چهارم گرانها گهریست
 از آن سه حامل سود و زیان لذت و دلی
 وجود آدمی از عین عرشش عکس است
 تراست و دیده بی نور اگر به شناسی
 بحکم حسن تقویم به ز ماه نو است
 چون نیستیست پس پیش این روز و نه خیال
 چرا بجا ک نسایم پیش او رخ و چشم
 ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست
 در و کشید چو غصه چهار باز آری
 خزینه دار افکس بسینه دل را ساحت

که دائره زنگارنده ز زیر کارست
 که در حزنانه ملکش بسک انظارست
 که بهر هر بدنی روز و شب به بیمارست
 نه در غفلت کار و دیار و دیارست
 ولد سه پشت نه و هر هفت زن چارست
 سه میوه ایست که از یک درخت آن بارست
 که از مشابست و دوشریک بیزارست
 گوی کنج حرم که بصفه نارست
 که بهر نقب خزانه لبش هنجارست
 که قیمتش نه دو و عالمش خریدارست
 برین یکی که یگانه است جمله اشیارست
 چو عکس آب که از آدمی نمودارست
 که سنبل جلشی به ز سر و فرخارست
 بدست ماس ناخن که ماه نو دارست
 معمران جهان را چه لاف اعمارست
 که از خاک باد داده چشم و رخسارست
 بشکل تنگ و معنی جهان اسرارست
 که رخت هر دو جهانش بچار باز است
 خرد و زیرش روحان سپاه سالارست

نخست حس برون را تجربه بشکر
و اگر هوای و ن پنی آن خواند رتن
تو حش مشترک دو هم فهم صورت کن
بشرح مردم اگر کش ازین برون بریم
و می بجام دهم شربت نبات بخلق
نما و نشوند آن تو و همین دانه
نمونه سبزه بر آرد همی سر از بالاش
بهر صحیفه برگ ست نور سگمت او
برنگ آب و گل نازنین و دانه نار
سببین که چند بهر یک نقاوه و معنی ست
و گرجان در آیم که جان همون داده
تلفیست نه عذر اینکه در جیده رزق
ز طوطیست گلس بیشتر بهر تبه کو
به بی نیازی او که به چون خراب است
نه بر اومی و ملک نقشش فخر ست
چه رجز است تعالی الله این بلکه تعلیم
شده بلال سیه بر جمال ایمان خال
حرارتی بزبان کرد و در رهش نهضت
جمود به ز منافق کی که روسیه است

که ذوق و فائده در هر کی چه مقدار است
هزار عالم است و ز خاص شمار است
که هر گاه آئینه جان بغیر رنگار است
صحیفه گرد که آرد که آسمان بار است
که این شراب نماند و گان شمار است
که لوح خاک زمر و را بر در بار است
که خفتنش به نسالی نرم گلزار است
نوشته چون لقب شه بروی دینار است
که این چو قطره آب آن چو دانه ناست
برنگ اگر چه گل نار همچو گلزار است
بهرغ و ماهی و انسان و گرگ گفتار است
بزی سلیم دل ز بهر گرگ غدار است
بفرق شاه و گداین بکنج دیوار است
در آفرینش او که چون ملیح است
نه از ستور و گلس آفریدنش عمار است
که بیغم ست سگ سگ مصاحب غار است
ز کفر غرور عثم مصطفی خواست
کز ان حرارت خود جلوه کرده پرواز است
به از کسی که ز پی سی سفید زخاست

بصدق دامن ابرار بگیر کان باوی
 چه پاک ره هر حق را که ره نه آست
 و لیکن نصیر دولت با نیکس آراید
 ملک بهو نیست که عرش آفرید و هر چه دروست
 همچون نکلایه سری سید بد بتا جور سے
 گدای بی سر و پای هم بخوارش ازو
 یکی ز میویشش بادشاه هر دو جهان
 که اندر درش آنا که سنگ سده درون
 بدست اوست عنان ارادت همسر
 لبسوی کعبه و بتخانه رهنما سے بهو
 لبش و کفر فرو ن سید پاکسان آید
 کلید در الهی احراوست در قفله
 بز و بز خم گمش مستکران احمد را
 هم از دیست روافض نشانی لعنت
 همچون سنگند بد لہاز بوترا ب غبار
 دوا ی این سفمانیست جز بنجہ تیز
 کمال حکم خدا ن سگی که این فن ازو
 ہر آن دمی کہ نہ ہر یاد آورد در نای
 تبر ز سنگ گلوخت ہر کہ زو خلعت

کہ یاد جنتش آورد یاد ابرار است
 چو غم کہو ترجہ را کہ رہ نہ ہواست
 کش از خزانہ اقبال در شہواست
 نوشتہ نقش ملک در سر و تگاہ است
 کہ از گلایہ سلاطین بیالیش افزا است
 کہ گاہ خار بیانیست و گاہ سرخا است
 یکی امیر خراسان و غوغیا است
 ز سیم جبہ شامان چو سنگ معیا است
 کہ ہر طرف ز پئی ہر ضمیر مضمار است
 کہ ہر کس از پئی معبود خود بہ پیکار است
 کہ ہر کس نہ سزای بہست و انہا است
 کہ بردمان دل آہنیں کفا است
 کہ طعن شان پس از ان سزانش بچقا است
 کہ سگ زنت پریشان سرائہ ہما است
 کہ خاک بر سر مردان بفرسیار است
 چو تند رستی خرکان ز پیش بیار است
 دراز میدہدش رشتہ کردہ قمار است
 نہ آن دمست کہ باد می درون ہفتا
 کلوخ و سنگ چو از ذکر او بگفتا است

چه خاکسار بود و طینتی که طاعت او
جز از ریاضت توفیق او شود و مرقاض
خوشا کسیکه از ویافت ره بهستانی
که چیم بنده نواز او نیک سیدانی
دو کاتب از پیر جرم تسلیم چه میکنند
فرشته کو که سر کلک خود پسینند
تخم سبز است که پیران رود و سواش
هر ابر به بدل جسد خلق در دوزخ
بدوزخی که روم من رها کن در گرس
چنین که از گل من چون گل جفاند
چگونه من ز تو سر رشته امان یابم
اسید دارم و بانیمه ز عین عطاست
اگر تو فضل نمایی پلید و پاک یکیست
ز بهر شستن لوح همه ستمگاران
لنا ه من ز یک آسیب باور حبت نو
چنان لبسوی خودم کس که دانه زشت
بقلب من در فتنه دیده که نیندیشم
بناج حرص جدا کن دلی سپاه مرا
محرمیت عشقم بر افکن آن پرده

چنان کند که خری زیر گل به بیگاست
هر آن شمس که در آوازه ریاضت
که از عنایت و توفیق و رزق انعامت
که هستی من پر شریک افش است
که موبو ز پریشانیم در اقرار است
ز حرف من که از دلیو هم در ازار است
همه پریدن من چون زبان شمع است
که تیغ دوزخی منی چه من شمع است
که جای دوزخیان را از چون منی شمع است
حساب من و فردوس بسته از غارت
که هر رگه که در او تن است ز غارت
سپیدی رخ خود و کمر سوادش شمار است
ز خیف باران خس جود و چه از غارت
ز عین عفو تو یک قطره نیز بهیست
بریزد از مثل افرو ز نه ز غارت
که با من از پی گمراهیم در ازار است
ز دیو هر طرف از حد سپاه جدا است
که چو زخا خون در قفای هر دست
که عفو نفس در و اجنبی و محرم است

عده بچشم دلم روشنی جز از خاکه
و ایست بدر دجی کاندز آسمان شرف
دوم عمر که توان خواند عمر نامش
سوم پسر غدو نو را نکه دود و گلشن
چهار ملین علی آن در کشای علم و غزا
و گر صحابه والا که مکه با همه قدر
نصیحت دل ایشان که مفر می زده است
بدین تفصیده که کردم قبول با دشنام
فضول چند کنم که ز درت زدن و عفو
حمایت چو منی که در کس خلاص نیم

که آن ز شارح شریع رسول مختار
نجوم اوست مهاجر صعد و شل انهار
بدر عامر عدل و بشیوع عمارت
ز لوح پاک حیدر اند کحل بهار
که این دفعه اثر زان ستوده کرد است
بگردشان شده طائف بسان زوار
بصحت دل من کن روان که بیارت
وزان نسیم قبول از چه سحر سحایت
نه حد خسر و مر و ام نامی سگسار است
همین لبس است که نامت غفور و غفار است

تجید بند

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم

بند ۶

ای دل جهان مانده خیزه سوجان طلب
پرده اعلی است فقر که ملکی این کشامی
مکتبه مردانت هست گنج سلامت کین
محنت تاج و سریر بر بقاییت و دو
چند مردوت ز فقر کشف که اما خشک
شیر شود و صید را در تهر چنگال کش
هست مرد کسان دولت زودها
بهر که کشی زنده دشت بهم روح است

و نفس بل و در دایه در مان طلب
لجه و ریاست عشق که گری آن طلب
منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب
تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب
چون حضرت آشناست چشمه حیوان طلب
مرد شود و خشم را بر سر میدان طلب
انچه مرد منست در شب بهمان طلب
نان چه ربائی ز نویش چاشنی جان طلب

مست شمای پوشیار لیک ازین باد بفر
از قبح مصطفی جریحه احسان طلب

احمد مرسل کز و چرخ علویانست
نامه تلک الرسل فضل زد یافته

قالب خاکی چو باد همه خسران شستن
پس چو برون رفت خواب پائین شستن
دانه تسبیح را دام هووس شستن
بانگ و میان تھی همچو جرس شستن
زر صفت خسروست نعل فریق شستن
مذهب عیار نیست عیم حس شستن
بنده ز رانگه درویش کس شستن
گاه و غاپیش خصم روی بپوش شستن
همچو قییم خلیل طاس عکس شستن

سنت عشاق نیست دل بهوش شستن
زندگی مرد چیست خواب نهادن بزم
سنگ فلکندن بود و وصف مردان عیب
ترسمت انجام کار بارتوران کند
ناصیه طفل رست نعلچه گوهری
مرد ترسد ز فقر شیر ترسد ز زخم
همت درویش پس غلغلی و آسین
عذر و عوسان بود و دعوی مردی پس
گندم آدم مجوی کز صفت مصطفیست

سیم که در احمد است چون بجز و بگرے
هست تیغش احد خاتم پیغمبرے

در صفت اهل صفا عاشق چالاک نیست
آنکه کسش به تیغ و زخم فقر اک نیست
راه چو صحرا بود سیل شغب ناگ نیست
جز فرقه های گوزن و درخوردن یک نیست
چون کمر از دست چون دیده من پاک نیست

هر که برام و فا خاک تر از خاک نیست
بهر چه با غازیان پایر کاب آورد
بر تو که شدید است و هر چه زوشتی نیست
سبقت شیر است خصم باش کم از آنکه
خاک ره عاشقان سمر به چشم لیک

بر شرف نیستی ره نبرد هر خسته هستی خواجہ چہ شوران چونگیر مرد انچہ مقرر شدست چون نشو و بینم حرص بخاکت کش رشاع وین گیر از آنکہ	زانکہ بیام بہشت زحمت خاکشاکیست گنج بویرانہ در جزو خورش خاک نیست گر پند خرمیم در نرسد باک نیست بی روش مصطفیٰ راہ ہر افلاک نیست
--	--

علم آدم خطے از رسم دولتش
سکنت نبیاً طراز بر علم دولتش

عشق نہ جایست کس بخیر را و ہند تیر چہ جانان زندہ جلوہ دلی را کنند چاشنی دور و را سجدہ شکر آرا زانکہ درد و بلا زان تست گردم مردی نی بادہ عشاق چہیست خواندن او آشیم دیدہ مرا سید ہد شربت اول از آنکہ پیش دو بینانند اوصورت اسرار عشق چشم من و پای شمع گر چہ کہ حیفست از آنکہ	اشک نہ علیست کان بد گہی را و ہند تیغ چو سلطان کشد مژدہ سری را و ہند زہر بخوان ملک نامور سے را و ہند کن بزی فی اعتراف تا دگر سے را و ہند دای گرا این دور ما بجگری را و ہند چاشنی می نخست درد و خوری را و ہند آہ کرا این آئینہ کز نظر سے را و ہند خاک رہ مصطفیٰ نے بھر سے را و ہند
--	---

بیخ خواندہ دلی خواندہ ہر دو سر
خانہ او بے شکم حامل حی حیدر

ای ز دم زندگی جسم تو جان ہمہ از ظلمات عدم را کہ برو سے برون بر و برق کاف و نون از کلمت چکید	خلق ہمہ گوہرند سنگ تو کان ہمہ گر نشد سے نور تو شمع ردان ہمہ ہر چیز آیات لطف بود نشان ہمہ
---	--

تا فیض جان رسید گوهر لفظ تو شد تینغ ییذ الله توئی با گهر اقتسلا بر سر سه بر نزد جز تو کسی تیر از آنکه ما و گناه چو کوه هر دم دغم می که هست طرفه که چون آفتاب سایه ندارد می و تا گرچه بخوانی با لطف و رچه برانی به قصر	رخنه زو ندانهاست تیغ زبان همه ز آنکه ترا بر کشید حق ز میان همه نیست زنون و لعل طهر و مکان همه بر کتف نازکت بار گران همه از لطف خورشید حشر از تو امان همه با همه زان تو نیم این تو از آن همه
--	--

با تو دل کاوان گرز درون را ز گفت
نیست عجب آنکه سنگ یا تو سخن با ز گفت

بر ارم از خون تو رحمت حق پیش باد کو ر که ابلیس شد تیر ز کیش تو خورد مایه عصیان ما هست ز انداز پیش با و بدین نور است دیو دلم چون شهاب با تو چه زهره مرالاف محبت حله چون سفر هست مرا در ره تاریک گور از بد و لغو در روح گام دلبم هست لیش نوش شنایت مرا کرد زبان پیش گل نعت تو گنجینه است نقد و دو عالم درو	هست و رخلد باز هفت درک پیش باد سهم سعادت ما یارب از ان کیش باد در حق ما عاصیان عون تو زان پیش باد سوخته این شهاب دیو بداند لیش باد دوستی بندگانست بر دل من خوش باد پر تو دین تو ام شعاعه در پیش باد نام تو ام بر زبان مرهم این ریش باد شده شهادت مدام در سر این پیش باد طعمه ران تا ابد خمر و در ویش باد
--	--

گم شده ام در تو خواست راه یقین میکنم
راه سوخته آن بس ختم برین میکنم

کسیکه از از لاش عوان نجیب یار بود
تنی که هست سه در خوش یکی هزاران گشت
چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد
بعشق باش بجلی که مرغ آتش خوار
حقیر کش بر یافت عقیده محکم نیست
ز نفس بوالهوس فعل زشت بجا بود
چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سود نیم
ز تاب مهر تو دل مردم آتش یابد
کند فرو برش شب لیک سوختنی کند
بکار برسد آن باغی گران باسے
باختیار طلب یاری از خدا می دود
چو فصل نیست بیالاستعاران
ز بهر روغن آب که آن در لیس شو
شکم پرست شو یا چند ریشتم بهر
بروح زمی نه بن تا همیشه مانی از آن
ز زند گیت که پیل شکار از در هست
برو سیکه بدو گر با صفا کنی محله
عمل نکز بشر نه درم چو گوش گشت
بکار دین چو بکار ست سنگ استنجا

تفسیر
شعر

همیشه کوشش او در صلاح کار بود
خطی که هست سه صفرش یک هزار بود
کجا ز خشت زرو فقره را عیار بود
نه پخته باشد اگر کم زد و د خار بود
تگاو ریت کش از گند نافسار بود
و گرنه زانغ کے از نغمه چه سار بود
که نیشکر بسم قند و قند یار بود
که نور او را سوزند گے چو نار بود
اگر چه که یک شب تاب چون شتر بود
که یک حکم همه دندانش چون انا بود
بسان یار که در لفظ اختیاز بود
که عار لازمت و نقش استعار بود
چو ریگ کج که بر جوے رود بار بود
اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود
بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود
چو اثر دنا بر و گرم را شکار بود
که پیش آینه گرد و نمی جبار بود
چه سود اگر در و لعش بگو شوار بود
اگر تو کمتر از آنی بدین چه عار بود

بکار چون من اشتزد لای پلنگ سید
 ملک دل نشد این من که او گران نیست
 سبک شوان پنی راهی که جان بدان گئی
 چو مورچه ز کبوتر رسد بر آوج هوا
 هوا بر زیر قدم کن اگر همی خواهی
 تو خود فرشته شوی اما ز خویش توان شد
 فرشته میشود و چسب بر نیل روحانی
 نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست
 ز تیزی نظرش بسکه خاک شد بدین چرخ
 همیشه نور تجلیست شمع مجلس او
 خزینه خرد و یار گار حانه دل
 همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه
 شیوخ خفته از زنده گشته آن دار
 بفرحاک در او که ستم عزت فقر
 ز دست آینه خواهند گان که و بیگاه
 ولی چنان همه دستماتمی دارد
 شود خراب بسط از زمین زخیل قطن
 و گرنه رابطه دهر نو کند بجهان
 زهی که سرت و الجبال او تا و

که موش جز دل نقاب هدیه بدارد
 سزا به جل نشد استر که بر د بار بود
 در و ثقیل تر از کوه که هسار بود
 بگو کجارسد آنکو بخواه سوار بود
 بهار گاه فرشته و شانت بار بود
 جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود
 کسیکه در پنه غوث روزگار بود
 ز حادثات سماوی بزینهار بود
 همه سمرات زرباش و چمنان بود
 درون پرده باری شبی که بار بود
 مدام از فلکش پر زیا دگار بود
 سیح را بفلک مهر در جوار بود
 نیام را همه رونق زود افتخار بود
 هزار کوه ز روش همچو کوه خوار بود
 بخواهی پیش درش چون سر چار بود
 از و بود همه پر گر چه بی شمار بود
 اگر نه در سپنه این بزرگوار بود
 ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
 که وصف آن و تدالارض در و تار بود

<p>بساط آتش سوزشش لاله زار بود که ذره ذره دلش همچو کونار بود که خاک پای تو در چشم اعتبار بود ز حرف غیب بهر رقص مدنگار بود مجاوریت که رشوت خور مزار بود رحیق حق که بناخور و نشخار بود سبز اگر که زمینوش برگ و بار بود چه نقص کعبه اگر در رهش حمار بود نخوای آئینه چو این سگ بنجار بود غبار ناکه درین خاک خاکسار بود</p>	<p>کسے کہ دید ترا گرچه دوزخست بچم کلاه دار و قبا پوش نیز هست بسبب بنحاک پاک کہ بینم و رای غرض را مرید فقر ترا قصای بر شمع است ولی تو زنده و آنکس است کشته خا بد در دولت اسید خمر و سبک است چونام روشن این شعر نایب النور است قبول کن ز من سنگ زیریای گمر صله بخش بدین مدح آنکه در حضرت ز ابر رحمت یزدان پاک بنشیند</p>
--	--

قصیده فی الموعظة والنصائح شعره

<p>مرد همه جا به سر کار به بهره مقصود و چه بیرنج نیست مرد که شبلی نشود گاه کار هر که نریزد و بجز خون خویش زان تن کابل که گل نازک است گر چه کپیبر سے تنت امرو ز زانو عین بزرگیت که گویند هست کار بزرگیت که خوانند علم</p>	<p>شخص معطل نخل و خوار به کابل بیکار به پیگار به رو سگ بازار بهت دار به ز و صم حائفه بسیار به خاکش سوخته صد بار به کار تو صد سال اگر بار به احمد پارینه زبسنار به بے عمل آن کار سپندار به</p>
--	---

کون خنر از عالم غنم ارب

دوخته چون نعل بمبارب
از کسل حامل اسفارب
اشتر لنگ و خنر رهوارب
ره روا سکه سوارب
از تن خود نیز سبکبارب
سنگ گرانست بدوارب
از خنر و دوازدهم پیوارب
زره گرد از که و کسارب
بورشتابنده به یلنارب
خلوتش از صحبت غمبارب
ساکن گردنده چو پرکارب
از ورگنج ستاره عنارب
از رگ ادرشته زنارب
خار و خش از گل و گلنارب
لیک ز شمعوت و مکنارب
دیو بچشم از بت فرخارب
خنر بدین مرتبه ناچارب
سکه

غنم که از بصر فریب خنر است

سلفه که شد با سم خنر دوز
سرعت جابل که سبک شد راه
گر تو پیاده روی از تو بے
راه بدلی رود که دنده دست
راه بر دے کو بره دل رود
دل که گل مانند نیا مدبرون
آنکه سوطک ابد کرد غنم
چون نه پرو هر چه سبک شد بلند
پیر کمان پشت بغز نشست
دانکه جو نیش ز پیری پست
دانه میسم مراد آنکه هست
آنکه گشت نقد آتیه طلب
عرق فقیر از بهواسر کشد
مرغ که در بادیه شد خون یزد
عشق خوش است از همه باشد مجا
کز نظر صدق بطن خد است
مرتبه عشق چو بیچار گشت
سکنت از هست بهیند ار که

بر سر او خاک با نثار به

دون که بود باد سیم و در شمس

چون گل کعبه شرف آتار به
خاک حرم بر سر زوار به
سیلیس از دیو ستمگار به
تربیت گرگ کم آزار به
جبل متین بر سرش انبار به
زندگیت زین دم ابرار به
دوخت از سوزن پندار به
حله خورشید ز انوار به
کاسه که خالیست نگو سار به
برگ گل از تنه دینار به
کیمه پر از صوفی زردار به
نورث طش چو شب تار به
خون بهان ظالم خونخوار به
حرص کم از طاعت بسیار به
دام شکم دوخت از خار به
ماش و نخود از دُر شهاب به
از حشر زنده اخبار به

وانکه بود خاک ره از حسن خلق
سرمکش از گرد و ربه روان
مرد که گردن شد از حکم یسر
در حق پیشه که رسید از نشان
نفس مردن گریه نداشت فیت
زین دم خلاص بطاعت لانا که
خرقه نرویر که پوشد فقیر
ایر چه پوشد صوفی خورشید را
طاعت اگر از پی مال و برت
نزد و معاشر که نباشد یس
چون بشکم کارفت به حقوق
از پی ظلم آنکه صبوحی کند
شر بت نوشته که بظالم و بند
فرض بجا آر و مجوبیش از آنکه
تن چو بخرمای کسان میل کند
هر که چو وحشه شده یکتا هبوط
چون زرو معسر که چو پیدو

از قلم او نغز و مزار به

خواجہ که از خون کسان خورد می

کے کند اندیشہ روز حساب

تذکرہ آن را کہ ز طومار بہ

در عطش فسق نیر و حریت
از سر شاخی کہ نور و آغیر
شمنہ کز افسون بخورد و خون خلق
سخت سری را کہ خلق کوشت
ابر بہار و چو بگوئے بہار
گر ز تبر ہمیزم دیگر عطاست
سائل تو گرچہ چو دجلہ پست
کیسہ بے جوہریدہ بہ است
دیدہ کہ پشد بجفا تیز بین
میر چو آن بر نہد از بہر مال
آپ زچہ از پے کافر شدند
آنکہ ز پرہیز نگیر و نصیب
صعہ کہ خواہد خورد و انجیر خام
چون خورش تن ہم بہار است
کم خورد و کم گوست چو باز ملک
نفس کہ در دل گہری از حیات
ہر سخن در محل خود نکوست

از چہ ز مزم حسم خمار بہ
خوردن نارا از خورش نار بہ
ز د بہر حباد و گفتار بہ
لشک و سہ از نافہ تا تار بہ
دست سخن ز ابر گسر بار بہ
آن تبر از تیشہ نجبار بہ
از تو برو قطرہ قنطار بہ
سز نش از کوشش چقار بہ
تیرش انداز کہ انگار بہ
بد خلش از گنج زیا نکار بہ
رشتہ آن ہم رگ کفار بہ
بستہ لب از ماندن ناچار بہ
شیرہ پستانش بہ نقار بہ
فاقہ عکاج دل بہار بہ
طعمہ آو کبک و بطور سار بہ
بر در و لب بستہ حد فوار بہ
ز مزمہ مرغ بہ گلزار بہ

بانگ سگ از نعرہ حسابند ابر

چون سخن خوش گہ مرد مست

لشکر زاق و غر دشمن عوان	بر سر حلیت گرسد ار به
<p>چو رسفیه ست دواختی چپش پند و نصیحت ز سفیمان پیش بر جمل جمل نکوتر ز پند مشک بتر کی چه دبی کشن ذوق سحن منوم چه زنی پیش او زانکه بود قابل پسندی در نام شد انجیر نه این شعرا پرده بر افکندم ازین خام زانکه گر چه که خسر و سخت گوهر است هست چو گفت تو گناه بزرگ هر سخن که بدلت به نمود</p>	<p>سگ بدم رو نه مکار به آینه در زنگ بزنگار به در و حشر از دار و بیطاریه سیر فرو شده ز عطاریه کش دم موجی ز سیقاریه خواندن این شعر در اسحاریه گوبه سبی از همه اشعار به رخت فرو شده بیازاریه هم خمشیست از همه گفتاریه بر گنجه خویش تن اتداریه خواه بدان کار و بینکاریه</p>

قصیده	هست همان به که بگوئی اصدق مغفرت این ز غفار به	شعر ۳۰
-------	--	--------

فی المدح سلطان علاء الدین از عرق الکمال

<p>وزای هم چو شاخ گل لطیف و نازنین ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی پشت ز عکس عارض مجد و بنا گوش و چشم تو ز گلگشت بجوی افشان نسیم و عطر تو بود</p>	<p>نشاط انگیز و عیش افروز راحت بخشم چنانچه چه ریحان چه نسیم چه شمشاد و چه نیلوفر و مدلال چه سنبل قند نسیم پر و مجهر چمن روح و سمن طیب و لبها مشک و گلاب</p>
---	--

تن دروی و خطا و خد و برود قد و لطافت
 ششم در بجز و بیداری و شوق و غم بود بی تو
 زهی از ابر و درمگان خن از زنگین نغمه
 بیاتان تو شادم خرم و آسوده و خندان
 که هست از خون عدل بذل هسان عالم
 جهان داری نگو کاری فلک قدری ملک صدکار
 سرافراز و سراندا از و جهانگیر و مخالفش
 ره و رای دوم خلق و فن علم و هنر فاش
 اما حق عدل را حست اندر زمان داد
 جمال زیبایمین فر گرفت از خطبه ناکش
 بزرگ خرد و خا حق عام را در ذکوات داد
 ر بود و بر و لشکست و سست با و سنان داد
 در انروز می که از ستم دلو او خاک خون کرد
 سواران یلان پر دلان و صفدران
 با بهنگ و در رنگ و حیل و حمله شود پیدا
 کند شاه از سنان تیر و گرز و حریر گرخواهد
 حسود و دشمنان بنوا و خصمش را سد هر دم
 پشت هر دو دست کرد و پشت تو من پشت پیا
 ز رعیت بیم و ترس و هیبت شه گم کند آمدم

مه و مهر و شبت روز و گل و مهر و دمی و شکر
 نفس مونس حجر بالش خشک بالین بوسه
 خصوصت ساز و عاشق هنوز و فسون جان داد
 شوم بدم کلم عشت خورم باده کشم غار
 جهان بنیم اما ن محکم طرب بید خوشی بیم
 علاءالدین علو حق محمد نام حسد فر
 ظفر پاک گهر پاش و جهان بخش او گرم گستر
 خرد و رنج و جان را شاخ و تن را گد حق با بر
 بشرق و غرب چه شهر و دیه و کوه و دشت و جزیره
 رخ جمه صف قبله در مسجد مصر میبر
 صفت در و و لقب حرز و دعا یاد و نثار
 زمر دوانی شیلان جان نصمان تن شاهانه
 جهان او هم یوا ابرش قضا ابلق سما خیر
 کند انداز و خط گیر و ناوک بار و جولان
 یل از شست یزید زگر و یگانه نشیند و لای زغر
 فلک یزدین بالا و دوران پشت و بهر ابر
 بدل ناوک بجان روین تبین نیزه لبه خنجر
 رد و ناوک دو و یلک حمد سوری پر ویم
 ثوابت جاستیاره کو اکب یا ملا ملک پر

<p>کشاید چار چیز از چار جایک زخم تیر او بهر جای نصف کوس رکابش کیش رشاد جهاندار ابا علم و حلم و مهر و کین سر آید و سر بر دولت و ملک و جهان فبسط خود کرد ز عطف و لطف تو هستند مردم عاصی و مخلص ز قلمت هر امیر و پهلوان دگر و لشکرش حریم بار و چتر ملک نعل است پایوست سز و رضوان محو در افتاب زهره و بزم است ز طبع و ذوق فم و دهم خرم و یافت و دید همیشه تابشکل طالع عرق عمق چرخ آمد</p>	<p>ز تن خون و ز ابر آب ز که دو دوزن گشت شرف سوکب علو رایت بقا ساقه ظفر به تن عالم دل و ریافت سعدن سر لشکر بکار و بار و دین گشت دست و شست و روز نبار و نور و دود و واد و سوز و ساز و خیر تهن تن سیاوش و ش فریدون فرسنگ در خلد و شب قدر و به عید و حج اکبر نشا ط آغاز و ساحت یب و نقل را می خنیا زبان گوهر سخن بدیه قلم حلیه ورق و قمر ره قوس و جعد جدی و سطر قطب خط و خمر</p>
--	---

قصیده ۶

بجزرم و عزم و بزم و رزم با دت هر کجا خواهی
 قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا باور

شعر ۱۱

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

<p>کجا نیز دوچ تو نسوی جوان نازک و نوبر نباشد چون لب اندام و گیسو و خست بهر ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو ز شوق و عشق و سوز و ساز و دل اینک ندیدم جو تنوی از شکل و ناز و شوخی و خند جوانان عاشق و حیران و مست بخود و خوابان</p>	<p>شکر گفتار و شیرین کار و گلزار و بیکر شکر شیرین گل رنگین شب مشکین صبح او ز شخصم تاب و رویم آب چشم خواب جانم و هم دود و غم سود و دلم عود و تنم مجسم برون رنگ درون چنگ بدل سنگ و لب گیسو فریب ناگزیر در رنگ میزدنی بهر هیو چو غارتگر</p>
--	---

<p>چو در سحر و دم فسون و زیر نگ من گفت مشو ز نیسان بجو ز خشم در عنانی و بد زنی ملک چندین بین آفر که در نگاه و روز شب نماند کس بجز دولت و نور و شکوه آری</p>	<p>زخم بوش و دم بوش و فتنه گوش و کفر باور جگر خار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر قصا بدیشک زیان اندک بقا که چنانک با میر سر شایان جم و دوران مهر ایوان شده شود</p>
<p>علاء الدین بود شه کرکفت درای دولت و پیش دور نشان و پنهان جهان بان و جهان او</p>	
<p>محمد شاه کر عفو و جهاد و علم و حلم آمد شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و خیم و پنا بیشتر بطوع و رعیت عشق و مهر بس باشد پیش بر زرم اندر دلیر و پهلوان ترک بهند و پیش کشید و زانم و برد و کوفت اندر در اولک و شوند از حریم و سهم و میب خوف و پیش زهی بکشاد فتح و نصرت و غیر ذری بخت ترا دیدم بگاه و باز گشت و حمله و سیجا ترا داد ایزد اندر ملک و تخت و پادشاه و پسر جهان پیش از تو بیدار و بار و ظلم و ظلمت حران بهمد و نویت دوران ملک شد بجد الله رعیت از لطف و خلق و خیر و عین تو گشته یکان کس ادوی ز انعام و جور و رافت و</p>	<p>نخطا پوش و عزا گوش و قبی بوش و علی خیم خداوند و پنهان مند و عد و بند و ولی پرور ستاره راه و زهره گاه و دگر و کیوان چهار تاج و پیران چهره و کستان و پیران زار سنان قاراقلم نامان عالم خاقان بل سخر فلک لرزان ملک بیجان جهان حیران دری بجد فراوان سدر قلع و سد و دشت علا گردن سما تو سن بقا بوش و ظفر منف جلال و قدر و غر و زریب بدر و نور و نور رهی نیزه صفی بی شته شبی بی مهری بی زار فلک خوش خورش و زمین و بحر زمین و مینو سما خشک بستان و حسن و بجان و میر و جان و گل بدریا و در بشت و آتش و جوج اختر و بوج آت</p>

ز خط و نقش و شرح و ثبت احسان تو شد عیان
کسی که خون بندل و فصل لطف خاص شکرد
بدان نشانی که است آن معین دل و سر شد
ز طبع ترست و طبع و دل و ملک و خط و حس و
الانما از اید و عائد الانخیسند و تا بد
بوجود و حال ذوق و شوق در بر زبست کشد هر
بشاهی و جهان بینی و دینداری و سلطانی

دل عامه رخ نامه سر خامه خط و فتر
مخالق به روز گنج اندوز و فرخ روز و نیکوتر
نزار و زار و رنگ تار و پست و خار و کور و کر
هنرمضمون شکر معجون و مکنون گهر مضمون
گل از خار و خزا تار و وقت از تار و خوار و خاوار
دلم و دلکش هر دو خوش نشد کینش نوای تر
عدد و فرسای و بیم آرای ملک و فرای عالم خوا

سپادت هیچ روز و ساعت و وقت و نفس نجات
نگین انگشت جام از شربت ناز و لطف تاج از سر

تجسس

تجسس

فی المبح سلطان الاعظم جلال الدنيا والدين فیروز شاه

سپیده دم که فلک جام زر بگیان داد
چو چرخ پیر بر رخ زد سپیده و منی
نماند چون فلک کوثر پشت را دندان
درست مغرب آفتاب را که فلک
ستاره را از چه شد و دیده خیره از شورید
چو شعل نخستش جان داد و باد را ساقی
بصبح باده جوان خواند بهر لذت عمر
ز مردگان تبرست آنکه صبح زنده شد
غلام باد و صبا ام که باد او و گناه

لسیم غالیه در دامن گلستان داد
بدستش آینه داد آفتاب خندان داد
ز ماه قرص سپید خوش بدامان داد
نهاد زیر زمین بامداد و تابان داد
چو شب زرقه میناش سر میچندان داد
خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد
که داد محمد و جوانی بسبب و توان داد
که باده خوش نفس صبح مرده راجان داد
صلای عیش و بشرت سمرای مستان داد

بران حریف گواران بود شراب نشاط
 علای دنیا و دین که خطاب فرخ خویش
 سپهر پایه محمد شبه بلند سریر
 ستاره چشم هر سه ره بهر چه اشارت کرد
 خصوصاً از سپهر تعظیم دور داخل است
 نگا درش سر موی زره نشد یکسوی
 گرفت کج همه خسروان ذوالقرنین
 جهان کشای تیغ تو تیغ نتوان گفت
 زمانه نامه فتح و ظفر تیر تو بست
 چنان ز سر همه بوم لعل پرانندی
 بخو است خاک درت را ملون از چشم
 نگین چگونه زیر دست چون تویی بشنید

که بخت نقل مرادش بزم سلطان داد
 برو زمانه خورشید زریب بخوان داد
 کما ز سریر جهان را چهار ارکان داد
 سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد
 که دیر نه کرده را دور دور سیدان داد
 میان فرق سهالیش اگر چه چلان داد
 پس انگلی بیزکات تن خضر جان داد
 که فتح باب سپهر کلید گیسان داد
 ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد
 که زان بر سر تا آن نه ای قان داد
 جهان بهر کس از آن سر سپاهان داد
 کس این محل نه چنان سنگریزه کان داد

قصیده

بمان بهمند ملک از دعای خیمه و شاه
 که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان دلو

شعر ۱۲

سپیده دم چو بلوغ گشت بوستان فرمود
 کنون گل از بن دندان درم دیدم هر روز
 چو روی نازک گل تابک قناب شدت
 ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید
 ز نوشداروی باران که بخت ساقی ابر

بسا خاک ز رویا و پیر نیان فرمود
 که لاله حسن و خطه سینه را نشان فرمود
 زمانه بر سرش از ابرسانان فرمود
 ز ابر خو است زمین شربت روان فرمود
 علاج ز گس محسوس را نا توان فرمود

<p>که باد جملوه یکد آن بوستان فرمود بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود گلکش ترنم بزم خدایگان فرمود بعدل خوشستن از حادثات امان فرمود و در بکنگه عرش آشیان فرمود برای شاه ز قوس قزح کمان فرمود وزان حامل شمشیر خضر خان فرمود فلک و عادت نایش باستان فرمود</p>	<p>حراره و فتنه خورشید بین کنون بهوا هر آنچه در ورق خویش غنچه شکل داشت اصول فاخته چون شد در ست بلبل را علای دینی و دین آن شعی که عالم را همای همت او چون پرید بر گردون کمان ترا چه پسندیده نیست ابر چرا شماشکوه تو بگست عقد جزا را خور و بمر تب لاف عطار دی خضر و</p>
--	---

<p>قصیده</p>	<p>همان بدولت و اقبال بر سر پست که کردگار ترا عجز جاودان فرمود</p>	<p>شعر ۳۳</p>
--------------	--	---------------

<p>شیرین دمان یار که راحت بجان دهد اینک ز گشتگان فراقش سیکه منم عمری رود که یاد نیارد ز دوستان گم شد و گم کنون من و بهما و کوی دوست شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان ای باغبان بسوز دل بلبلان ترس بوی طلب کنم بگزد لب گنیز کیست پرخون شد از پیاله درونم که تا چرا ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من</p>	<p>آب حیات از آن لب شکر نشان دهد کس را مباد و کان لب شیرین زبان دهد آن شوخ را خدای دل مهربان دهد باشد کسی ز گم شده من نشان دهد مسکین کسیک بیدش از دور جان دهد گل را رانما کن که صبار اعنان دهد چون نجات در نواله مرا استخوان دهد پیر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد مست و خراب او بهبه رطل گران دهد</p>
--	--

کارمن از شراب بدین جایگرسید
 آخر رسید و در من آن مست ناز کو
 کارم شد ست هم نریم گریه ساله را
 راب حیات شبست درین راه را
 اندیشه کے رسد کہ پیوسد بکاب شاه
 زان سوی کون گر برد اندیشه تا بد
 سلطان جلال دین کہ تخت برشدن
 فیروزشہ کہ صیت بلندش مانمان
 اندم کہ گردش کرد و بد بچرخ
 نصرت از ان غبار بگرداب آسمان
 ای سایہ خدا سے کہ چتر بلند تو
 عیسے پرخ سوزن از ان بزرگ دست
 تیرت کہ در ہجا پیر کر گسان پرد
 تیر تراست تیزی پیکان بیا چنانکہ
 تاجست دید جامہ انصاف بر تو ماه
 از ان پردہ بستہ رود باز بفلک
 دریاکجا رسد بکف دشتالش کو
 ہر خط کہ ہست در کف او از کتاب چود
 شاہا بعیب شمر ہی تمیہ گزید

وان ناخدا ای ترس مس مرا خود چنان بد
 تا یک می زد دست خودم در دستان بد
 خود چاشنی کند بمن تا توان دید
 تا بوسہ بر رکاب شہ کاہران دید
 گر بوسہ بر رکاب قزل ارسلان دید
 نتواند آنکہ بوسہ بران آستان دید
 پرخش نہفت کر سی خود نزدیکان بد
 از شرق تا بغرب ندای امان بد
 پیشش بجاک بوسہ آسمان بد
 سازد جزیرہ ورہ انجم بران دید
 خورشید را از ابر سیہ آسمان بد
 چون چرخ پارہ گردد و پیوند از ان بد
 نسیرین چرخ طعمہ زان کمان دید
 یکدم بد شمنت خستہ آنچنان دید
 شمس باز چرخ تارتار کتان دید
 دیش بعقلش از نہ کلید از بنان بد
 خاشاک و خس بکف نمود و بر کران بد
 ہست آئی کہ قوی خونمای گان بد
 بی دیدہ و بوسہ کہ خدا آسمان بد

دانا تر از تو کیست ز داندگان دهر بادت مدام دولت و انگاه دولتی بنجی چنانکه روی همایونت را قضا	کافصاف شعخشم و سحر البیان بد کز قدر گره فلکست زیر ران دهر هر دم نوید مملکت حبا دوان بد
--	--

قصیده	فی الموح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة	شعر ۳۳
-------	---	--------

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست شه معز الدین دنیا که از دیوان غیب لیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کسرت به تبه دریا نگر بر گوهر والای خویش بر برش چون سائبان شد پیر سیگفت آسمان نیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب انس و جان از هر گردون و خیال قنودند تا غبار باد پایش چشم جان را سرمه داد از زبان تیغ تا از مهر کمر باشانه خست روزی بجا از خیال ناوک ترکان او ورود بدخواه کیکانش که از خون لعل گشت ابر دستاد ابر دست خدا تیغ چو آب چون تخت سلطنت بنیستی از حکم ازل خطبه از نام تو تا آسمان آواره گشت	در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست نام او بر نامه دولت بغضانی نشست تاج از ایران بسته و بخت تو را بنی نشست تاج زینش که بر بالای پیشانی نشست تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست سایه را دیدی که بانوشید نورانی نشست چون ز چهرش عالمی در ظل ایزدانی نشست مهر او تا در خیال نسی و جانی نشست خاک ابرینت هر دیده تابانی نشست در سرمه هر کس که بد موی پریشانی نشست نیستی در دل شیر نیستی نشست گویند و سنگ خارا لعل سحابی نشست تا غبار کاغذ از راه مسلمان نشست تا اندیشین که آنجا هم تو میدانی نشست سکه میخواستی در ملک پیشانی نشست
--	--

زان کمرهای مرصع کز تو بر بستند خلق ایز حد یار آبروی خویش را بپشاک نخت ایر نیسان کز کرم آوازه در عالم فکند بر ورقه جو فردوس تو رضوان شست دید قصر شاه را با برج جوزا هم کمر چشم تو بیدار دولت باد تا از خون نخت	هر نیرنگی تا کم در گوهر کافی نشست پیشا بر دست تو کاند درفشانی نشست آن همه آوازیهای ایریسیانی نشست شاخ طوبی را عصا کرد و بدر بانی نشست بند خمر و چون عطار و دژ نانوای نشست جماله بیداران بچند تو توانی نشست
--	---

فی المبح سلطان جلال الدین	ی
---------------------------	---

چو زلف یار شکن بر شکن همه پیچید دللم بر زلف پیچید و سحر بین که چنان ز زلف پر شکنت آب سیچکد ز تری بنابر طره همه پیچید و ندانم چیست بتا بس از پیچ این چنین که هر ساعت زبان بوضع میان تو موی گشت و نیت ز بهر بند گیت گل و دشت را بنگر ز جور ناس تو بس قصه کرد سیاهی چشم دللم ز جور تو بیجا نست چون دال برهن	در و نیرادل مرد و زن همه پیچید ز موی آتش سوزان برن همه پیچید گه که زلف تو موی بر شکن همه پیچید که باز بر سر آن پر فتن همه پیچید ز پیچ پیچ تو ام جان و تن همه پیچید زبان موی شده در سخن همه پیچید که ریمان بگلو سخن همه پیچید سوا و سیکم و جان من همه پیچید که در عنان شرف شکن همه پیچید
--	---

جلال دینی و دین خسروی که از پیشش عنان کیسند و تو متحن همه پیچید	به پوشش ز ره آن چنین تنست که او به پنجه باز و روئین تن همه پیچید
--	---

<p>که کفر بر کتف برهن سبب چید زبان شمع گراندر کفن سبب چید هنوز از حسد اندر کفن سبب چید که مشک خلق تو در سپهرین می چید نگر ز مدح تو کو در چرخ سبب چید رویت چستی ازین منتحن می چید نواله ز پله بر و هن سبب چید شبه برشته و تر عدان می چید بحضرت ملک ذو المنن می چید که بوریای قیامت ز من می چید</p>	<p>به تیغ سبب بر دبا کتف هر آن ز نار همیاست بجهان روز و شمنش روشن حسود ارچه که بوسیده شد میان کفن گل از چه بوی بگرد و ماغ گشت مگر شمنش ماغن خسر و چو موی بکسیت با متحان سخن بجهر پا سنج و گری به بین که لقمه چنان کردش که لذت آن بطرز من بهم چید آری از پی چشم که دعوات که طومار هفت سبیل چرخ بساط قدر تو گسترده باد تا گویند</p>
---	---

شعر ۱۹

فی مدح ملک الحمد حیدر اطاب ثراه

تفصیله

<p>صحن میسنار و نسیمیند نمود نور سبیش از تر گیسو نمود از بر اے سوز آن هند و نمود بس اشارت کز حنم ابر و نمود استخوانش از تر پهل و نمود در ددل را پیش جهان دلار و نمود مردمان را که تواند و نمود همه سبب بابا و غنیمت و نمود</p>	<p>صبح چون از سوی مشرق رونمود گیسو شب شد سفید و آفتاب هند و شب مرد و نور شد آتش سوے ساقی ماه بار یک ای سحر ماه شبر و را چو گردون سلخ کرد بنده خسر و دل بساقی عرضه کرد حمام آینه است لیکن بے شراب بودن پنهان آفتاب آن دم که صبح</p>
--	--

<p>آسمان روئے ملک چھو نمود تا پسر و سرق زرو لو نمود شیر پیشیت یوز چون آہو نمود صد دریمچ بر سر یک ہو نمود دست پر زور تو و بازو نمود پیش تو چون خشک زرد آو نمود آن ہمہ جامہ کہ تو بر تو نمود آب روئے خلق آب جو نمود روئے از ان آئینہ زانو نمود از قیامت منہ زان سو نمود</p>	<p>صبح را گفتم کہ نور شیدت کجاست تاج دولت آنکہ زوہر سروری شہسوار آگاہ نچہ آمدن تیر تو نظر آہ صد چشم را چرخ را گفتم ستونی پشت بہت دشمنت نالان بود و زرو دست گل ز خاقت پیش بلبس پایہ کو از عرقهای جبین بر آستانت زانویت بوسیدم و دولت مرا بستم از گردن قیاس عمر تو</p>
---	--

شعر

فصلیہ
شاخِ عمرت سبز باد ااتا ابد
ز تو تواند گل نمود و نمود

<p>با صفت تو عقل را لاف کمال کہ رسید داسنِ عمرت ترا گرد زوال کہ رسید طائر ما و ران ببلوایی پروبال کہ رسید تشنہ بماند برگذرتا بزال کہ رسید لیک بجلوہ چنان چشم خیال کی رسید گلخنیاں خاک را بوی وصال کی رسید آنکہ قتاد مر کبش بر بحر حال کی رسید</p>	<p>ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسید گر ہمہ دم و ملک خاک شوند بر دورت کنگر کبریا کی تو بہست فراز لا مکان بر در بی نیازیت صد چو حسین کہ بلا ہست تہنگ گاہ دل جلوہ قرب و ز شوب زان چمنی کہ بلبش روح قدس نمی نثر توسن چایکان سبک عہد کوی نیکوان</p>
---	--

حربہ رود عاشقان بر سرِ چون می نبرد	راہروان پاک را لوث و بال کے رسد
قصیدہ	آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان خسرو بت پرست را جز خط و خال کے رسد
<p>سے سپہ آفریدہ و انجم ای پدیدار گشتہ از تو جهان در حریم سرائی تقدیرت ہست و جفت ز ساکنان جہا چہ شناسد کمال و ہقان حرفی از کبریات و اوراک کہ کنی از سر چرخ را غش یارب از دوزخ امان دہ از گم وہ حقیق قضا بکن ان پیش ہست و میکنم بسے دروین</p>	<p>نہ ملک مدرک تو نہ محروم باز کار حسان بکار تو کم نہ فلک محرم ست و نہ انجم لحن گرما بہ و ترنم حس دانہ در چاہ و کرم در گندم دیدہ عقل را شدہ کز دہم کہ کنے ز غشاغش نامہ دم سنگ آن آتش استاین تہنم کہ کند شیشہ فلک قم قم عفو فرما ز خسرو این شتم</p>
قصیدہ	اکن از ایشان مہر کہ پایہ شالست ربنہ المستمان مار عو کم
<p>اسے پد رہانہ گے پٹا جہ بند نفسا یں رہروان ورت قطرہ زہر رحمت تو بہت از رہے بر عرا کہ در تو رہم</p>	<p>کرم تست عند رخا وہم شکر متہ تکہ کلاہ ہم شستن نامہ سیاہ ہم اسند بسوسے ورتور ہم</p>

گفت ماهمه فنرون ز قیاس | عفت افزون تر از گناه همه

تقلیدہ حضرت شیخ محمد باقر
خمس و از تو پناه می جوید | اسے پناه من و پناه همه
سید علی حسینی
شعر ۱۱

ای رسالت را علم افراخته حرکت کو بر مکان نهاد پای آدم و من دو نه تحت اللو نه قبا کے چرخ را حیا طمع بیم احمد را گزیده بعد از ان هر که از بیم حسد طوق فیت جز خدا کس حد تو شناخت آنکه تا فتنه نور تو از روز ازل و دیده کش در نظر ناید بشت عاصیان ز در و راکو گار بنده خمس و تا نویسد نعت تو	دست تو تیغ شریعت آخته قدر تو بر لاسکانش تاخته آمده چون تو لوا فرخسته خاص بهر قاستت پرورخته خاتم مصد نبوت ساخته در یکی گونی رود چون فاخته کس خدا را همچو تو شناخته پر تو خود تا ابد انداخته شش پا خاک جنابت بسته از بر اسرار روی تو بنواخته زانش دل جان خود بگردانسته
---	--

تقلیدہ | ایضاً له فی نعت النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم | شعر

ز ہی از جوهر قرآن همه پیرایه دینیت دو منشور ایند و از دیوان اشعار آید ز طلعات غلامی آمدی خوشتر آید نبی اسفی و یار پندگینی است از دست	بصحت نسیم جلیل همین منشور شکینت که اقطاع امیری در دو عالم کرد نصیبیت چرخ بود و بر و سانش هم از نور تخت عینیت که وجه الله را بیشک توان دیدن آئینیت
---	--

بید الله کوست اندر استین غیب پوشیده ملک با جان و بار روح الله و روح الامین جمله مرا زین لغت سلطان سخن خواهد میگردد	فشانده استین در نیخته ورنای حسدینست بزن یک نموده تا میر یک یک پیش پایست زهی سلطان خسر و گرش خواند سگینست
--	--

قصیده فانفت بانی توان بیت الهش خواندن برای عزت و عینیت چو در هر بیت نعت است جای سجده مومن را عزیز علی شاعر
--

زهی روشن ز رویت چشم بینش مبارک نامه قرآن تو داری چه بیند مردم را از خاک پات که دار و جز تو دوست آنکه باشد رسل را ذات است آن خام چست لبش چون نگین بیزده رفتند و قاف بچینه خسر و ز نعت	وجودت کیمیا ی آفرینش که مرغ نامه شد روح الامینش نباشد در مره عین لطفینش کلید نه خاک در استینش که قرآن آمده نقش گینش ملائک چون گیس در نگینش پس از آب خضر کرده عینش
--	---

قصیده وله فی نعت النبی الماشی صلی الله علیه وسلم شعر
--

اے بنه گردون براق انکشت گشت زلفت لیسله المعراج دل بهر کجا افتاده از روی تو خوی توبه نموده دست و آفتاب خاطرم خاک و رت را کرده صفت اهل دل را بوی خون آید رشک	وے بفرکت دو کون آونخته قاب قوسین ز ابروان انگشت سرخ گل خون خود آنجا ریخت ز رو گشته در زمین بگریخته ویده ام بسیار برخو و بخت گر نه با خاکت بود آویخته
---	---

قصیدہ فی حق الشیخ غلام	خمسرو از بہشت ریح تو عقد شعری ہر زمان بگسیختہ	شعر
لے خاصہ قرب لی مع اللہ لے مای و چشمہ ہوایت ہر کس کہ شفیع برد نامت تقدیر برون نہ ادہ روزی اے صوف ہر اینچہ چرخ مہ کفش تو گر بسر نکرده چون شد دل خسرو از تو زندہ	سرخیل مقبر بان در گاہ دادہ بدو چشم خود ترارہ کارش بنظام شد ہم نگاہ تار اے ترا نکرده آگاہ بر قامت ہمت تو کوتاہ انجم زدہ کفش برنج ماو حیاک اللہ فی رضا اللہ	شعر
قصیدہ	ایضاً فی مدح الشیخ قدس اللہ روحہ نظاماً	شعر
اے شربت عاشقی بجات در سیر وصال ہر دو عالم شد سلک فرید از تو منظوم صد جان شریف پاک چرخ در گاہ تو قبلہ و ملائک سود از دگان شوق حق را	وزدوست زمان زمان پیاست داخل بمسافت و دو گامت ز انست کہ شد لقب نظامت بگدخت و نوشته نامت پیران چو کبوتران بباست تسکین ز مفسح کلامت	شعر
غزل از دیوان غلام	جاوید بقا ست بندہ خسرو چون شد بہر ارجان غلامت	شعر
ابرخی یار و من می شوم از یار جدا	چون کنم دل بچنین روز زولد ارجدا	

<p>سن جدا گریه کنان ابر جدا یا ابر جدا بلبل روی سیه مانده زنگار جدا چه کنی بت ز بندهم هم یکبار جدا مرد می کن مشوار دیده خونبار جدا مانده چون دیده ازان نعمت یدار جدا زو و بر گیر و یگان رخنه پی نار جدا پیش ازان خواهی تو بستان نگار جدا</p>	<p>اگر یاران و من و یار ستاده بود سینه تو تیر و بهو اترم و بستان سحر لب مرا در ته هر بند زلفت بندی دیده ام بهر تو خونبار شد ای مرد چشم نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین دیده صدر رخنه شد از تیر تو خاکی زرت امید هم جهان و از من و گرت با نوبت</p>
--	---

<p>غزل ۲ از دیوان</p>	<p>حسن تو دیر نماند چو زخم و رفت گل بس دیر نماند چو شد از خاجدا</p>	<p>در بند شعر ۹</p>
---------------------------	--	-------------------------

<p>ای زلف چلیپای تو غارتگر دنیا کافر نکند بادل سن آنچه تو کردی زینسان که بکشتی لبشگر خنده جانی از ناصیه مان شو خاک و رت دور من خود شدم از دست ولی اگر نعمت در کعبه مقصود رسیدن که تواند نالم بس که می تو هر صبح با سید گرم گویا بایت ای دوست طلب کن</p>	<p>وی کرده کمان و همت رفع یقینها یعنی که در اسلام روا باشد ازینها خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها چون صندل بت بر همانرا جزو مینها بسیار شود در سمر و کارش در دینها در بادیه هجره تو از فتنه مینها چون مطرب و رماز گرم یاس نشینها هر جا که چکد آب دو چشمم بر مینها</p>
--	--

<p>غزل ۳ از دیوان</p>	<p>دشوار رود و محسوس تو کاندل خسر و ماندست چو نقشه که بماند بگینها</p>	<p>در بند شعر ۱۱</p>
---------------------------	---	--------------------------

<p>ای باد بقیع بر فلک آن روی آتشناک ای دیده که تیغ ستم ریزی مرا خون دسم ریزی تو خون بر آستان شمع از آتشناک آندم که می پوشی قبا حرام از بهر خدا زان غمزه عزم دین مکن ترکانه قصدین مکن سرهای سربازان این بستی چو برترانین چون شمع حسن فروختی پر دانه دارم بختی هرگز لمبی ندی بمن در بوسه گویی ازین جانم چو رفت از تن برون صدم چه کار آید کنون گویی برآمدگاه خواب اندر دل شب خفا</p>	<p>وی دیده که صفا کنم آبی بزن دین خاک یا جان من بستانم غم یاد دل این غمناک کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک پوشیده دار از چشم ما آن قاصد چالاک تاریج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک ز نسیان میفلک بر زمین دنباله فراق پرده دری آموختی این دامن صد چاک آیم چو نزدیک من ره گم شود اوراک را این زهر بگذشت از فسون ضایع مگر بیاک آندم که ز آه صبح تاب آتش زخم افلاک</p>
---	--

<p>خسرو که این جنس بود که سوز عشق از بس بود یک ره آتش لبس بود صدمه ز من خاشاک</p>	<p>غزل از دیوان شعر</p>
---	---------------------------------

<p>ای شهسوار نرم ترک را نسمند را سرو بلند را ز دست بویست پای گریزم از شکن گیسو تو نیست چشم از تو دور دانه دل گرز تو نیست ز آمدن خیال تو ترسم که بیخوش پند کنم بدل نه نشیند که دل شوق</p>	<p>بین زیر پامی دیده این درمند را یوسف رخا کشیده ترک را نسمند را میکش چنانکه دانی امیر کمت را از سوختن گریز نباش سپند را قصاب پرورش نکند گو سپند را پرست چنانکه جای نماند ست پند را</p>
--	---

در عاشقی ملاست خسرو بود چنانکه

غزل ۵ از دیوان	بر برایش تازه دین غمی در دهنند را	شعر ۹
<p>باز دل گم گشت در کوشش من دیوانه را گاه گاه امی باد کاجانبات می افتد گذر هر شب از هر سوی در می آیدم در دل خیال غم نگذشت و حدیث و در ما آخر نشد شعله گودرجان بگیرد سینه گوز آتش بسوز جان ز نظاره خراب ناز و ناز اندازد پیش آخرا بدیل وقتی اندر کوی مایه ووت گذر حاجتم نبود که فرمائی بترک نام و تنگ</p>	<p>از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشاته را ز آشنایان کمن یاد می ده آن بیگانه را از کد این سو نگذارم من این ویرانه را شب بانز شد کنون کوی کتم افسانه را شمع ازینها نیست کوی حمت کمر پروانه را بابوی مست مساقی پیر و پیریمانه را اینچنین یکبارگی کردی فراموش خانه را ز آنکه رسوائی نیاموزد کس دیوانه را</p>	<p>شعر ۹</p>
غزل ۶ از دیوان	خسروست و سوز دل و ز فراق عالم پیغمبر مروغ تنگش خواره سکه لذت شناسد و دانه را	شعر ۱۰
<p>آورده ام شفیع دل زار خویش را ایدوستی که هست خراش من لم ز تو مردم ز ناز کی و گرنسب ریشوی از رخک چشم خویش نه بینم رخ تو من آزاد زنده که بیاسیت فستاده مرد بنمای قد خویش که از بهر دیدش و شناسم از زبان تو ام سیکه بسوس</p>	<p>بندی بده و دوز گس خونخوار خویش را مرهم غمی نمی دل افکار خویش را جانم که بر تومی فکست بار خویش را تو هم همین در آینه رخسار خویش را و از اد کرد و جان گرفتار خویش را سر بر نسیم نخت نگو سار خویش را تعظیم کن بدین قدری یار خویش را</p>	<p>شعر ۱۰</p>
چون خسرو از و دیده خور و خون منور که گر		

غزل، از دیوان	سازد نمک و چشم جگر باز خوشین ا	عزّه الکمال شعر ۶
همیست که سو دایت دیوانه کند مارا بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آرے در سجده چنان گشتم ناپیچ که گر خواهد زینگو نه خفیف ارمن در زلف تو آویزم زان سلسله آگسوشو و بخت تمده		در شمع بید نامی افسانه کند مارا ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا زلفت بسیر یک موصد خانه کند مارا مشاط بجای مودرشان کند مارا زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا
غزل از دیوان	چون شمع تپان گشتی پیش آی که تا خیمه و بر آتش روے تو پروانه کند مارا	خیمه شعر
اشکاف غم این جان جگر خواره مارا رفتند رفیقان دل صد پاره بردند گر بزمه ایشان شوی ای باد ویرانه شبها بدل از سوز خبر میکندم آه روزی نکند یاد که شبهای جدایی بوی جگر سوخت بگرفت همه کوی		یار بچه و بال آمده سیاره مارا کردند را دامن صد پاره مارا ز نهار بخورے دل آواره مارا آه از خبر دل بت عیاره مارا چون میگردد عاشق بیچاره مارا آتش بزن این کلبه خونخواره مارا
غزل	جز خسته و افکار نخواهد دل خیمه و خویش بدین بخت شکرماره مارا	شعر ۴
باز خندگ شوق ز خوشی در آید خاک هر حرفی و قلمه در چه که پوشم استین شاید ست نیم خفته چه دارد آگه		نطح حریف مست شد دامن چشم پاک ما پرو ده راز که شود دامن چاک چاک ما تا به شب چه میرود در دل دردناک ما

نکشیم تیغ کش گئے بنمودن خم جان دولت در تنم بذل شنگان خویش کن	ز آنکه نباشد آن قدر مرتبه ہلاک ما تا نبود ہلاک تو پیش دعوی اشتراک ما
---	---

غزل ۱۰	ایک بکشتی از جہان سر و مستمند را پای وفا گاہ از گئے رنجہ کنی بخاک ما	وسطی شعر ۹
--------	---	---------------

بس بود آنکسوی خود راہ دہی نسیم را با کون نسیم صبح دم ہوی تو دہلاک جان من بہو امی یک سخن تو ہمہ تلخ بزبان تو چہ بہشت در نہان ما ودلی و شور خانہ چین ز تو دشمن شمرہ شمر گویا شیشہ رخ بتان باز نیامد از سخن عشق چو سرد را کشد سوی کشان میکہ چون نجم شہاب در غرقہ ہماند چون منی	چشم ز رخسان مکن عارفں ہچو نسیم را نیست امید ریتن سوختہ حجیم را چند نمک توان زد آن ابن جگر و نیم را دوزخی از کجا خورد ما مکہ نسیم را شد رخ نیکو ان بلا عقل دل سلیم را ست بگوش کے کند کن مکن حکیم را موی سفید ننگ و پیر سیہ گلیم را ہم ز شہر آب غسل وہ در دوش قدیم را
--	--

غزل ۱۱	قصہ خسرو از درون گریز برون رفتہ دشنہ سینہ ما گند زہر زہ ندیم را	نخنہ اکمال شعر ۹
--------	--	---------------------

بشگفت گل بوستان آن غنچہ زندان کجا ہر بار کو دخیلہ شہ چون من ہزارش بند شد گویند ترک نشم بگو تدبیر سامانی بجز از سجنہ روزی با لب خنجر تیغ رو شہ لب میگفت با من ہر زبان گرجان دی یابی ما	شد وقت غیش و دوستان آن لالہ بستان کجا صدمہ دہ زان لب نہ شد و مہر اودان کجا در ماندہ تدبیر کو دیوانہ سامان کجا پویان سکندر و طلب تا چشمہ حیوان کجا من میکنم فرمان بجان آن یار فریمان کجا
---	---

گفتم توئی این دژتم تا هست جان رنوم گفتی صبور ی پیش کن مسکینی از پیش کن پیدا گرت بعد از محی و رکوی مان بودی	گفتی که آری این بنم گر این توئی پیر جان کجا زیم از ان خویش کن من کردم این آن کجا از نوک مرگان که گوی آن پیش پنهان کجا
--	---

غزل ۱۲ از دیوان	زین پیش با تو هر زمان من بوم این از پنهان خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا	مختصر شعری
--------------------	---	------------

جان من از آرام فت آرام جان من کجا آمد بهار مشک و دم سنبیل و سیاه لاله از گریه ماندم با بگل در دوستان گشتم چمن در کار خرم شد سوریم بی پرده شد مستویم شخص ضعیف و دیده ترین پیمان زان گهر هر دم جگر و سوز و تاب از دیده ریهم خون نا ول رفت و در میان او گفت آن از خیم جان من جو ران نامهربان و از رخا شوی نهان	هر دم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا سینه بهر از دستم هر دران من کجا جان از جهان بگستل جان جهان من کجا تلخست عیش از دویم شکر فشان من کجا اینک همیاشد مگر لا غریبان من کجا اینک می و انیک که با بآن میهمان من کجا گر هست این آن او آخر از ان من کجا او هم نیاز بر زبان گوئی زبان من کجا
--	--

غزل ۱۳ از دیوان	جانست آن یار نکو رفت دل خسرو بدو گردل بگست این بگوین گو که جان من کجا	مختصر شعری
--------------------	--	------------

بره ای یار پیشم بگران و جلوه بستان از فقا خیمالات لبش گشتم یقین باشد سیر کردی سه لب چون نخا هم نایست بدرین مقدار رنجی هم بران خاطر نمی خورم	هر ابله از تاحی بنیم آن سر و خرامان را اثر هر که مگس در خواب بیند شکرستان را هر ابله از تاباری بیوسم هم غلطان را که از خوشمیشانی بود آن ناپیشیمان را
--	---

که من در بیت کز یادش فراموش کرده ام جان را که میرم بحدران فوق و بجان دوسم هم آن را چرا برخویش مشکلی میکنی این کار آسان را یک موزی شفیع من کن کن لبهای خندان را	مهرس از من که چون میباشد آخر جان عثمان ز ندم سنگ ز مهرت تو بهم نیست یک سنگ دورت بدنامیست از من بیک غم فکانش نام چون خواهی گشتم جان زینار این یک سخن بشنو
---	---

غزل اول	پیشانی که من دارم زلفت هم مرا بادا چو گوید این خیمه که آن زلف پریشان را	شعر
---------	--	-----

با شربت دیدارت بدخو نغم جان را خون پرشود و راکاوند آن چاه از خندان را گرد آرد همه آخر دلهای پریشان را یک لطف بکن من پس بکشای گریبان را چون خلق که بستاند نظار و سلطان را یارب که مباد این دل هندی و مسلمان را	بیا روی تو خوش گردم من تلخی حیران را از بسکه دل خلقی گم شد بزنجبانت دمی شانه زوی کیس و افتاد بس دلهای در جیب وجود کس نگذاشته نقدی تو میروی و دلهای و سبای و دوان سهر بدبخت ولی دارم دیوانه بت رویان را
--	---

غزل اول	گویم که از خوابان بدنام شدی خیمه چون دل نکند فرمان خیمه چه کند آن را	شعر
---------	---	-----

تا کمالک صورت بشکند این عقل رنگ من را شد آشنائی با صبا آن زلف غنچه من را لیکن تمنای بر من فراق دست آویز را بیمار سکین را بگو تا بشکند پیر من را باری چه بر ما بگذری آهسته ران شبی ز را	برقع بر افکن ای پری حسن بلا انگیز را شب شش نغمه چکانده ام که بهر جان من دادم قیاس بخت خود که نام از زلفت سخن بگذشت کار از بستن خیمه ای طیب من چون خاک گشتم در برت اگر ایستادی نیست
--	--

غزل از دیوان	بوکر ز کوچه حسن خود بینی به چشم و یک نظر اینگ شفیق آورده ام این دیده خونزیرا	غزل از دیوان
بهر تو خلقی میکشد بهر سوسن بدنام را یکشب بهامی دیدست و انگه یاپاکی خواهم که خون خود دمی در گردن جاست کنم تا چند بهرم باز صبا و خنیش آید زلفت تو نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم دوا جان گر آب چشمی نسبت آخر کم از لظاره من عاشقم ای پند گو نبود گوارانم که تو زینسان که دل در عاشقی بگست می زدن	بس می نیاید چون کف ده بن دل و دگام رنگین بساطی میکشد از خون چشم آن بام را دانی چه دولت میدی به ساعت از جام آنر دمی آرام ده دلهای بے آرام دوخ مگر بخت کن این شعلهای خالم ایندم که تش در دردم باز از زندانم را از عافیت شمریت دهی جان بلا آشام نتوان لگام از شرح زو این تو سن بدرام	غزل از دیوان
غزل از دیوان	گر گشته شد خشم و زخم همت چه بر خوبان نهم چون چرخ خنجر بیدار هم در کشت تم بهرام را	غزل از دیوان
پرده عاشقان در پرده کن چو روی را دل که در خلق می بر نیست ز بهر مردی ایکه نداری آگهی از دل بیقرار ما به هر دو پای چنان بودناز و کشته نای تو روی با کن و من دیده ماز خویش دور گر چه غبار عاشقان می نیشند از دست	هر طرفی دلی فدا نشانه کند چو موئی را طبع فراخ میکند بهر سگان کوی را چند بهاد می دهدی طره مشکبوی را و او بهانه با بے جان بهانه جوی را سجده رو هست بر طرف کعبه چارسوی را دور مکن بدین گنه چشم ستانه شوی را	غزل از دیوان

<p>هم چه که پیش بخت تیره ترست درون قصه من مگر کنون آب و چشم گویدت</p>	<p>منت آئینه من بخت سیاه روی را زانکه به بست حیرت حقه گفت گوی را</p>
<p>غزل از دیوان</p>	<p>خمس و اگر گشت خور و ناله بسست خدش واجب پیاوشان دهند از پی های دهبوی را</p>
<p>ای شب با هم بودم کجا رفتی شبها خوش آن شبها که دوی بودی گشت پیش هم که دم حدیث از دو دهر گمان او هر دم چو باشد گشتی پرسد که در شبهای تار آن بیا ای جهان از آفتاب که تازنده شوند آن</p>	<p>کنون هم هست شب لیکن سیاه از دو ویرا جهانم میشود تا یکی چون یاد آیم آن شبها چو طفلان سوره نون و لقا خوانان یکتیا غریب زید و یو ارم چگونه میکش رتبا بکویت عاشقان از جان توی کردن قبا</p>
<p>غزل از دیوان</p>	<p>خمس از بهر جانی خسرو اگر می کشد یات که باشد خوب رویان ایست زینگونه شبها</p>
<p>چو در چمن روی از خنده لب دهند آنجا رخ تو دیدم و گفتم سپید سوز اینجا کسان بگوئی تو چندم و منم چه چندی بخانه آتش روز آفتاب بود بشایسته تری بان زلف چون نهم کبار و کم ز روی تو هر کجا که روم از زلفش آمدی ای باو حال جانهاست</p>	<p>که تا در گشت رخ تو ز من خسته آنجا چو جان بجاست چه سوز و کسی پسند آنجا که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا که آفتاب نیار و شدن بلند آنجا بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا رسد ز جود و رازت خم کند آنجا پگونه اند اسیران در دهن آنجا</p>
<p>بستان تو هر کس بر حتم مخصوص</p>	

غزل از دیوان	گر که خسر و بیچاره مستمرا آید	غزل شماره
<p>جانان بسپارش یا دکن جان من کم بوده را ناخوانده سویت آدم نگفته رفی از برم رفی تو دوام کم من زند و غم از غم باز آیم و نشیند ساعتی آخر کم خواهد شد کشتی مرا نیست غم الا غم ناویدنت دستی بسودم بر بستی تله گفتمی چیست این</p>	<p>و آخر رحمت باز کن آن چشم خواب تو ده را یعنی سیاست این بود و فرمان نافه موده را یارب کجا یاجم کنون آن صبر و قوتی بوده را گرشاد گردانی دمی یاران غم فرموده را گره یوانی باز بخش این جان نا بخشوده را کز به دای چاشنی چندان نبات بوده را</p>	<p>غزل از دیوان</p>
غزل از دیوان	سودای خسر و شربی پایان ندارد و تاسوس	غزل شماره ۹
<p>پیشوای من روزی عاقبت جان من خون تو بیکس من چه بخوای نیارم دم زدن را نخواهم داد و دربان ترا به درون قیمت دل من انا به دروست خون به چهره عنقا شب بدر و ز چشم را من با سوخته جانی به شبهای من بدر و ز این سبب پایان توای مرغی که آوازی و در دای میفتادی چو لعلی بیند و مجنون شراب ز خون خود شود</p>	<p>که از گاهی بس بنای باری آن چون که از خون کنده ایوان نگیزد از پی خون را بسنبت این نیم که گس دیو از خون را هم از غماری عنون برون جبال مفعول را همی جویم چراغ افروخته آن روز مهین را ولی یارب مباد و زنی که آن لشکران من و گر شکر گوی روز و شب بخت به یارون را به از سبک شد کاران نباشد نقل مجنون را</p>	<p>غزل از دیوان</p>
غزل از دیوان	همه کس نقشه شد بر گفته خسر و کار چشمت	غزل شماره
<p>کما ترو جاد و ان چندان نباشد خسر و فسون</p>	<p>همه کس نقشه شد بر گفته خسر و کار چشمت</p>	<p>غزل شماره</p>

چه آتجاست این یارب چه دولت داد امارا که بر بند من آمد پیش من خنده زان مشب بمحمد الله که بیداری شبها نم نشد ضائع بتشویش دهل رنجه مدارای فویتی مشب کجا با بودی ای گلبرگ خندان است گوا تویی با من تعالی الله تو که آید این یارب	که در کوی فراموشان گذر شد یا رزینیا را تو قف کن که یکدم بسگرم پر دین بخوارا بدیدم خفته در آغوش خوبان سر بالا را که خفتن در بریاست بیدار ان شبها را که چون حب داده ام فروز گلبان عناب را نیم با تو معاذ الله مرا که باشد این یارب
---	---

غزل از دیوان	چهارم کوی خشم و چندین حدیث و صفا بوده خیالست اینکه ره دای بسوی خوش سودا را	عشق کیم
--------------	---	---------

جان بخا موشی بر آمد بیزبان چند را وی چو بیدون آمد می خوی کرده از هر قطره من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم نخست چند طعنه عاقلان را یکو مان بیرون خرام یکسایک اندر کوی تو بیدار آه من مانند گر نگرده خاک در کویت چه کار آید تنم	گو یک امر و ز نوازش سیه مان چند را گشت طوفان بلای خان و مان چند را با دیارب روز نیکو بد گمان چند را سوخته چون سیکنه ناهم زبان چند را ده که آخر چپند سوزم بنیزان چند را بهر این پرور و دم آخر استخوان چند را
---	--

غزل ۲۳ از دیوان	الصد چون خشم و سیکنه جان پیشت آفر خنده زنانکه شد بهنگام نیسین نا توانی چند را	نصیحه شعرا
-----------------	--	------------

دیوانه میسکنی دل و جان خراب را بجسمم اگر چه رنجتن خون بود دبال بودی وصال در خور این روزگار نیست	مشکن باز سلسله مشکناب را تو خون من بریز بر اے ثواب را ضایع مکن بدلق گدایان گلآب را
---	--

ای عشق شغل تو بچو من نا کسی سید از چاشنی در و جدائی چه آید طوفان نشان و و دیده و قحط و فایز تا گفتش کیش زمره تیغ را ندوید گر خاطرش بکشتن بیچارگان شست آفت جمال شاد و ساقیست دیده خونابه می چکاندم از دیده سوز دل	آز کسے بماند جهان خراب را یک شب کسان که تلخی نکرند خواب را تقویم حکم کے کند این فتح باب را یابستہ ایم غمرہ حاضر و اب را یارب کہ یار ناوک او کن خواب را بدنام کرده اند بستی نسر اب را خوش گریہ است بر سر آتش کباب را
--	---

خمس و سوز گر نیب روزگار شست آری سفاک گرم بچوش آرد آب را	انفوان
--	--------

دل و عاشقی آواره شد آواره تر باد بتاراج اسیران زلف تو عیار میداد رخت تازه است بهر مردن و تار و نویم گرای ز ابد دعای خیر میگویی مرا این گو دل من پاره گشت از غم زانکه که برگرد ہمہ گویند کہ خونخوارش خلقے جانی مد	تم از بیدلی بیچارہ شد بیچارہ تر باد بخونیز خربیان چشم تو عیار تر باد دلت شمارست بہر کشتن این عیار تر باد کہ آن آوارہ کوی بتان آوارہ تر باد اگر جانان بدین شاکست یارب پاره تر باد من این گویم کہ بہر جان من خونخوار تر باد
---	--

چو باتر دانی خود کرد چشم و باد و چشم تر باب چشم مرگان دانش همواره تر باد	انفوان
---	--------

رفت آنکہ چشم راحت خوش می نمود مارا تاراج خبر وئی در ملک جان را آمد	عشق آمد و بر آرد در سینه دو دمار آن دل کہ بود وقتی گویی نبود مارا
---	--

بادی ز سویت آمد از جبار بود مارا آنکه بینکنا می کو می ستود مارا آن دیدنت که اول خوش می نمود مارا لے کاشکے نبود دی تنگ وجود مارا گیتی بخت و غم چمند آزمود مارا که صیقل محبت نتوان زدود مارا	یاسنگ خویش بودم در گوشت صوری امر و زگو که بید برست و بت پرتم هر روز در شب غم خوش می کند منم از خاک هستی ما گرد عدم برآمد ممکن نگشت توبه مارا از روی خوابان یعنی زود و باید محنت ز دای عشق
---	--

غزل ۲۰ دیوان	فخر و ک نیست زانها که تو برو بکشتن این پسند های رسمی دادن چه سود مارا	چند شعره
--------------	--	----------

رحمت صوری تمام سوخته شد سینه غم که مراد دل سنت گزنگت دبا دم رخ کنما بر مراد ورنه نجون منی توبه زمی کرده بود دل چو توستا می شد من چو ز بر خواسم چشم توبه بیا چشم صوفی مانند خراب و کس بیک با ننگ	شعله خروزان هنوز آتش دیرینه را پیش که پاره کنم دای من این سینه را آب بسیر می مده آتش دیرینه را باز همان حال شد احمد یارینه را خنجر نو ده بدست ترک کمن کینه را چشم بر کشم کشید خرقه لشمینه را
--	---

غزل ۲۱ دیوان	بر سر شمع و اگر طلع زنده هر کس رونی سیاه که مراست جو من آینه را	نصفه شعره ۱۳
--------------	--	--------------

رسید با و صبا تازه کرد جان مرا نخفت نرگس سر یا دم کن ای بلبل صبا سواد چمن را چو نسجه کرد بر آب	منفته داد بمن جوی و لستان مرا کنون که خواب ر بود دست ناتوان مرا بگل نمود که سنگ خط روان مرا
--	---

<p>مرکز ر بگستان بسی است لیک پیوسته گمان همیرودم کز فسراق آوینم نشان نماند ز نقشتم کجاست عارض فغان منی کجا بشنود بگوش آن شوخ پرید چنانجا و مرغ روح با من گفت خوش آن دمی که در آید سفیده و نمدم نهاد بر لب من لب نماند جان سخن روای صبا تو بگویم و رفته ربا بازی ز رفتن تو بجان آدمم نمیدانم</p>	<p>که سوی من گذری نیست گلستان مرا غم نهفته یقین میکند رگمان مرا که در کشد قلم این نقش ب نشان مرا که خود نمی شنود گوش من فغان مرا که من شدم تو نگه دار آشیان مرا پیرانه ستاره و سه کرده خانمان مرا که جگر دبا نکشترین دمان مرا بنو بهار بدل کن یک خزان مرا که رفتن ز کجا خواست بهر جان مرا</p>
---	---

غزل ۲۹ دیوان	دل شکسته حسرت و جانبدار تشافت غریب تست نیک در ایمان مرا	شعر
--------------	--	-----

<p>ز دور نیست بجز نظر بروی تو مارا از آن کنی که تو سلطان بهدر جانستی تزیین کش بحضورم چو باد شاه بتانی اگر چه بدول من ماند یادگار جفاست خرامش بمر کوه گم بگرشده درین جان که می پیش نیست ورنه چو شمت مفرجی که طبیبان دهند دوست ندانم چو بگذرم قدمی سویم آوری که غم زان</p>	<p>چه و دانست تعالی الله از قدر تو قبار بساط خواب بشبها حرام گشت گذارا بدور باش فراموش کنش بهر خدا را سباد آنکه رود از دور دنیا و تو مارا که زیر خاک کنی زنده کشنگان جفارا بخر نیک خریدن توان متاع بلا را که بر لذت دردت ز کام فزون دا گل درین ندر اند خاک اهل وفارا</p>
--	--

نه من اسیر بتانم خستیا ولیکن نسیم هم ز سر زو گس که زنده بمانم	گست می تواند کسی مکنه قضا را مگر که بر سر کوشش گذرماند صبارا	
غزل ۳۰ اندوهان	بچشم خسر و از آنجا که جا گرفت خیالش ز آب چشمش به سو گشت گیارا	صحنه حقیقت شعر
شب بروز آمد بسی کرد دل نهادی یاد را سرمه یو اسرایت نیزم تا بنگری باز و بجزرت قوی در کشتن چپارگان جان بفریادم برآمد لیک هد جان اندوه ایک سیگونی که وقت لوج صبر بیاورد اینهمه خوننا به کاشام به زمین روز بد چند گرم چون سیر روی شستم از قهقش تابسوی گفت شیرین ستل خاراکو	جان ز تن آمد برون بوی ندادی یاد را ز آنکه تا باز شکاری خوش بود صیاد را چون قصاص افروغ کن عاود شوق و جلا بشنوی در راه ندی سوی جان فریاد را سالماشد تا فراموش کرده ام آن یاد را بهترین روزی خلک اندازد این بنیاد را آب کی گشتن تواند داغ ما ز یاد را کندن از ناخن چو گل چیدن بود و یاد را	
غزل ۳۱ اندوهان	لوک مرگان تو در دل ماند خسر و چنانکه در رگ بیمار نشسته بشکند فضا و را	صحنه حقیقت شعر
شیم خیال تو بس باقم چه کار مرا من آستان بوسم حدیث لب لکتم نه بیم آن لب خندان نه بیم جان بسک پدر که زاد مرا بجز آن که تو شیم بطاعتم طلبند و بجز تو خوانند	من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا چو من بخاک خوشم باش که چه کار مرا زدور سنگ خورم یا گم چه کار مرا و گر نه پا چو توزیب الی چه کار مرا من و غم تو بکار و گر چه کار مرا	

اگر قضاست که میم بعشق گو آن باد	بکار ناسه قصه وقت در چه کارا
غزل ۳۳۳ از دیوان	طلاق داد دل بقتل پوشش اخم و بگشت کوی تو با این حشر چه کارا منجمله شعر
صد نه اران آفرین جان آفرین پاک تلخ میگوئی و من می بینمت از دور پس در چمن هم خوش نیم بے نو تو هم میدانی آنکه چون ترا بینم بچشم خودم در رشک از آنکه اگر بکوت خاک گردم نیست غم الا غم نیست شسوار اعیب فتر است خون چون چون دم چاک ز تو شدای پندرامی گویم چشمه عمر است و خلقی در پیش عیبی نیست	کافورند آب و گل هر وی چو تو چاک زهر گے آید فرو دار بست گرم تر یاک بوستان زندان نماید مردم غمناک را کردارد امن رخت این چشمه های پاک کز سر کونیت نخواهد باد بر دین خاک گاه بستن عذر با خواهی زمین فتر اک از رگ جان خود دارد دوزی درین ل چاک آشنائی با چنان آبی چنین فحاشاک را
غزل ۳۳۴ از دیوان	نالایجان سوز خمر و کوبد لبا شعله زرد رحمتی نام نخت آن سنگین دل بیباک منجمله شعر
بگذشت و نظر نکرد مارا ما بخیر از نظراره بودیم گردید بخاک و نیر زد ای بخیر آنکه پند گویند و انید که نفعی بختیاست	بگذشت ز صبر فرود مارا جان رفت و خبر نکرد مارا از دور بشت گرد مارا بهر دل یاوه گرد مارا چشم ترور دے زرد مارا
صد شربت عافیت شمارت	یک چاشنی زرد مارا

خاکستر از وجود ما ماند	اپس کاش عشق خورد ما را
غزل الذیوان	هر چند بسوخت خمر و از شوق این شعله بسبب دهر ما را صدا بحقیقت شعره
عشق از پی جان گرفت ما را سرو قد او بنار و شوه خرسند بغایت نبودیم ای دیده چه ریزی از برون آب ای خواب برو که باز شب ترسم که برون برون عالم گویند که مرگ طرفه خوابست	خلق بربان گرفت ما را هر لحظه روان گرفت ما را اینک حق آن گرفت ما را کین شعله بجان گرفت ما را سودای فلان گرفت ما را این غم که عنان گرفت ما را این خواب گران گرفت ما را
غزل الذیوان	خندید بر اهل درد خمر و درد و دلشان گرفت ما را غزل الذیوان
هر که زیر پیرهن بید مرا خویش را من خود کشی دانه ولی آرزو دارم قصاص از دست دوست بر سر راهش کشیدم زار زار گر بید باز مرغ نامهرب بیدلی کش عیب میکردم بخت نازنین ازین بنوس مردم خلق	مردی زیر کفن بید مرا یار اگر از چشم من بید مرا تا بد انسان هر دوزن بید مرا بو که آن پیمان شکن بید مرا طعم ز غم و ز غم بید مرا تا یکاهم خودی شستن بید مرا با تو روزی که هم سخن بید مرا

باد صحرای بجز لانگاه تو	خاک خواری در دهن بیند مرا
غزل ۳۴ از دیوان	جوی خون را در بجای جوی نیر خمس و اگر کوهن بیند مرا
گرچه بر بود عقل و دین مرا کوشش از بار دُر گران گشته آخرامی باغبان یکی بنای گر که میکند رقیب خنک سوخته بنیش اگر اشریت	بدگویند نازنین مرا نشود ناله حسنین مرا بن آن سبزه استین مرا که بسوزد دل غمین مرا در سحر آه آشین مرا
غزل از دیوان	خمس و ابگر از سرم که ز اشک بیم غمست همنشین مرا
از هی و وصف زخمت هم زبانها چو می خندد لب شکر فشانست ز چشمت در دل نجم جفاخت فلک را بدین که مظلومی چو پیوست مرا با شکل رسوائی خوش افتاد بسی کردم بهستان ناله درد	نقب گاه سخن اکسیر جانها ز حیرت باز می ماند و بانها مرا در سینه می روید سنانها چرا آتش نبارد ز آسمانها بخندید امی رفیقان از کرانها رما کردند مرغان آشیانها
غزل از دیوان	ازین ره رفت خمس و خلق بیند چو باشد جابجا از خون کشانها
و لے وارم که سامان نیست ادرا	بدل در دمی که درمان نیست ادرا

خراش که دهم روز را زانکه	شبی دارم که پایان نیست اورا
هر ملکیت ای سلطان خوانا	که جز دلهای ویران نیست اورا
که امین موخر طر را که هرگز	بها ملک سلیمان نیست اورا
رنخه دارے یگانہ در نکونی	دو دم جز ماه تابان نیست اورا

غزل از دیوان	زخمر و روییچ ارگشت ناچیز خیالے هست اگر جان نیست اورا	عشق و شعر
گیرم که می بترسم من بدم بدمی را	آخر پیر سشی هم حالات آدمی را	
غمزه زنان چنین هم پیر جسم داگرد	دانی که هست آخر جانے هر آدمی را	
آن دم که من بیاد تو میم گوشت غم	روح الله هم نشاید از بهر بدمی را	
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم	زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را	
از شاخ عیش مارا بر گئے غماند برجا	گوئی خندان و رآمد گلزار خرمی را	
بیا بر غمی که آید راضی شوی از ار	مارا نیافریدند از بهر بی غمی را	

غزل از دیوان	زان ره که تو گذشتی چون هر و کش خرامان خسرو بیا و پایت می بوسد آن ملین را	عشق و شعر
گذشته آرزو از جد بپای بوس تو مارا	سلام مردم چشمم که گوید آن کف پارا	
تو میروی و بهر سو که شمه می چکد از تو	که داد این روشش شکل سر و بونقبا	
سخن نه خواستن زلف مشکبار تو گفتم	بخاست موی بر اندام نافه ای خطارا	
مر است یا دجماکت بدل چنانکه بسینه	خیال خوان کریمان بر روز فاقه کدرا	
برون حشرام و می تاب را آوردند شهاد	چو بنگرند خلایق کماں صنع خدارا	

چو در وفات بهیم نخوانی آنکه نوشتم فلک گرمی برد از تیغ بند مهر خزان در آن بیدین تو که شویست آب دیده شمت	برهستان تو از خون دیده حرف خمارا گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را که پرورش بجز این آب نیست مهر گیارا	
غزل ۱۲۱	صبا نسیم تو آور د تازه شد دل خسرو چنین گلانشگفت ست هیچگاه صبارا	منه شعر
گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را تا دل ز من ببرد می از ناله شب تحفتم بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر رسوای شهر گشتم از بسکه دیدم کن از آه سوزناکم دو دوازده سان برآمد آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن	تو پیش چشمم د آنکجای گله زبان را ای دزد بشنو آخر فریاد پاسبان را دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را دم دم همه ترا و دوختنای نهان را بی تو جهان چه باشد آتش نم جهان را تا بیشتر میندسین دارخوان را	
غزل ۱۲۲	شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو آنکس که دیده باشد خساره جهان را	منه شعر
من بهوس همجو رم ناد کیینه دورا دین نه را پار ساد سر گیسو تو شد گویم وصل کو نیم رو که بنور چند که قصه عشق خود در پیش فسر و گان ولی ساقی نیم ست من باده لبالب آزما	تا کنی ملامتی غمزه کینه تو ز را چند بنا کسان دبی سکه رموز را وای که چون برون برم از دلت این رخ سنگ تراش که خرد گوشت بفرور نقل معاشران کنم این دل خامه	
جان چو خسرو می و بس زخم توده که بر یک		

غزل ۳۳ اردو زبان	بار سے اگر ہمیشہ تیرے درون دوزرا	بقیہ نقیہ شعر ۹
<p>من ز بہت دوست دار جان شوق اندیش عشق پیش از پیش من بسیار از کم تر فی خلط کردم کہ خوابان بخویشت رہ دهند وقت انوش دار بروی بتان چون رفتست عقل اگر گوید کہ عشق از سر بنہ معذور جان فدای دوست کن کم از آن تنہ دور در دگر راحتست ار مدہ یابی طبع را من دل دیدہ نخواہم دامن بازی رنج</p>	<p>کز سگان داغ او کردم دل درویش را من کم از کم چون کشتم آن بابیش را رہ مدہ اید دوست سوی خوشنویس را یاد کن آخر فراموش کشتگان خویش را دور کن از سر زہم عقل خیال اندیش را کز وفای شوی در آتش بسوزد خویش را داغ عین مرہمست از نچہ بینی ریش را تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را</p>	
غزل ۳۴ اردو زبان	خمس و اگر نکبین میخواستی از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	چونکہ شعر ۱
<p>من و چاک لفت آن بت و بیداری شبها ہمہ شب شب غم میزیم بازلف مجال او گہی غم میخورم گہ خون و میوزم لب زاری چه باشد گردان کافر جوی باشد مسلمانی دعای دوستی از خون بوسید اہل عشق و ز خون دل و فوسازم کنم سجده بسوی او</p>	<p>کجا خسیہ کسی کش میرند در سیدہ عقر بہا چه سودا باست این یارب کہ با خود ہمیشہ بہا چو پرہیز نمی ندارم جان نخواہم برد از تی بہا چنین کہ یاریم پیغمبر دار گوہر شہ یار بہا بخون دیدہ و شامی کہ بشنیدم از آن لبہا بود عشاق ز آری بسے زینگو نہ مذہب بہا</p>	
غزل ۳۵ اردو زبان	بنالہ آن نوای سوزیہ وں سیکند خسرو کجا نہ پای کو بان میجد بیرون ز قالیہا	خمس و شعر ۱

<p>نازکی که دیده ام آن رخ بچو لاله را تا چو سگان فغان کنند از رخ ابرو فلک عقل نماند در سری صبر نماند در دلی سوخته رخت اگر سومی چمن گذر کند بوسه خود از نمیدهی بال لب خود جو کن من بنظاره خوشم وصل نه جان بود دل خطا قبض داد دست بهوش خود پیوست تو زیاده می خوری من بهمه خون که دهم</p>	<p>سوزم و بر نیادم پیش تو آه و ناله را ساخت مهر چهارده آن مهر ده ساله را بر گل لاله کس چنین کشند گل لاله را در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را رشوت تست جانمن از پی این جواهر را حاصله مگس بدان کو بخورد ناله را جانت هنوز دانی پاره مکن قباله را حق بیمهیبی از لب خود پیاله را</p>
<p>غزل دل که فسرده تر بود هم بگذر از شکر آورد ناله شمر و شش چنان کالتش تیر لاله را</p>	<p>شعر</p>
<p>یارب که دل چو آینه آن خود پرست را خون میخور و در سینه درون میزد و بکشت دیوانه بتان نکند درد بقبله زانکه جانانه رفتن است چو دلم از زلف تو خزام زین نمط که لشهر از خر اشت چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم</p>	<p>کو دید روی خویش وز ما برده هست این می که راه میدید آن بت پرست تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را چندین اگر چه میزنی آن زلف پست بر جانماند یک قدم اهل شست صید تو ز نار نیست مکن برنج شست</p>
<p>غزل از دیوان ساقیا پیش آرجام با صفای خویش رادی مایین دیما ده رونمای از شمشیر</p>	<p>خمس و چو جان نباخت لبش تو مرنیست زین رو بچو آن دیده حجابست بهشت چهار شعر</p>

کبک رفتار یکی بجز ارم و پیا بر لاله سا دی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاند هر طرف بهر مبارکباد نور و زری بهار کبک کساری بردای لاله بهر تیغ کوه	بی حنا کن لعل پای لاله سایی خویش را کرد صد پر کاله دامان قهای خویش را میفرستد گل بگفت کرده صبا می خویش را گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را	
غزل از دیوان	یکدم اعر و از چین مارا بچاس باروه تا ستانیم از تو جام باه غفای خویش را	نیمه شعر
طاقت و دوری نماند عاشق در تنگ گاه خرامیدنش یک نفسی هر که دید بنده نخواهد کنون جز غزل و خطان اشک من کوز پشت دید که ناله چرخ خوش سپهر چشم تست تنگ و نغم و عجب دوش بیا درخت آه جگر سوز من با دل سنگینت سیح کرد نیام همی در طلبت عاشقان هر قدم از سر کنند	والگی کس نداد آن پسر تنگ را پیش فراموش نکرد آن قد و آن رنگ را کاب و چشمم کشت دلتش و فرنگ را گفت که ای خوش نو اتر کن این چنگ را تاز کجا می کشد این هم نیرنگ را شد بهوایر بسوخت مرغ شب آهنگ را گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را هیچ نیرد باز منزل و فرسنگ را	
غزل از دیوان	گر جهان شهر و شد قصه و از آنکه عشق بصر انسا و از دل تنگ را	نیمه شعر
وقتی اندر سر کوئی گذرے بود مرا جان بجایست دل زنده فیم لب بر که مست گشتم که شبش دیدم و خواب نوز	و اندران روی نهانی نظری بود مرا مایه عجز بنده جان دگرے بود مرا بکده صبح ز مستی اثرے بود مرا	

ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود باری از جنس صبور می قدری بود لذت از عشق یمن در و سمری بود عاشق سوخته در دیر می بود لیکن آلوده بدامن جگری بود آنکه که بگلستان گدازی بود	همه کس را خور و خواب و من بچاره خراب به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود بر من از دیده هرزید گلابی که بعر هیچ یا آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال نروم پیش که یاد آئے و دیوانه شوم
---	---

غزل از دیوان	یاسبان روز بهم از قصه خسر و شنود که شب از بهر تو ناخوش می بود مرا	شعره
-----------------	--	------

دیوانه که در لاف تو در یک نظر مرا سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرا گفتم لب ترا که مرا عشوه داده چون من ترا درون دل نوشتم	فریاد ازان دو ساسله شکست مرا کوه غمست بر دال زان سنگ مرا او خود نداد عشوه کسی را که مرا آخر چه دشمنه داشته دیگر مرا
--	--

غزل از دیوان	با خمر و شمع و هاست شبی آخر شبی طفیلی خمر و شمع مرا	شعره
-----------------	--	------

گره کشودند ام قبا می تنگ ترا چنین که چشم تر خواب بسته میداد نمیگذارد و دنبال چشم تو سیر خندنگ غمزه ازین دیده بگذران سخن چه گویمت که دل تنگ تو کراماند	که در کشید بمر و دلاله رنگ ترا که باز دارد ازین خواب چشم شکسته قوی بگوشت و فتادست نام و رنگ ترا کنونکه دیده سپر با ختم خدنگ ترا اگر تو خرد و نگیرد و بان تنگ ترا
---	--

کرشمای تو از بس که هست جنگ همین	نه آشتی تو داند کس نه جنگ ترا
غزل از دیوان	دو چشمم و ازین پس خیال آن خطا سبز کزین دو آینه نتوان زد و دوزنگ ترا نخچه شعر ۶
بسکه اندر دل فرو بردم یوای خویش را و دشمنی دارم که جهان قربانی او میکنم عشق نگه در دل تنگ ننگی در جهان چاشنی درو عشق آنکس که نشاند عشق اشک طوفان ریز بهر جستن و صلح چه سود	شعله افزون تر بر آید سوز و غم خویش را ز آنکه تیری در خورست این کافر بکیش را وین سخن در دل ننگه عقل در اندیش را بردل مجروح خود مرهم شناسد نیش را شست نتوان چمن بخت بران یویش را
غزل ۳۵ از دیوان	خشم و ا دیده فرو بند و بیدن روی قریب ز آنکه مرهم خویش نباشد و دیدهای لیش را نخچه شعر ۷
باز نداری ای پسر غمزه نیم خواب را از پی نقل ساقیم هست بر آتشم بگر ازید شتری چرا دست نشوید آهوان بوسه بده که بر دوز کشان بشتنم	تانی و بجا و دوی جان من خراب را چاشنی نمی کنی گوشه این کباب را کاب بر بخت روی تو چشمه افتاب را منتظر لب تو ام از پی یک جواب را
غزل از دیوان	خشم و خسته را کشن آنکه اندامت بود ده که بر ما نمیکند خوی تو این شتاب را نخچه شعر ۸
وقت گشت نوش کن باد و چون گلاب را ساغر لاله هر زمان یاد نشا ط سید باد مرغ چو در سر و دشت بار کشید و زمین	بلبل غمزه ساز کن بلبله شهاب را بین که چه سومی ست خوش نقیص می کباب را سبزه بساط سبزه و تر از پی رقص آب را

<p>اینست حیات شکرین کاخ شرب شکران چون بسوال گویدم ساقی مست صبح چند عقل و در و سر باده بیار ساقیا کرد سفید از دلو تا بنشانند برف را نی غلطم که آفتاب اوج از ان گرفت تا خامه خمه و از روش هست چنانکه بزمان</p>	<p>هر طرفی بیوی می تلخ کند خواب را هان قدحی چگونه حاضرم این جواب را در دتر او سر مرا عقل شراب ناب را موج بلند میشود چشمه آفتاب را بوسه زند بپیش شه حاشیه خباب را از رخ بکر مچ او دور کند نقاب را</p>
--	--

غزل ۵۵ از دیوان

ردیف الهاء

عزّة الکمال شعر ۱۲

<p>ای تمامی خواب من برده چشتم نخبه اب ناب زلفت بر سر آلوده خون گنست زلف شکینت کند افکن بر آلودی چین گل چنان بی آب شد و در خسارت که گر کز نقاب بر رخ خشان کشی از نازکی خط نو نایسته می نماید اندر زیر پوست مست گشتم زان شراب آلوده که کانتنگ باز میگیرم جو اجم و در سوال بوسه روزمین ساکیست بتیو زانکه بهر بندیت خو اجم از زلف تو تابم که بند جانم گرم و سردی دید این دل کز خط و خسارت تو</p>	<p>وی سر استراب من اوده زلف تمام گر نخواهی رخت خونم زلف را چنین متکاب نافه را خون بسته شد و زان از ان شگفتاب خرمنی از گل بسوزی قطره ندید گلاب روی تو پیدا بود و پنهان شود در نقاب چون خیال سبزه نوریسته اند زیر آب مست چون گشتم من آخر گریه بود آن شراب یا گرفته می شود و در لب ز شیرینی جواب عمر از فتن بجا ماندست با چنین شتاب زلف را بازی در آری چون توان مردتاب نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب</p>
--	--

چشم تو در عین مستی تیغ مرغان برگرفت

غزل ۵۶ از دیوان	خواستن خیرم و زنده کش ناگهان گرفت خواب	بقیه لقیه شعر ۹
<p>ما هر ویا بخون من مشتاب چشمش از خون من بخت شد تا گل از سرم روی آب شود مثل خود در جهان کجا بینی آرزو می کند مرا یا تو این تمناست در سرم همه عمر هر که دعوی کند ز خویلی صبر در سرم روی شاهان مارا</p>	<p>کشتن عاشقان که دید صواب ترک با تیغ مست بود خراب یک زمان بر فکن چهره نقاب گر در آئینه بنگری دور آب گوشه خلوت و شراب و کباب زین بهوس چشم من نگیرد خواب نشدم کل مدعی کذاب تا بکلی پند میدهند صحاب</p>	<p>چهارم است کنی خیرم و را فائقو اللہ یا اولی الالباب منتهی شعر ۹</p>
<p>ای ز تو خورشید چرخ در من لب تاب چشمه خورشید را آب نباشد مگر زلف تو که بچرخ هر سه سوی کنی بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه چشمه بونهم و خیال از لب تو چاشنی من ز خیال لب نیستم آگه ز خویش بر من در سوا کجی که تو کنی خنده جان بفر ای زخمی کش چو نظاره کمی</p>	<p>از من تا یک روز طلعت روشن چون تو زلف بهو خوی کنی ای قتاب کز بنشیند ولی راست بگوید جواب گور من آباد کرد خانه چشم خراب کام چه شیرین کند خودن جلو خجابه هستی نقدم کرد نشه چه بین شراب بس بودم تا زیم از تو ام این خجابه عصر نظیر دگر از عمر نماند شتاب</p>	<p>غزل ۵۷ از دیوان</p>

غزل ۵۰ از دیوان	دست نشوید ز دل خسته و اگر چه عشق از پی پشت نیست بخون دل دوشد	شعر
<p>شکرت را شد اگر چه سید مور مرتب بگرشتم سبب ایر و مکن از بهر خد ختم مکن اید دست نصیحت که مکن سجدہ ثانی بنم وقامت شاہد بروای خود جو موزن دل در ویش نندارد خبر از تاج سلطین بخیاں سز زلفت خبر از خجواب ندانم سخنی که زبانت آید که مباد آشنو کس اگر این سوخته گوید سخن پوس و کناری</p>	<p>کسے نیز نخواہم کہ کند سایہ بران لب کہ ز حراب تو پر شد فلک نعرہ یارب چو بود مذہب با این توان گشت زندہ رب تو در مسجد خود زن دالی ربک فارغ لب بر ہی کان سپر آید سر ما دم مر کب چه در راست شہم دید کسی کہ در چنین شب ز پی بردن دلہا چہ فسوس نیست مجرب مکنش عیب کہ بہت این سخن گفتش از تب</p>	<p>شعر</p>
غزل ۵۱ از دیوان	کہ بود خشم و مدبر کہ دہد سر تو آرسے بسہ کنگرہ زلفت ہمہ پیران مقرب	شعر
<p>ای ترا بر دیدہ من بجای خواب شب کہ خواہم نیست بہر دیدت چشمم ایجان با خیاں روی تو زان لب میگون کہ ہوش از من ہر بالبت دارم سوالی چون کنم ست گشتم بسکہ خورم خون دل</p>	<p>دیدہ یمنخواہم از تو جاسے آب چند سازم خویش را عہد با خواب نیمہ ابرست و نیمہ آفتاب خون ہمہ گریہ چو بر آتش کباب تنگ می آید دلانت و ہجواب چون نگر دم مست با چندین شہاب</p>	<p>شعر</p>
گل شد از عکس زخمت در چشم من	آتش دل سازم زان گل گل	شعر

هست خورشید قیامت روی تو | خط مشکین دست بر یوم الحساب

از دیوان | زان قیامت عالمی و جنت است | بنده محسوس و تا قیامت در عذاب

غزل ۶۰ | روایت التاء | شعر

بهار آمد و گلمای بوستان بشکفت | بخوشدنی و طرب وی دوستان بشکفت
بدان صفت که گل از باد شکفته چین | ز باده باده کشان ز بهار جان بشکفت
بدیده پرس که آتش چو آب غلطید | ز می چو عارض خوابان بشکفت
گل از شراب بد انسان که بشکفت جام | بکوی دوست گل از خون عاشقان بشکفت
بتان تیرس قدم می نهند بر لاله | که همچو شعله آتش به بوستان بشکفت
ز بسکه غنچه دم بسته از طلب اومد | درون پوست نخلیند و ز زبان بشکفت
چنانکه گل بخومی مصطفی شکفت بخاک | رخ ز سوزن خاک به بتان بشکفت

غزل ۶۱ | از دیوان | نسیم مشک جهانگیر شد چو خمر و را | ز یاد امدحت تو غنچه در دهبان بشکفت

آب حیات من که نم از من در بخت داشت | خاک ترش شد قدم از من در بخت داشت
من هر شبی نشسته ز هر شس بر دوشم | او پر ششی بر دوشم از من در بخت داشت
گرچه بومی او شد می زنده پیش این | آن نیز باد صبحدم از من در بخت داشت
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب | و آن شهسوار من قدم از من در بخت داشت
بر دیگران نوشت بسمه نامه وفا | بر حاشیه سلام هم از من در بخت داشت
من دهره سلم ز دم آتش زد و دوا | او دود و دهره سلم از من در بخت داشت

صد دوست پیش گشته نه من نیز دوشم کاغذ مگر نماند که آن ناخدا ای ترس کردند اگر وفا کم و گریشش درستان	آز چو شد که این کرم از من در پنج دشت از نوک خامه یک رقم از من در پنج دشت از هر چه هست پیش دم از من در پنج دشت
---	---

غزل ۶۲ از دوان	خشم و چگونہ پند کند صبر را که یار موی از زلف خرم خرم از من در پنج دشت	در میان این شجره
-------------------	--	------------------

ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت گفتی که بدین سوا غمناک چه میگرددی و قتی بطفیل گو بنوا از وسع دم آخر مسجد چه روم چندین آفرین نماز است این شبها هم کس خفته جز من که زنجیری که نام گلی گیرم که یاد گلستانه بوی گل ازین پیشم در باغ نمودی پیش تو بگو کای بت کونند چه بپندم	ملک همه پند چین بدیم بکی موی آواره ولی دارم در حلقه کیسویت تا چند به زخم حسرت خورم از کوی رویم بسو قبله دل جانب ابرویت افسانه دل گویم در پیش سگ کوی زینگونه در اندازم هر جا سخن از رایت بادی بوزیر تو گمراه شدم از رایت بر آینه ریزانکه خاسته پند دیت
---	--

غزل ۶۳ از دوان	سرور خرم جو گانت را فیست بدین خشم و آن بخت اگر کار و سر در خشم بازویت	بنوعی شجره
-------------------	--	------------

امشب شب مانوز مهتاب گردشت دل بیج بشیر نی جان میل نمیکرد بنگام نخر خلق بجراب و دل من قربان شدم و خون بشوم دای که آن چشم	وز گیر شادی مژده ام آب در دشت سکین کس آلاش جلا چه کردشت ز ابروی تپی روی بجراب در دشت بر جان من از هر شوره قصاب دلدرا
---	---

نالند ز منتاب گان دین سگ شگرد گشتم بنظر مست و خفته تمه پایش جان مرده ذوق ابدی ما و بد آنکه ز دهن گره سخت بدستگی من	فریاد که فریاد ز منتاب و گرداشت جان از سگرات اجلم خواب و گرداشت هر غمزه او ناوک بر تاب و گرداشت زلفش که بهر مو شگن تاب و گرداشت	
غزل ۶۳ از دیوان	فی داشت خبر از خود و فی از می مجلس خسرو که خرابی ز می تاب و گرداشت	نصف شعر
ایدل نغین مباش که جانان رسیدنی است ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن اے آب دیده بخننی کرو کن گهر پروانه واپیش روم بهر سوختن در ره بساط فعل ز خون جگر گشتم جانی که از فراق رها کرد خسانه را با خویش میزدم که فراق از بهین بود	در کام تشنه چشمه حیوان رسیدنی است کان مرغ پشیمان بگلستان رسیدنی است کان بادشاه در ره ویران رسیدنی است کان شمع دیده در شب بجزان رسیدنی است کان نازنین چو سحر و خامان رسیدنی است باز آورید کار زو جان رسیدنی است تیر بلا بسیده فراوان رسیدنی است	
غزل ۴۵ از دیوان	کادو بخت مرده ز لعلش که غم مخور خسرو که کام درین دندان رسیدنی است	نصف شعر
ای که بی خاک و رت در دیده من نوریت روزی اندر کوی خود بنی قیامت کشته سخنچه پوشیده چون حدیث حسن پنهان ز گناهتم هست از رویت نغمه صد و دهم	گر مثل جان میر و ترک تو مرقعیت ز آنکه آه در دهنه ان کلم نفع صورتیت گل بعد پرده درواز بوی خود مستوریت کیمن کنه با جان و دآن نیز چندین دوریت	

بهر پیش آمدی اوز وینت جان میود در شب تاریک بجز انم بسر در روزگار دل سلطان خیال قطع غم شد چون کف گریه گشت کشته ناله دهل کو باد چه سود	کشتن است این جان من پسیدن نخواست چون توان کردن که شمع نجات مارانور شخصه جان را زد دیوان خسر و غمشور چون هزار امید بر یک کام دل منقوشور	
غزل ۶۷ از دیوان	ای خیال یا صورت یکیشی درد دل ایک صبر خسر و راقم بر دفتر شالو نیست	در این صحنه شعری
آفت دین سلمانی جز آن عیان نیست ما و شق بار اگر در قبله گرد بست که یک قدم بر جان خود نه یک قدم در کوی دوست بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان ای بر من بارده رو کرده اسلام را	تشنه خون مسلمانان جز آن فوخته نیست عاشقان دوست را با کفر دیوانی زین نکوتر هر دو آن عشق را زینار نیست بر دل فرماده کوه عیبتون هم با نیست گاه سر بازی مقامی کمتر از عیان نیست با چو من گمراه را در پیش بت هم با نیست	
غزل ۶۸ از دیوان	چند گویندم بر دوزنار بند این بت پرست در تن خسر و کد امین گ که آن زینار نیست	در این صحنه شعری
از آنکه که دل من لبوی یار نیست مگر تو خود کنی این لطف و رنه میدانم مرا بستی معذور دارای هشیار چو لاله جام پر از خون چو گل گریبان چاک هزار بار میبگفتم ای دل بدخوی	رسه در از که شبهای انتظار نیست که آن جمال نه در خود در روزگار نیست که این ز مانم نه در دست اختیار نیست دمی شگفته که اسال نوبهار نیست که عشق بازی بانیکو آن نه کار نیست	

نشان خاک ستم گشته است در عشق	هر آن غبار که در دامن نگار نیست
غزل ۱۷۰	بتیغ بزدل خسرو حق جفا نکند ارد خداش خیر داد آنکه حق گزاف نیست
ای خوش آن وقت که ما را دل پیغم بودست لذت عیش و طرب جمله بریت از کام دل ندارم غم جهانان ز چه نتوانم خورد دوش من بودم و نهائی و در مجلس کس چه داند که چه بریت از غم تو برین دوش صبر را داده ام آواز چو طاقت پرسید دیدم ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم عیسه جهانی و یک روز دم بیدادی	خاطر از سوسه عشق فراهم بودست خورشتم گوی که پیوسته همین غم بودست پیش ازین کو چه غمی بود ولی هم بودست نقل یاد تو می اشک و مادام بودست از شب تیره خبر پرس که محرم بودست دم نزد گوی از ان جانب عالم بودست عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست زندگانیم که بودست هماندم بودست
غزل ۱۷۱	یک شبی شربت غم بخش که سبکین خسرو صد شب از تلوسه حیر تو در هم بودست
ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست بنمای رخ که شاد بر آید ز دیدنت جانها بباد داد که داغ شکسته باد و انگیست از شمراره آه کسه مگر زان میزیم که بر دهن انگشته می نم گفتم بکش که باز ز هم ناوک مژه	آهسته زن که گردن مادر عنان تست روزی دوسه که غمزه در میان تست آن کیسوی که بر سر مهر دوران تست خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست شبا و این خیال پر کمین جان تست بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۷۰ از دیوان	فریاد و خشم و از بشنودی بکوی خویش رنج مشو که فاخته بوستان است	منطقه صغریه
<p>اے آرزوی دیده علم در پهلوت هستند در دعای رهی حلام و مان که عشوہ گزیده گوی خشم و گاه ناز تا چند تمنی بر کشی و سر طلب کنی ما جان فدای خیر تسلیم کرده ایم گفتی که اگر گشت فلانی ز آب چشم دل رفت و بیند نیز تری شد ز جان نوز اے خط سبز بر لب جانان خفته نوی</p>	<p>جانم سپردم به شکست بهر نجات عشق و رهی در دعای تست مسکین کسی که شیفته و مبتلا می است اینک سری که می طلبی زیر پای تست خواهی بخش خواه بکش ای امی تست این ابر مدتی است که اندر پهلوت است ای صبر باز گرد که اینجا به جای تست مارا بکش که آب حیات آشنات می است</p>	
غزل ۷۱ از دیوان	ای قهرص آفتاب که دوری زیوست آخر بے بخش که خشم و گدای است	منطقه صغریه
<p>ای خوانده بتان چین شاهت دو دلیست بر آتش جهان سوز شد در ز نخت هزار جان غرق بهر لحظه جبر حقست در جان وز دم نظر از دود دیده خویش شد گریه ام از چو پای گیت</p>	<p>از رنگ شکستگان سپاهت آن سبزه کز آب شد سیاهت از خوی پر آب گشت چاهت ببینم چو ز دور گاه گاهت دزدیده چو بنگرم باهت بردن نتوان چنین ز راهت</p>	
	گر خونریزی ز لب چو خسرو	

غزل ۷۲ از دیوان	رخساره بسنت غلز و بهت	بقیة نقد شعراء
آنکه دلم شیفته روستاوست بو که رخ از خلق پوشت از آنکه دوشن بگفتم که دمانیت هست هستی من رفت و خیالش ماند عاشقم از گریه کنم عجب نیست ترک جهان خواهم با وصل یار	شیفته تر میکنم انچه ز دست دیدم بد آفت روستا نکوست گفت که بسیار درین گفت و گوست اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست آب که بر روستا منست آبروست کار جهان بین که چها آرزوست	
غزل ۷۳ از دیوان	خسرو ازین گونه که در خود گمست عاقبتش رطلب جست و جوست	وسطا بقیة شعراء
بند جانم زخم سلسله اموی کسیست شب غم چون گذرانم من تنها مانده از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم پند خود بیده فصل کن ای صاحب پند دل من دوزخ فست نکوسیدم بو که زان گم شده خویش نشانی یابم از دل دیده جهان هر چه هم راضیست آز تو منکر شوی ایدوست بدارند کس	زخم تیرم ز کمانخانه ابروی کسیست ای خوش آن دلشاکش تکیه پهلوی کسیست بوی گل نیست کمی آیم این بو کسیست کز تو ام نیست اثر زانکه دلم سوی کسیست باز جوئید همین جای که دیوی کسیست روزها شتم و هر جا که سر کوی کسیست یار یارین ترک بجای پیشه بدخوی کسیست کین برای دلم از زگس جلوی کسیست	
غزل ۷۴ از دیوان	همه بید و گرانست زکات حسدست آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست	وسطا بقیة شعراء

<p>بدان بهمانه که حسنست پس فراوانست منی که چاک بدامان جانم افکنده است سیکه جان لبه یک لطف ره خواهد داد بیز دست و دم باز گونه کن که درو لکه که از زخمت چند دل بچاه افتاد دروغمت و حبس سوخته کشم هر چند</p>	<p>جفا بکن که بران کرد نیست تانوت همان بهیست که طالع شد از گریانت رماش کن که نگه میکند فراوانست کنی نظاره که چندست و اع پنهانت که تالابست پراز جان چند نخت که سر لب ز نمک ساخته است یزدانت</p>
---	--

<p>غزل ۵ از دیوان</p>	<p>بنیم خنده چه صد جان و بی تو خمر را بنیم جان چه توان داد و مرد و نداشت</p>	<p>نیمچه شعر</p>
-----------------------	--	------------------

<p>بی شا هزیریا تماشانتوان رفت دے رفت سو باغ ندانست غم ما نحوه و چمن پہلو من هست بسی لیک لغتم که ز کویت بروم تا بمرم جان پسند که در پیش لبست مرده بمانم ای قافله در بادیه ام پای فرماند</p>	<p>بے سر و خرا منده بصحرانتوان رفت آن نیز ندانست که بی مانتوان رفت همه تو شوا می دوست که نه مانتوان رفت گفتن بتوان جان من امانتوان رفت تا زیسته از پیش مسیحانتوان رفت بگذر تو در آن کعبه بدین پانتوان رفت</p>
---	---

<p>غزل ۶ از دیوان</p>	<p>خمر و پس ازین ندر لب خوشید پرستی موسن شده و قریب تر سانتوان رفت</p>	<p>نیمچه شعر</p>
-----------------------	--	------------------

<p>بیچاره کسی کو بغم خوش لب بران است در یافت کسی کو لب بخاطر شوق همچون کمر زهره با کو فنگی ساخت</p>	<p>کز دیده و دل در پی ایشان نگران است تا زیست در اندیشه ساد و پسران است آن یار که پالسته زین کمران است</p>
---	--

چون یار از آن دگران شد یکشای هر چه اند بر روش زنده دلان زنده گشت چون غم کشم زان لب زان روی کنم یاد	زیرا نتوانیم بجان دگران زیست برگشته خوابان که در آن مردودان زیست تا چند توان بر صفت حیل که گران زیست
--	--

غزل ۷۷ از دیوان	ترسم که بمیرد بخت کفش ملاست خسرو که بدینا که آن خوش بخت زیست	نخستین شعره
-----------------	---	-------------

باز رخش خوش بوده ام شب گریه ناری گذشت خواب هم نامدگی تا دیدی روی دگر بر رخس سپیدم چه شب بیداه چشم مرا نوش با دایره برق تو شربت نوش چه دگر مردمان گویند رچونی در خیال زلف مایه ای دوش میسری که شب چون بود گر چه در هر تو ام جز خوردن غم نیست کار خلع آن تویی که بزنده دلان بی عشق نیست	یا دیکم از آن هر جا که در تازی گذشت آن شب فرخ که بایارم بیداری گذشت عزتی بود از هر چه رخاک در رخساری گذشت بر تو درمی خوردن بر من بخواری گذشت چون بود مرغی که عمرش در رفتاری گذشت ای سرت گردم چه پیسری بد شواری گذشت هم فسوس من ز عمری که بیداری گذشت ناخوش آن دوزی که بیستان بهشیاری گذشت
--	--

غزل ۷۸ از دیوان	دل گران دار چرا ز بار غمت خمی و دلی شخص چون جویم ز عالم با سبکداری گذشت	وسطی الحیف شعره ۹
-----------------	--	-------------------

باز شب مد و خواب از منم بیرون رفت مرسم نیست بجز گوشه غم منی تو از آن سر بالین نهادم ز فراق تو شبی آن نثار زیست که بر رخاک قیوش نکند	تا بشم چون گذرد روزند از من چون رفت هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت که نه کار روز ببالین زد و چشم خون رفت بر دریت هر چه ازین دیده در مکنون رفت
--	--

دو خداوند بیک حسنه موافق نبود نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم مرگ فرماد نه آن بود و هلاک مجنون کشتن آن بود که شیرین سوخته با گوشت	تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت که دل شهری از آن گرس پر افسون رفت که بر ایشان ز جردانی غم دوزخ افزون رفت مردن این بود که لیلی لبیر مجنون رفت	
غزل ۷۹ از دیوان	هم مراد غم کند یارب و در تو مرید یا که بنمرد و کرد دست تو بر گردون رفت	چهار شعر ۶
تا که انی ز دلم بار بیرون خواهد رفت ترک من تا خشن آورد برین جان خراب مست و دیوانه و ش از خانه بروی آئی سیر می بینم و من مردن خود میدم غم سیکم شکر غمت کوست مرا بهره دس	گرچه بر تن ستم از شرح فردن خواهد رفت جان گزین پیش ز رفت کنون خواهد رفت تارگر بر سر باز آنچه خون خواهد رفت ده که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت جان در آن روز که از سینه بیرون خواهد رفت	
غزل ۸۰ از دیوان	خسرو و چند غزل خوانی تا غم برود این نه دیو لیست که از سحر و قسوس خواهد رفت	چهار شعر ۷
تا بر سر باز از بستی قدمش رفت به هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود یوسف که گذر کرد باز از ارجاش یک روز بشادی وصالش رسانید آلوده نشد هیچ گوی و امن پاش بسیار سحر من گنده بشیر سیاست	بس خرم من مردان که بیا و تمش رفت اندر شکن سلسله غم بخش رفت سر مایه که بود دست به بند و مرش رفت این سر گر انما یه که بار انمش رفت زان خون عزیزان که بر پیش رفت ای دولت آنکس که بر پیش رفت	

جان دید چون خنری سلطان خیلش	بست کفن و تیغ بزرگش رفت	
غزل ۱۱۰ از دیوان	بر یاد دی اش شب جسم و ز درازی کو تا نه شد گرچه می بریش و کش رفت	نصفه شعر
باز آن حریف بر سر دای دیگرست دل بر فروخ پیرو نهان میگذرن راضی نمی شود بدل و دیده هجر او پندم مده که نشنوم ای نیکخواه از آنکه غار اولست یار ولی کا نه زش کشد دیوانه گشت خصلت که از سر چشم او بگر بپوشه بخور زرد و روئیم	هر ساعتی بخون منش رای دیگرست این وجه خود پیرو تقاضای دیگرست این وز دور نفیص کالاے دیگرست من با تو امو ولی دل من جای دیگرست آن را تو دل ملو کے که خدای دیگرست هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست کین زعفران و زعفران و دیگرست	
غزل ۱۲ از دیوان	خمس و یک نظاره رویش دست رفت وین دیده را هنوز تمنای دیگرست	وسط شعر
باز با و صبا بجنید است بوسه خون آمد از صبا ناگه ما و دیوانه و درگان زلف	طیب مشک خطا بجنید است عاشق را اهلوا بجنید است باز بر جاس ما بجنید است	
غزل ۱۳ از دیوان	یا و خمس و یک کند یارب کین سخن از کجا بجنید است	نصفه شعر
بابش هوس شکار برخت او مرکب ناز را اندر خصلت	وزول شدگان قرار برخت هر سوسه فغان ز کار برخت	

عاشق نه یکے ہزار جان داد خوب دگر کش بدیدن آید از پنج منش چہ شد زیادت اسے عقل بروز تاکہ نتوان	نالہ نہ یکے ہزار برخاست شاو آمد و شمر سار بہشت وز کشتن ہن چہ کار بہشت زین میکہ ہوشیا بہشت
---	--

غزل ۴۰ از دیوان	باور و خوشم کہ نام مریم از خسرو و فلک را برخاست	نقطہ صفحہ شعر
-----------------	--	---------------

ترک ہن وی سخن برہ میگفت او ہمیرفت حنای در عشق دل بصدیا میگفت رشتن غلغل دل شنیدم از دقش	ہر کہ دیدش ز دورہ میگفت وحدہ لاشریک میگفت ویدم از خویش صد گنہ میگفت کہ سخن از درون چہ میگفت
---	--

غزل ۴۱ از دیوان	خسرو از دور چو باد ہوشان نظر سے میفکند و وہ میگفت	وسطی شعر
-----------------	--	----------

تن پاکت کہ زیر پیرہنت ہست پیراہن تو قطرہ آب با خودم کش درون پیراہن تا زیم از خشم تو جہانم دم اندر آور میان جان بشین گفتہ ترک تو من نخواہم گفت	وحدہ لاشریک لہ چہ تن است کہ تنک کردہ بر گل ہن است وان کہ یکتا ہم زیر پیرہنت از پس مرگ تو بیت گفتن است کہ تو جانی و جان من بدست ترک من گر چہ جای این سخن است
دل خسرو خوشست با تکی	

غزل ۸۶	از دیوان	که مرا یادگار از ان دهن است	عزّة الکمال شعر
چشمیت که میان خواب باز است	یارب که چشوخ ویده با عزت	هر لحظه ز پیش ویده او	صد رخس بر دوزخ و نماز است
خونما همه خورد این چشک است	ولما همه برد این چه نماز است	محمود بنی کشت بنو زش	دل سوی کرشمه ایاوست
شبهانغم خود بشیم کفتم	کمان سوخته را سید گداوت	سوزنده که نیم نیست جرشع	کونیز ز محرمان راز است
جانا تو بخواب رو که مستی	افسانه عاشقان دواز است		
غزل ۸۷	از دیوان	سوز دل و آب چشم خمر و	بپذیر که از سر نیاز است
حسن تو کاندیشه کاش کم است	که بجد معرفت مردم است	پرده بر افکن که گداهنمی است	ز آنکه زنی در تو و در خود گم است
بارگی آهسته تری شهسو	ز آنکه صف مور زبیر است	این تن چوبین که بعد پاره با	پختن سودای ترا بهیم است
بخت بدم نشود ز آب چشم	ز آنکه سعادت نه درین است	اے که نمی مرغ حرم نام من	حسرت من بر بگسان نیم است
غزل ۸۸	از دیوان	خمر و از عشق زبید نه بطبع	غصه عشاق مگر بچشم است
جفا کردی بر من جان زبون فرت	بگویم که چه از گفتن فزون فرت		

<p>هم اول روز کام پیش چشم نه من زنده نه مرده زانکه هر بار خطش آغاز شد بچاره جانم دل می گشت از شب سرگذشتی همین دارم خبر کامه سحرگاه</p>	<p>ز راه دیده در جانم درون رفت که او آمد بدل جانم برون رفت ز فتنه پیش ازین خواهد گنون رفت همه شب تا برون از دیده خون رفت ز بهوشی نمیدانم کی چون رفت</p>
--	---

غزل ۴۰	از دیوان	نشد از جادوی هم جان خشم و همه عمرش بتویند و فسون رفت	در سحر و جادو
--------	----------	---	---------------

<p>دل او غم آشنائی نداشت ولی پیش رویش بقائی نداشت که در نور و بهمت صدائی نداشت که در سینه تنگ جالائی نداشت جز این در خزینه بلائی نداشت که هرگز نسیم وفائی نداشت که پیکان خوابان خطائی نداشت</p>	<p>دلم برد و بوسه و نانی نداشت تحسین لبه کرد گل در بهار نه ای جان بجانان سپرد و دروغ صبوری برون شد ضروری نداشت فلک عاشقی را چو بر من گماشت چو بلغم به بیوده در باغ و بهر فراهم شد پیش عاشق گم</p>
---	---

غزل ۴۱	از دیوان	بزم خیمه او خشم و اول میند که سلطان نظر برگدائی نداشت	در سحر و جادو
--------	----------	--	---------------

<p>تیر که امین بلاست کان بکان نیست وجه چو نیکوان از دل ما راجع است عشقم اگر میکشد تو مکش ای پند کو</p>	<p>دست که امین دست کو بستان نیست نه آنکه ز خطامی شان هیچ نشان نیست جان نیست آنرا این وای که جان تو نیست</p>
--	---

بید گشت از آنکه صد دلش از خون برفت نام و فابره شمرند اری ز خلق پازمدا را گنیم رخت دل پر ز خاک	هر چه شمر سوی خود گوید از آن تو نیست عرض متاعی کن کان بدکان تو نیست دردکش این دست غالیه ان تو نیست
---	--

غزل ۹۱ از دیوان	شیخ زن و واران خسرو در مانده را سود و است و ازین هیچ زیان تو نیست	نیمچه شعره
-----------------	--	------------

صاحب عشق دل خویش نیز محرم نیست تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند بزلف تو بهمه و لهای خسته رست گذر هنر ارسال ترا بینم و نگر دم پیر	که میزند دم بهمت انگلی و بهرام نیست کمیش چشمه خورشید و به شبنم نیست و گرنه حالش از یگانه نیز در هم نیست ولی در یخ که بنیاد عمر محرم نیست
---	---

غزل ۹۲ از دیوان	بجان خسرو اگر چه ز تو بهرام نیست درون جان چو تویی نیست هم و گرم نیست	نیمچه شعره
-----------------	---	------------

چه داغماست که بر سینه نگارم نیست دل ز کوشش خون گشت و کام دل برید بخاک کوی بسازم چو خاص و دست نیم خوشم بدولت خواری و ملک نهائی نفس با خرم آمد از آن و من سخنی ماتشش رسد از خونم این میگذرد	چه دردماست که در جان بیقرارم نیست چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست بر آستانه میمرم چو پیش یارم نیست که التفات کسی را بر دگارم نیست که بهر کوی عدم هیچ یار و گارم نیست و گرنه بیم ز شمشیر آید ارم نیست
--	---

غزل ۹۳ از دیوان	ز بسکه در دل خسرو سوار شین نیست بهر یک نفسی نیز به غبارم نیست	نیمچه شعره
-----------------	--	------------

<p>چرا یک تراز تو در همه گیتی سوا نیست صبر بخت داده خشنی بش هم بماند آنرا که کس در هزار دل آرمیده بود داوے نوید وصل توقع رو اید از وعده برگذر که شکیبایم نماند</p>	<p>ز میان تراز تو در همه عالم انگار نیست ز انم بدیده خواب و شبها غم نیست در نوبت غم تو یک از صد هزار نیست دانی که غمت ساد برین روزگار نیست وز عشوه بر شکن که که انتظار نیست</p>
--	---

<p>غزل ۹۳ زلیان</p>	<p>آنها که کرد بر دل خسر و فراق تو از غم پیرس گز زنت استوار نیست</p>	<p>چند شهر</p>
---------------------	--	----------------

<p>تا زید بنده غم خشق بجان خواهد داشت ای پسر عمر جو نیست ز کاتی بدی چشم جاد و نماز آنکه بلا خواهد خواست نیکشی خلق که از حسن خودم این سودا توبه کردی ز جفا نیست مرا با و از آنکه عشق گفتیم ز دل راز نهان میداد گفتی از من بروم هیچ مرا یاد کنی</p>	<p>سر بخاک ره آن سرور و ان خواهد داشت روزگار نه همه عمر جوان خواهد داشت فتنه گردست بران تیر و گمان خواهد داشت ملکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت باز خوبی و جو نیست بران خواهد داشت گفت من دانه و او خنده نهان خواهد داشت این حکایت کبی گوی که جان خواهد داشت</p>
---	--

<p>غزل ۹۵ زلیان</p>	<p>خسر و از تو چرا صبر گز نیست چنین چند ازین و تو خود را بکاران خواهد داشت</p>	<p>چند شهر</p>
---------------------	--	----------------

<p>بهار بن که ز جنبیدن صبا خفت نیست درین غم که مباد اگر بهتار بود کسی که دعوی بیداری صبا میکرد</p>	<p>بگویی بهر دلم کای صبا کجا خفت نیست بدران حریر که آن یار بی وفا خفت نیست بیک نظاره تو دیده ام کجا خفت نیست</p>
--	--

بخانمان همه کس خواب خوش همیداند	جز آنکه اوزیم آنخوش خود جدا خفتست
غزل ۹۶ از دیوان	حساب وصل بدان خسرو اگر شیرین بجواب در بر سر باد بختلا خفتست
جانا کرشمه تو ز عقل و دین ز دست فتنه بگو شهای و چشمه نمان بخت تا باد بر دوی تو در باغ پیش رو از بهر آنکه لاف جمال تو میزند گفتم بدل که بر تو که ز دنیا و کجفت چشم تو رای زد که کشنده را بظلم	فریاد ازین کرشمه که را هم چنین ز دست آفت بگو شهای و چشمه کین ز دست از دست باد لاله کله بر زمین ز دست صد بار بار باد بر دهن یاسمین ز دست سوی تو کرد اشارت و گفتا که این ز دست انصاف میدهم که چهرای چنین ز دست
غزل ۹۷ از دیوان	خسرو تو کیستی که در آئی درین شمار کین عشق تیغ بر دهن دین ز دست
خونخواره چشم تو که ره جو زن ز دست من خاک آه بوسه دانه و نیت تم دل دانت گرفت را چون کند بکوی که گه بیا مدی سو ما کاروان صبر ساقی بیا که شب بیهان کرد ز بد و نیت ای پارسا چه سزایم ز آنکه می فروش دی گفت آه میکنی از تاب نه خفت روزم ز در و گشت و شبش خواب میدهم	هر شب بخوابگاه من ممتحن ز دست آه از صبا که بوسه ترا بر دهن ز دست پیری که بوی یوفش از پیرین ز دست لیکن بلا غمزه تو راه من ز دست زان یک غزل که صحیح م آن اهن ز دست صد کوره بر سر من تو به شکن ز دست آتش ز دست دینم زان یک سخن ز دست کان جان پاک تکیه بهلوی من ز دست

غزل ۹۰ از دیوان	بر کوه با و ناله خشم و نه بر دلش کین تیشه است سخت که بر کوه کن دست	غزل ۹۱ شعر
خبری ده بمن ای باد که جانان چیست یا که می بخورد آن ظالم و در خوردن روز باشد که دلم رفت و بران زلف بماند گل رعنائی و ناز است مجلس باری هم بجان و سر جانان که کم و بیش گوی خشک سالیست برین عهد و فراقی شک	آن گل تازه و آن غنچه خندان چیست آن رخ پر خوی و آن لبت پریشان چیست یا رب آن یوسف گم گشته زندان چیست حال آن بلبل بیچاره به بستان چیست گویم یک سخن رست که جانان چیست ز آن حوالی که توی آبی و باران چیست	
غزل ۹۹ از دیوان	پست شد خشم و سکن بلکه کوب فراق مور و رخاک فرو رفت سلیمان چو نیست	غزل ۹۲ شعر
یار باند دل چاک آن گل خندان چیست من چو یعقوب ز بس گریه شدم دیده سفید من درین خاک زندان غم اردوی گوهری بود که زین دیده بخاطری خاک سبزه چون حفر زیر این خاکش برخت	ماه تابان من اندر شب بچران چیست آز آن یوسف گم گشته زندان چیست اوز من دور لبخ اوتیایان چیست دیده خود خاک شد آن گوهر سلطان چیست در هوای عدم آن چشمه حیوان چیست	
غزل ۱۰۰ از دیوان	مردمان باز پرسید ز خشم و که کنون در خم دوست ترا دیده گریان چیست	غزل ۱۰۱ شعر
در حیرت توام کار بجز آه و فغان نیست بی دوست اگر خلق بجان نیز بد و سر	در پیش توام دان که زبانم بد نیست هم جان و سر دوست که مار را بد نیست	

سخت اگر دو جهان باز گذارند ما زنده بدو ایم که جان می برد از ما	از مهر گاری که چو او در دو جهان نیست بروی که معشوق زید منت جهان نیست
---	---

غزل ۱۰۱ از دیوان	خمس و دل تو بست اگر صاحب حسنه خوش باش که یوسف بکی قلب آن نیست	منتهی الحیف شعر
---------------------	--	-----------------

خم تسی گشت و هنوزم جان ز می سیر است تا که از نجو مجنون ارغنون عاشقان است عشق خصم من لبست ای چرخ تو رختش پادشاه خون بریز و شعله گوگردن بزین بان و بان ای عاقل ز رخساری ما و کد گر جمال دوست نبود با خیالش هم شوم کافر ارمدم شکار ایک زمان آهسته تر گفتی اندر خواب که بروی خود نهایت تشنه خواهی مردن ایدل از این نخلان بگرد	خون تو رهست ایدل گرفتار با نیست ذوق آن انداز که گوش دل و لاله تابست هر کجا جلا و باشد حاجت قصه نیست بهر جانی ترک جهان نه بسیار با نیست کانه درین خانه مجرب دیوانگی با نیست خانه درویش را شمع به از مست با نیست کاهوی بیچاره را با تیر ترکان با نیست این سخن بیگانه را گوشتار با نیست کان چه او گر بکادی خون بر آید با نیست
---	--

غزل ۱۰۲ از دیوان	خمس و از نار بند اول پس انگه سجد کن پیش آن ابرو که تخته است آن محراب نیست	منتهی الحیف شعر
---------------------	--	-----------------

دوش لعل تو مرا تا بسحر همان دشت روی تو دیدم و شد در دفرامش که مرا دل من اگر چه بیداد شد از دلت تنگ باز باز لعل تو بدخوشم مگر اینک پس ازین	مرد و هجر بی روی تو به شب جان داد سینه از ناوک چشمت بجز پیکان داد ملک و شد که ز سلطان خست فرمان داد دل دیوانه ز ناله نگوته توان داد
--	--

ای که میگوئی که در پیش صبح سجدہ چو بود سوزش سینه من دید و گناہم بگرفت جان که از دوری بگریخت شبش نشو باد نظری کردم و در دیده و جانم بخشید	این عدان گوی که آن دم خبر از ایمان داشت که هنوز این تن بد روز سحر جان داشت جای او باز نگذاشت که جای آن داشت کز قیاس تنگ و زوی من پنهان داشت	
غزل ۱۰۳ اندر دیوان	خمس و شب فریبندگی جانان رفت مگس آمد و ز مہ ما گدہ سلطان رفت	غزل ۱۰۴ خمس و شب
دیدش آمد و در شب دل در خون خواب داشت دیده دل او را افکنده بینی عاقبت یتم شب در میان کن رو به جان چون م اشبای جان کن بیرون گذری گمان وار آن عقوبت ما که در روز قیامت گفته اند جو رسیکن تا بود جان می کشم کز تہمان راز خون آلوده خویش ایدل بدہ با من	باز تا شب بر من چپا رہ چون خواب داشت در میان دیده و دل تا چو خون خواب داشت کو میان جان شبی صدہ فروغ خواب داشت کا شنای دیگرم در دل درون خواب داشت اندرین شبهای غم بر من کنون خواب داشت ہر چو آید بسیر خاک زبون خواب داشت کین رقی خامست و حرف نازی و خوشی	
غزل ۱۰۴ اندر دیوان	خمس و اگر عاشقی میسوزد لب مکشای از آنکہ دو و این روزن ز چرخ آنگون خواب داشت	غزل ۱۰۵ خمس و شب
روز گاری شد که دل با دماغ بجان خو گرفت مشکل است آزا بود دل چو باد شربت من شمی چون کوه دامن زین تا یک ز اگس کے وار داز سکنہ ترشہ جگر	از نصیحت باز کی گردد ولی کان خو گرفت مر فست از ہم جدائی تن چو با جان خو گرفت خرم آن قدر کہ با خو رشید تا بان خو گرفت خمر تہما خوارہ کو با آب میوان خو گرفت	

طاقت رویت ندادم گرچه میدانم از آنکه دل بزلافت مانند زوبی مسلمانان بجوی چشم بی اقبال من بپای دربانان گرفت زانکه عمری رفت که در کافستان خو گرفت هم بمن بگذار کین یوسف نرندان خو گرفت
--

غزل ۱۰۵ دیوان	مردمان گویند چوئی خسته و از سر کوب خلق چون بود گویی که زیر خم چو گان خو گرفت	نصفه شعره
------------------	---	-----------

دیوانه شدم در آرزویت جان تو که بدست حالم ماییم و تحب و خموشی بوی خوشم آید از تو در جیب وی روی تو دیدم و فروم پرسی که چگونگی ز من دور گفتی تو که آب خوردم آورد	ای چشم همه جهان بسویت وان بد همه از رخ نکویت و افاق همه بگفت و گویت گل داری یا باینست بویت شمرنده بمانده ام ز رویت دور از تو چه پرسم چو بسویت امروز بدین رخ چو بسویت
---	--

غزل ۱۰۶ دیوان	خسته و بخت تو امیرست بیچاره کجارد و در گویت	نصفه شعره
------------------	--	-----------

دل مار از دست غم امان نیست جهان پریشان و من بغم عرق اگر کسی یک زمان دگر خوش بود فلک را دعوی مهرت لیکن بصد جان خواهم یک جا شادی	نشان شادمانی و جهان نیست مگر دریای محنت اگر ان نیست هر اندر همه عمر آن زمان نیست گواهی میدهد دل کاین نیست ز دور چرخ افتار ایگان نیست
--	--

دوشش نقش کسان زین نرد و اژرا بلائی عیش عشق بود و اکنون	دو یک کعبتین استخوان نیست بلا این شد که از عشق امان نیست
غزل ۱۰۷ از دیوان	حدیث خوش دلی و آنکه لب لم زبان گرو آخبر و جای آن نیست
<p>دل من بجایانی آونختست نه تنه است جانم بدان زلف ابر بتان را حزن سنگ ای پارسا چو ز نار کفرست هر موی او نه بینم جهان کم جگر یار غم سمل گیرند و سبکین کس زهی دولت صید جانم که او خرشیده باشد دل لب لعل</p>	<p>چو وز دی کز ایوانی آونختست بهر تار موجای آونختست بهر بت مسلمان آونختست که در هر یک ایمانی آونختست ز هر نوک مرگانی آونختست که در زلف جانانی آونختست بفرآک سلطانی آونختست که در شاخ بستانی آونختست</p>
غزل ۱۰۸ از دیوان	چون خسرو اسیر تو شد در حلقه که در دوشش بدرمانی آونختست
<p>ولم شد زو حدیث ناو میگفت نمی آمد بر خواب از غم و موت خیال غمزه از پیکان و لذت نهان می مردم و می زیستم باز مے کشت یاد آنکه روزی می</p>	<p>همی گفتم آن حدیث و باور میگفت ز بهر آن مرگدشتی باز میگفت پیام ترک تیر انداز میگفت که جان بامن سخن زان باز میگفت بغمزه بامن آن بت راز میگفت</p>

<p>زلفش عقیق می نالید بر چشم دل من سست بود و دقتی دست خوش آن مرغ که می آمد از آن مرغ</p>	<p>جفا سے دوز و باغ از میگفت گی ز انجام و گداز غار میگفت کیوتر اسلام باز میگفت</p>
<p>غزل ۱۰۹ از دیوان</p>	<p>چو جنگ نم زود در گنجیم و سر و دواشکان با ساز میگفت</p>
<p>زلف سپید تو مشک چین است لعل تو بکین خاتم حسن گر موم بود میان خاتم تا هست زجت در آن نهیست هر خط که بکشتنم کشد تیغ گفتم که همین تر غلام</p>	<p>بالای تو سر و رستین است وان خط تو نقش آن بکین است و خاتم لعلت ابلیس است قدست لبست سخن درین است چشم تو که شوخ نازنین است گر است گناه من همین است</p>
<p>غزل ۱۱۰ از دیوان</p>	<p>تو غمزه پسین ز چشم و کش نیز سپهر بکین است</p>
<p>روئے نیکوی تو ز من نیست دینت ذره کم از ذره است بیدمانی و ملک خونری را نیستی هست در دمان تو لیک چشم تو جان خشک من تر کرد گر جهان غمست در دل من</p>	<p>نیکوی جز تر اس نیست رخ ز خورشید ذره کم نیست چون سلیمان شدی که خاتم در میان تو نیستی نهیست گر چه یک قطره هم در دمن نیست چو نتواند روی منی غم نیست</p>

غزل ۱۱۱ از دیوان	تازه کن جان محسور از غم خویش کین جراحت سزای منم نیست	بچه شعر
زمن نازک میانی دور مانند پراز تو نیست چو می آمده من غم و درد غریبی از کسی پرس هلاک جان ما آن پیر داند خوشیده بود آواز مرغی بجو شید از زبان من که گنج	ولی رفته ست جانی دور مانند که از سر دورانی دور مانند که او از خانقانی دور مانند که روزی از جوانی دور مانند که او از بوستانی دور مانند ولی از نیربانی دور مانند	
غزل ۱۱۲ از دیوان	شبی یادش دمی از حسره ای باد کزین در پاسبانی دور مانند	بچه شعر
درد و دروستان آه و فغان نیست چند توان دید و ای بر من بسکین جفا از دم سر و فراق برگ حیاتم نماند گریه که از سوز دل گرم برون می دهم شوی هم از خون من خاک سبک روی تلخ دل که ز من گشت گم بر تو گمان می برم بهر دهن شوخ و من گریه کنم ناله میش	کاهش جان طیب در زمان نیست گیر که میگانه شد آخر از ان نیست آفت این برگ نیز با درختان نیست قطره آبست لیک شعله جان نیست تا برو دهر کجا نام و نشان نیست بهست تراخو یقین آنچه گمان نیست باز نیاید از آنکه سر روان نیست	
غزل ۱۱۳ از دیوان	دوشش بنحس و بگفت گفت از ان نبی مرتبه این خطاب رخ کران نیست	خطه

<p>بشهر بر سر کوی داستان نیست چو دل نمیدهدم آنکه داستان نیست مر که زنده نمی خواهد آنکه جان نیست مر از بانه آتش همین زبان نیست زدورئی تو میان من و تو جان نیست که یکدور روز درین خانه میمان نیست تو آنکرم که غمت گنج شایگان نیست</p>	<p>ز بسکه گوش جهانی پر از فغان نیست ز بیدلی اگر م جان رو و عجب بود دعای عمر کنندم ولی قبول مباد چو شمع سوختم از نام گفتنت همیشه میان جان تنم دوری او خفته ترسم تو در درون من آنجان خسته تنگ میا ببین گدائی من بردت که از بهت</p>
---	--

غزل ۱۱۳	تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک همین بس است که گوئی که خسته آن نیست	نقصیه شعر
---------	---	-----------

<p>ز خون دل که خواره ماجرایی نیست نفس رسید با خبر بدس نامه چین بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد فصول بلین که چه جای ہی بر خود را بسو ختم ز دل و هم ز پیش می گفتم بچاروم که مرا دلبسته او گمراه</p>	<p>بخوان بلطف که دیباچه و قافی نیست که بشنوم ز تو کین مردن از برای نیست کز و فرایش این در بید و ای نیست که زیر پای سگ کوی دوست جای نیست که روزی این جل بدر و من بلای نیست که هر سپیده دم آن بوی برهنای نیست</p>
---	---

غزل ۱۱۵	بتالیش در شش خسروا که آن سلطان شناخت که این ناله گدائی نیست	نقصیه شعر
---------	--	-----------

<p>زلفت بظلم که جفاست فرو گرفت در ماهتاب گوش خرامان همیشه ری</p>	<p>نتوان همه جهان نیکی تار و گرفت ماهست بدید و چادر شب پیش و گرفت</p>
--	---

<p>من چون ز دم که روی دگر خوش نمیکند بوسیدم آن لب و ز شکر یا دوسکم ساقی بیار می که چنان سوختن عشق وقتی از بان طعن کشودم به بیدلے ای خرقه پوش قصه خوان بگذر از ریز بس پاساک از بهوس شادان است</p>	<p>این چشم رویه که بروی آلود گرفت یعنی نخواهد آن نکم در گلو گرفت کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت و انغم دل خراب مرا حق او گرفت کین هرگز نشت من همه بازار کو گرفت در سیکده در آمد و بر سر بسو گرفت</p>
--	--

غزل ۱۱۶	انفوان	جان برده بود جسم و سگین نیکوان عشق توانا گماشت در آمد و گرفت	خجسته شمر
---------	--------	---	-----------

<p>لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم ای آشنا که گریه کنان پند سید ہی نظاره هم نکرد گسوختن مرا در طوق بندیش رود جان بقایت اکنون که تار یانه بجران کشید دل</p>	<p>صبر گریزی پای سر اندر جهان گرفت آسان تبرک بچو توئی چه توان گفت آب از برون مرز که آتش بجان گرفت آنکس که آتشم زد و از من گران گرفت هر فاخته که خدمت سرور و ان گرفت جان میدید راکه تواند عیان گرفت</p>
--	--

غزل ۱۱۷	انفوان	خسرو کز دست نشسته شمشیر آیدار ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت	خجسته شمر
---------	--------	--	-----------

<p>شمسوار آمد و از سینه جان را بر گرفت یار و جان هر دو درون تن بدو هجر آمده وی که کرد او بر بکند آن یا خلقی که شست</p>	<p>دولت بادی که آن هر دو را نرا گرفت یار را گفت این چه شد با تو جان را گرفت گو یا تر که بخور نریزے کمان را گرفت</p>
--	---

سرخ گل کتاب چشم من بکوی او دیدم	گریه خون کرد بروی هر که از ابر گرفت
غزل ۱۱ از دیوان	گفتش گویم غم تو چون بدیدم دم نماند ز آنکه حیرت از آب جسم و زبان را بر گرفت
	نصیب شعره
روز نور و مست و ساقی جام صبا بر گرفت هست صحرایون کف دست بر داله چو جام ز گرس از مجلس گل که جام زرشید در چمن فرستم که ز گرس چشم از سپلوی گل	هر کسی با شاد و می راه صحرای بر گرفت خوش گفت جستی که چندین جام صبا بر گرفت باغبانش مست لایق از انجبا بر گرفت چشم تو بستم از رویای زیبا بر گرفت
غزل ۱۱۹ از دیوان	کار باد و انگشت و خمر و راکیش سرم می خوردن نخواهد ساقی ما بر گرفت
	نصیب شعره
زلف تو به زتاب دارست گفتی که دلت نیاید از من خون شد دل من بکوی ای باد گشتش بکدام بوستانست من گریه خویش دوست دارم کارم همه عشق و بیقرار است ای شاه سوار آهوان را عاشق که غم تو خورد آگاه	چشمش بکشمه غمار است سوگند مخورگر استوار است کان عمر عزیز در چه کار است سروش بکدام جنبار است کز درد شیم یادگار است تا عمر عزیز برقرار است تیر تو نگو ترین شکار است شادی طلب در حرام خواری است
غزل ۱۲۰ از دیوان	باتو مثل هلاک خسرو دیوانه موسم بهار است
	نصیب شعر ۴

<p>ساقیا باو ده امروز که جانان اینجاست چه کنم نقل و شمع را بنزد دست گیر یا در سینه دامن در سگرات جلم نال چندین مکن امی فاخته شب ریاض هم زور بازوای باد نسیم گل را خواهی ای جان برو و خواهی بیاش کن ای گلشن چند بگو لب اوست پری خنده فصل مکن ای کان نمک و بهر جا</p>	<p>سر گلزارند اریم که سلطان اینجاست گریه کن و شکر خند و نهان اینجاست دست بزمین ساقی بین جان اینجاست باگلی ساز که آن سر و فرمان اینجاست بازرباز که آن غنچه خندان اینجاست مردنی نیست امروز که جانان اینجاست کنجاده شش بین شکرستان اینجاست پارهای جگر سوخته بریان اینجاست</p>
---	--

<p>غزل ۱۲۱ ایزدان</p>	<p>سالم آن دل گم گشته که جستی خسرو هم چنین جاش طلب لب پشیمان اینجاست</p>	<p>تختیاض شعر</p>
---------------------------	--	-------------------

<p>سر آن قامت چون سر و روان خواهم دزد و دلاست در این خانه حواله آمد خوتم چند کشم آه نمائی آخر بنده عشقم و آنان که درین ره مردند آخر این عمر گرامیست که بربگردد من بدین دیده گمی سیر تر خواهم دید</p>	<p>خاک آن سلسله مشک فشان خواهم سگ کویم همیشه نمره زنان خواهم ده که دیوایه شده گرد جان خواهم تازیم گرد و تریت شان خواهم و عده تا کی نه دگر باره جوان خواهم تا که آخر بدت دیده کنان خواهم</p>
--	---

غزل ۱۲۲ ایزدان	عند خسرو اگر نیست که پیشیت میسر و جان چه باشد که ز بهر من از آن خواهم	عند خسرو شعر ۹
شب فراق سیاه و در سایه برست	که شام تا سحر زلف یار در نظر است	

<p>نمی فروز و این آتش که در جگر است کسیکه مستیش از عشق نیست بیخبر است و نیکو نیست همراه بلا که گرد دست که سنا پیشین سلامت نه در این سفر است اگر ببل پرسی جفای گلی بخت همین بس است که با لیم آستان دست چه جای عیب که خود عشق را همین بهتر</p>	<p>چگونه تیره نباشد شرم که شمع مراد بلگو که چپ نشوی نیز بجز بر عشق هر آن بلا که رسد از بدان رسد همه به تشنگی بیابان عشق شد معلوم نفی و ناله خنق از جفای خسار بود بیای بوس بوس بروم فصولی بود مگو که گریخت عشق تاب عیب بگیر</p>
--	--

غزل ۱۳۲ انفوان	تو مست بودی و جسم و خراب تو سحری گذشت عمر و هنوزش بخمار آن بخت	چند شعره
-------------------	---	----------

<p>شب نیست اگر تو بر سر کوفت نیست صد جان فدای پای تو باد اگر درم بهر جسم و ارجب زنی غمزه بروم عطارد گو به بند و کاز که من ز دوست ای آنکه گشش از پری سامان من کنی زلف بتان بگردن شیران نهام کنی</p>	<p>و اندیشه تو در دل بر نایب نیست تو میروی دوست کست پا نگیت و ه کین کست آخر آماج تیر نیست بوی شنیده ام که بمشک و عین نیست بگذر کین حس را به عمارت پذیر نیست آزادی دلی که بدین دام پیوست</p>
--	---

غزل ۱۳۳ انفوان	در و رطبه بلا چه کند گزینست خسرو کش از نظار و خوبان گزینست	چند شعره
-------------------	---	----------

<p>عشرت و راحت نیکو کار من خجسته جان من از نامه غمخسای تو پرورده شد</p>	<p>من خوشم باد در هر دم جان با من آرزوست تا خلق غم و انداز و بنده جان پروروست</p>
---	---

<p>کشتن من با قیام انداز خود درخت نشو یا محل اندوسه گردان دلم همراه او چاک دهن خورده بدنامیم و او ای شک ای ملامت گوی من جایگاه نابد قضا پند گو یا گفت و گو کم کن که چکان خجسته را بس کن ای مطرب که شهر از شعله کمان است</p>	<p>زانکه خون چمن نهی فی لایق آن گشت ویر که دم من که جهان در خیرت پیروز است یا پیش کن که مراد رنبر رسوا کرد است خزده گشته راجه جایی گرد آورده است در شیدان پیش از آن خیرت ماند خورده است روشن خویش آتش را زیر کانه برده است</p>
---	--

غزل ۱۲۵	تقدیم عشق را چه بر جان میزند چرم چو نیست خسرو اتن زن که فی جای سخن گشته نیست	نصفه شعر
---------	---	----------

<p>صبا دی گردان زلف و قناعت گریبان میبدم هر چه چون گل متاع عقل و جان و دل همه بخت تو تا در زلف بستی بند و رب اسیرم بود که حسنش بر جان کنون ما و لبس و خطا بمنز</p>	<p>بهر سه بوی از مشک خطا خاست همه بر سوائی امن از صبا خاست من این آتش ندانم از کجاست زهر بیدی مراد در جدا خاست ولیکن از خطا شکیں بلا خاست که تقوی را رقم از کارا خاست</p>
--	---

غزل ۱۲۶	تماشا را بیازین سوی بارے کنون که ز گریه خسته و گیاه خاست	نصفه شعر
---------	---	----------

<p>شب گذشت است و اول سحر وقت خوش که در چنین وقت کشتی باده نه بکف ماس</p>	<p>بانگ بلبل بستم لوبد گشت باد و در دست نازنین گشت عزیزان را که میزد</p>
--	--

	<p> هر که دوست نیست بیخبری هر چه ماست در شراب شربت که ز آشام شعله در جگر است کندن ریش محاسب بهتر است باد شاه هند بر دهانک دست </p>	<p> چند گوی که مست بخبری صرغه خشک ز ابدان را باد ساقیا غوطه مراد می گرچه بدستی است عجب این گزینانه مطربان شراب </p>
<p>غزل ۱۲۷ اندولان</p>	<p> خشم و اچند از گنه ترست رو که بخون دای معیبت </p>	<p>منطقه خضراء شعر ۱۱</p>
	<p> دل خلق را سومی تو بهتر است ولی را اگر آن زلف در هم گزشت که از خون چرا آستانه ترست که سیر بی درد و دست در دست که این سمر نه لائق بدان افست که گویند معشوق نیلوفر است به کس دیگر و عاشقی دیگر است که بهیزم پس از شعله خاکش ترست که هر شب بجان خراب اندرست که نالان گد غمش پیش و دست </p>	<p> صبا گو بوی تو جان پرور است بدنباله زلف بگذاز کار گهی پس از چشم پر خون من سر اند ازیم که رانی ز دور در نیست خاک درت بر سرم نه طعن و جاد و نه خورشید مگس قند و پروانه آتش گزید بهیرم درین سوز من قناعت کجایا بهم آن حسنه ویران شد بهود اند ملک خفته بر تخت ناز </p>
<p>غزل ۱۲۸ اندولان</p>	<p> ز درباری چشم خرم و مریح که خود عاشقان را همین دورست </p>	<p>منطقه خضراء شعر ۱۱</p>

عاشق بیچاره را عبرت کجاست بر درش آن خون که بینی آتش است چشم شمشیر چاشنی کرباست که بزار کس چشم خلقی در دھاست عمد تست در در باز از جفاست پیش تو از چپکس گردی نخواست چپکس دانی که خود را بدخواست هر کجا گوش نشین پارساست این کس را گوی کوراد دل بخت داغهای دوستان بیوفاست	صد بلا افتاد و صد فتنه نخواست دی دل دیوانه ما گم شد راست زلف پستش کار فرما لے اجل کافر محراب ابرو کج مکن نرخ جانها سخت از زان شد بے با چنان بادی که خوبان دھند بیدلان را طعن رسوائے حزن عاشق و رندست از تشویش تو ہر زمان گوی کہ حال دل بگویی گفتی اندر سینہ نیک تو چیست
---	--

غزل ۱۲۹ از دیوان	خسرو و امشخول یاران شو بزد کز برای غم ہمہ شب پیش است	عشق و جدایی شعرہ
------------------	---	------------------

عشق اگرچہ نشان بخت بدست ہر کہ جوید مراد از عشوق دیگران بہر تو چہ را میدند ہمہ عیبست باوہ بہر بخت	نزد عاشق سعادت ابدست گوی او عاشق مراد خودست مرد نم اینک اندرین حسدست سستن بار نامہ خردست
---	---

غزل ۱۳۰ از دیوان	پسیم تو پشہ ز می خسرو تو پشہ لیک آرزو لبھست	خسرو و جدایی شعرہ
عاشقان را ز خم بے مرہم خوشست	بیدلان را دیدہ ز نغمہ کھش	

<p>گرستان از دور و عشاق آگند گر سخن در گوش جانان میرد هر کس که غم خور و ناخوش بود جان من از این پدین دل جوی زلف را بهر خدایان مکن دیدنت نغزست گر خود ساقیست وصل تو خوش بود و وقتی این مان</p>	<p>هر کجا در دیست بزمم خوشست گفت و گوی هر که در عالم خوشست من غم خوابان خورم کین غم خوشست خود درین ایام دلسا کم خوشست همچنان آشفته و درم خوشست زندگانی گر همه یکدم خوشست ناخوشیهای فراقت هم خوشست</p>
---	---

<p>غزل ۱۳۱ از دیوان</p>	<p>خسرو ابا بیدی خوش کن که دل همدران کیسوی خم درم خوشست</p>	<p>مختصر شعر</p>
-------------------------	---	----------------------

<p>گر چه سرو بل را بالا خوشست زهر عشقت کاغذم تلخ کرد گر غمت عیس خور و ناخوش شوم جان سنگین سیکم تا زنده ام گفت فردا زلف بشکینم بگیر چون تو نامه چیست این جور قریب بے تو باری من نیم خوش هیچ وقت</p>	<p>بافت زیبای تو مارا خوشست هست تلخ این چاشنی اما خوشست خور دن غمهای تو تنها خوشست مردن میرا و باخارا خوشست اشیم بر پوس آن فردا خوشست خار سیدانی که باخارا خوشست وقت تو خوشش گویا ترا با خوشست</p>
--	--

<p>غزل ۱۳۲ از دیوان</p>	<p>گفتم ناخوشش پری خسرو چون گفتم چون کل آن بالا خوشست</p>	<p>مختصر شعر</p>
-------------------------	---	----------------------

<p>کدام سنگدل شیوه جفا آمیزت</p>	<p>که ناز و شوخیت از سر جان مانخت</p>
----------------------------------	---------------------------------------

<p>کتاب مظهر جهان روز من خوشترم فلک اگر چرخ کرد که جریده حسن جراحت جگر خستگان چه می پرست ولی نماند که از تن نبر ویش سندر چه روز بود که آمد خیال تو در چشم ز من که عاشق من نشان عقل جوی دل رقیب نسوزد و آه من چه کنم</p>	<p>که خوبی تو تر از رسم این جفا آموخت جفا درست و وفا در این خطا آموخت ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت مقام تو که بودست کین دعا آموخت که غرق کرد مرا در خود دشنا آموخت چه جای زگرگی آنرا که کیمیا آموخت نیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت</p>
---	--

<p>غزل ۱۳۳ از دیوان</p>	<p>نیافت خسرو گمشده خویش ابا آنکه زگر و نام خط تو و الفصحی آموخت</p>	<p>چند قصه شعر</p>
-----------------------------	--	--------------------

<p>گیرم که نیست پریش در ماندگان نیست خوششید و اریک نظری کن که بزند ترکی و بهر زرم زره نیست حاجت تو دانی و کسان بجات باد خون من افتادگان که بر سر کویت شدند خاک تو افتاب حسنی و من و شب فراق پیکان درون فلک من ای پندگوزبان مردم درین بهوس که چو جان بر بر کشم</p>	<p>کم ز آنکه بارے آگهی بشد از منت گرشته صد هنر از چو ذرات روز منت میباشد آب دیده عشاق پیوست باری ز بار من بود آزاد گردنت و امنشان مرو که بگیرند و هنت از تیرگی روز بد من چه روشنت نی خوار پاست اینکه بر آید بسوزنت کز جاست زنده هر تن و جان منی منت</p>
---	---

<p>غزل ۱۳۴ از دیوان</p>	<p>به خند ای چهره زنا حیران بپوش خسرو بیست بلبل نالان بگلشت</p>	<p>چند قصه شعر</p>
-----------------------------	---	--------------------

کار بالا سے تو تال بالا گرفت ہر گرفتار تو دید از بیم جان من گرفتارم لذتی از عشق تلش من نمیدانم بلای چون تها با چنین کرد دل سبکساریم هست چند سوزم ده کردی دل سیه	در همه دلبا خیالت جا گرفت ہم ترا بہر شفاعت پا گرفت کامدی تو در دل من جا گرفت دیدہ و نبال من شیدا گرفت حق بہتت گردلت از ما گرفت کردی اندر جانم این سودا گرفت
--	--

غزل ۱۴۵	از دیوان	بیدلان راطعہ زخم و بخت تا کہ را میں آہ دل او را گرفت	چند کمال شعر
---------	----------	---	--------------

گر ترانا ز دید خوی آیین است عیشم را بد رو د بلای نیست میروی نمیروی ز دل گردل من کباب شد تو بخند ہے ہمیرم گر آب چشمی نیست ہر شب از آب چشم و بیداری از خیالت سبب رہ جای دم	وای بر دل اگر چہ سنگین است تو نکو میروی بلا این است این چہ شکل خوش چہ آیین است کان نمک شہو نیست شیرین است خندہ کن کہ وقت لیدین است چشم من آشنای پروین است اول شب نماز میشین است
--	---

غزل ۱۴۶	از دیوان	نکئی گر نگاہ معذورے کت چو خمر و ہزار سکیں است	وسط المیخہ شعر
---------	----------	--	----------------

من و شب زندگانی من نیست ہمہ شب خون دل نوشم ہا دل	دل و غم شادمانی من نیست شراب ارغوانی من نیست
---	---

	<p>سرو و میمهانه من این است طرب جانیه نهانی من نیست که شبمایا جانی من این است طریق زندگانی من نیست که عجب او دانی من این است</p>	<p>همه ناله شب بیداری بجز من و کج نغم و شبهای تاریک نه بند چشم من و زنجیرش ز عشقش گاه میسرم گاه زیرم باز رها کن تا بمیرم ز ریاضت</p>
غزل ۱۳۴	<p>بست این قیمت خسرو که گویی غلام رایگانی من این است</p>	از دیوان
	<p>درونم پیغم جهان شاد بود است جرأت ناکه و دنیا بود است که چندین زمین بلا آزاد بود است که از بیگانگان یار بود است که بوی زلف تو با باد بود است که جانم همه قنبر باد بود است</p>	<p>مرا وقتی دل آزاد بود است نمک ز دشوخی اند جان و لو کرد چه خوش بود عقل مصلحت بجز نگار هیچ گاهی یاد داری شب آمد باز و در جای لثیم بفریاد تو نخواندم دی و مردم</p>
غزل ۱۳۵	<p>جفاکش خسرو از دوست پیوست نصیب عاشقان بیداد بود است</p>	از دیوان
	<p>خدایش با و جان چون داغ است تو باقی مان که مارا با تو کاست سگه همخوا به یاران غارت که من نو پادشاه وی مست شکست</p>	<p>مرا داغ تو جربان یاد گار است اگر جان میر و دگر غمی نیست بصف عاشقان میرم که گویند شدم بخود کز شمع کمتر کن</p>

<p>چه آگه پارسا کوشیده است نظر هم بر چنان اندام پارسا درو با هم از خیالت پرگار است زیادت کن که مرز و انتظار است</p>	<p>زدوق می که از می گیشتم غلام آن تنم کرناز نین مر از ندانست خانه بی تو چه بود دو چشمم از کویت رابته خاک</p>
---	--

<p>غزل ۱۳۹ از دیوان</p>	<p>بگویت ز در و روشد خنده و آری هلوای نیکوان ناسازگار است</p>	<p>شعر</p>
-----------------------------	---	------------

<p>می نوش که دور شادمانی است سهر بر یکن از شراب کایام مغرور بشو ببا ننگ ناله هر دم که بخوشد لے بر آید ساقی دل مرده زنده گردان عشق آمده عقل رخت لبرست بیخوابی و عاشقی ست کارم</p>	<p>نوش باش که گاه کار دانی است از تیغ اجل بسد فشانی است کاد از در اسه کار دانی است سرمایه حاصل جوانی است زان می که چو آب زندگانی است این جسم نکمال کار دانی است سگ بهر دنا و پاسبانی است</p>
--	--

<p>غزل ۱۴۰ از دیوان</p>	<p>فخر و بگو افت چندان فی بانگ دهل از تهنی میانی است</p>	<p>شعر</p>
-----------------------------	--	------------

<p>کجا بستل که غمت در انمان تواند داشت بکام دشمنم از بجز دوستی که نه و کشیده و خندان تیغ و مرا شفیع نه ستلخ عمر که بر باد سپرد و از دست</p>	<p>بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت ولی بسوی من ناتوان تواند داشت که راست مصلحتی در میان تواند داشت نگر که لنگر ظل گران تواند داشت</p>
---	--

ببر در دو غم دل که یار من آمد نسکند از مهر و خورشید نازنین مرا	چگونه پاس دل دوستان تواند داشت حیات باد که او جای شان نماند داشت
---	---

غزل ۱۵۱	دیوان	عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را سر نیاز بران آستان تواند داشت	در بحر بحر شعری
---------	-------	--	-----------------

هر دم از کوی تو جز بیدل زلفت غم بر سر شد بر سوا که عشق مهر ریش در دم پنهان نماند بر کشیدم تنگ تن را سوی صبر کاروان بگذشت و محل نشد یاد غرق بحر هجران چون خم با کسے وقت وصالی دو شتم	هر که در بیخانه شد عاقل زلفت و آن بدو نرسین جان جی حاصل زلفت آفتاب اندر حجاب گل زلفت لاشه لاشه بود تا منزل زلفت وز دل من یاد آن محسوس زلفت کشتی درویش در ساحل زلفت سالها بگذشت و آن از دل زلفت
---	--

غزل ۱۵۲	دیوان	شکر کن خسرو بلائے عشق را ز آنکه این فطیلت کرد قابل زلفت	در بحر بحر شعری
---------	-------	--	-----------------

می گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت مرا ز عارض او دیشد که گل شکفت گذشت در دل من صبر بهر آتیر بلا صبح من چو مرادم ندا دجان دایم کبوتر سوسوی او نامه نبرد از من بر بخت آب چرا چشم وزان بت بیرومی	شب زلفت که بر ما غم و بلا نگذشت چو گلبنی که بروی چو کعبه نگذشت که هیچ در دل آن یار بیوفان نگذشت ولیک غم ندانم گذشت یا نگذشت بخوابش دل من مرغ در پناه نگذشت چو آب سختی کان بروی ما نگذشت
--	--

غزل ۱۵۳ از دیوان	چو سود ملک سلیمانیت خسرو بسجین چو بد بد تو گهی جانب سبکدشت	وسطی شعره
هر اگر شمشیر آن ترک گله از بکشت طلب نمیکند امروز خون من که مرا باشکار و نهان چون از انجمن خواند هنر بار بار از آن ترک خیره کش فریاد	هر اشک آن جسد همچو مار بکشت کمان عشق ز پیکان آید آرزو بکشت نمایم برخود خواند و آشکار بکشت که همچو من نه یکی بلکه صد هنر بکشت	
غزل ۱۵۴ از دیوان	چو ماسه که در افتد به افق سورا بقید زلف در افکند و زار از بکشت	وسطی شعره
هر اسر در هوای نازنینی ست نخواهد رفت مهرش از دل من پریشان حالتست از یاد زلفش هجوم جان شستاقان بر لب تن من خاک هشد رنج کن پاک بهار من تویی را ایم چه سودست	کز تو تاراج شده هر جا که دینی ست اگر چه بانمش هر لحظه کینی ست بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست چو خو غای گس بر نگینی ست ترا هم ریر پا آخر زمینی ست که در رحالم گلی بابا سیمینی ست	
غزل ۱۵۵ از دیوان	ببینم گویش خجسته که هر دم غمش را در دل خسرو کینی ست	عجیب شعره
نیست دلی کاندرو دغ جفای تو نیست دل که ز جان شاستست بهر تو مرد و دوار چشم کنه سینه نا بهر شکنی بے سبب	کیست که اندر پیش باد هوای تو نیست با همه مردانگی مرد جفای تو نیست این همه بخت نیست و نه خطای تو نیست	

صبر با سید وصل در دل می شستند بود گفتی اگر بخوری نفست در حیاتم به است	بمزد و رون رفت و گفت نیز کجا نیست گر همه تا محشر است نیم بهای تو نیست
--	--

غزل ۱۵۶ دیوان	خمس و اگر سوختست نه زنی دیگر است سوفه تر باد ازین گزند برای تو نیست	در سوخته شمره
---------------	--	---------------

وقتی غبار رستان بفرست سوی چاکر دستی بده ای آشنا و ماندگان اچو نکند در یافتنم دل در دیت از غم غم ای ابرو گاهی بگو آن چشمه خورشید را گر چه ز رحمت آیتی شبها عذابی بر دلم آخر کنم لطف راه از دور و در خصل تو گر چند پیر و از دست جان بگذارم به گم و قتی که می بینم خست میریزم از دیده گم	تائی چشمی کند باد دیده ام خاک رست غرق بهر یک تیره خوی صد دن خسارت آن برده ما باز ده چو رگشت پیدا گوهرت در قمر و ریاحا کشد آتش گلی نیافوت از بسکه با تا پاک دل غوام هم شبها برت در ستره امیدم تو هست از شمع سبز نوبت زینسان که دیدم حال غم و یارب که نیم دیگر است زیرا که تو زیبا زنی به رین نباشد ز نوبت
--	---

غزل ۱۵۷ دیوان	گوئی بخنده خسرو از آن توام گر چه نه تسکین جانم لیش را ناچار دارم با درت	در سوخته شمره
---------------	--	---------------

هر کس آنجا که می و شا به و گلشن آنجا است هر شب ای غم چه رسی در طلب لایخا سهر محراب ندادم من و کویت پس ازین گم شده جان بشب تیره و چشم به خفت گفتی ای دوست که بگرز ویر جان زین بو	من هم آنجا که دل سوخته من آنجا است آخر آن سوخته سوخته خرم من آنجا است که بت و بتکده و گبر و بهمن آنجا است هم بر آن بام که اینک من و شمع آنجا است چون گزند که از کان دل شمره آنجا است
---	--

شب نغمه می در جامه که گفت از تو صبا	که منم جان غریبی و مرا تن آنجا است
غزل ۱۵۸ دیوان	مانده در ناله هم اندر غم او خسر و از آنکه بلبل آنجا است ولیکن گل و سوسن آنجا است
هر که کن کن بهوش و فرو در کار است ای که بر جان نغمه منت باز خوبان تن که در وی نبود باد هوائی هر دست اے سوزن که مرا چنانب مسخر خوانی خاصه گو باش سیه روی هم از سوانی غازی پیر کند ریش بچون سنج و نم از پی دار و در دیده کشه خلاق شراب بت پرستم من مگر که تو زاهد خوانی	مشت نواز وی سخن عشق که او شیاست پای ازین بادیه گرد آره پنهان است دل که در وی نبود زندگی هر دست کار خود کن که مرا با می و شاید کار است دل کشیدن از خط خوش پیران شواست مفسد پیروز خفا هم می چون گلناست داروی دیده من خاک ره نماست اینکه بیج بدستم نگر می زناست
غزل ۱۵۹ دیوان	خسروا در دل فسوده نگر و دم عشق هست جانی اثر سوز ننگ کافکار است
هر خمره زان نرگس خونریز تو ناوک زنیست چشم ابروی تو جهان گیر و یکش عیب از آنکه جانکه زارم میکشد از یاد چون تو دوستی ساقیا گرمی تو هم تا تو ندانی کان میست اندران معشوق خود را زنده سوز و محروقت عند لیسان را غم می روح باشد بوی گل	کانه رون هر چکران زخم ناوک روز نیست خیر و بی دیده و آلوده و تردد امنیست جان من از توجه پنهان کاشکارا تو هستی مردم را شربت است و آتش را روغن است ای بسا هر خدا کو کمر از بند کوزنیست مرغ گشت است آنکه قانع با جوی یا از زنیست

غزل ۱۶۰ دیوان	پیشی خسرو که کو بدینینه در کویت بداد نزد دیوار تو سلطان پاسبان چو بکته می	چهارم شعر ۱۰
<p>هر کنگه در تو کرد پیش به بستان زلفت تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان خشم لب طعنه زد دوست بسی پند داد سیل ماست رسیدین غم جانان برد هر که جز گس چو مرغ کور نباشد دم مستی و بدنا میم عیب نگیرند از آنکه گر همه جام بلاست نوش کن و مگر گوی عشق بمانا کسان ز خشم نیارند از آنکه گام زده بر حریر که سپرد این ره آنکه</p>	<p>آرزوی روی تو از گل در بجان زلفت رفت بدون از دم نقش تو از جان زلفت چشم دلم در تو بود و گوش بر ایشان زلفت صبح قیامت و میدوین شب هجران زلفت دیده که بالای آن سر و خرامان زلفت عاشق بیچاره را کار بسامان زلفت ایک یکا است گم تلخی هجران زلفت کن مکن پاوشاه برده ویران زلفت دیده و دم ساخته بر دم پیکان زلفت</p>	چهارم شعر ۹
غزل ۱۶۱ دیوان	رفتن خسرو خطاست بر سه کوئی بیار مورچه بهر حیات در ره سلطان زلفت	چهارم شعر ۹
<p>هر که روی تو دید جان دست حسن تو عالمی نخواهد سوخت غمزده تو زمان کشید بن دل ز بهر تو بسکه تنگ آمد وقت چه نموده دل خیال دی بکویت تن زرار مرا</p>	<p>لب شیرینیت را همان دست هم در آغاز میتوان دست که مرا نیک بی زبان دست مرگ را غم جادو دان دست بوسه زد مگر دمان دست نراغ بر بود استخوان دست</p>	

	هر چه از جوهر بیکران دوست بسته بخیده رایگان دست	کرد برین دولت بنادلانی تنخ کرد سبب جانانی	
غزل ۱۶۲	پیش ازین غم نبود خمیر را غم که دست این زمان دوست	انفادان	
	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت جان ز جوش ترک خواب غم گرفت این چه شد یارب جهان کار گرفت عاقبت گفتی بدانش در گرفت عالمی در خاک و خاکسار گرفت آتش اندر استین تر گرفت خط و کان ز استاد بالا تر گرفت	باز آن دلبر دل از ما بر گرفت دل ز جوش ترک درد و غم نشست انچه کرد آخر سلمانی چه شد بدی گفتند و می نشیند هیچ دل نیاز سوز خود بیرون فکند پاک میگردم سرشک انجم بست لعل او در دلبری استاد بود	
غزل ۱۶۳	مردمان گویند دل بر گیر ازو روی گرانست نتوان بر گرفت	انفادان	
	یوسف اندر مصران دیده روزی چیست چون لم تجانه شد تجانه را قند چیست گفت صید اندر ساکن صید را چه چیست آخرین چندین زهر کشته تاویل چیست	یار چون با ماست بهر ویش تعجب چیست آن بت اندر سینه و سوزان لم قندیل در کشتن خود خواستم از غمزه غمزه زیاده چون جمالت آیت حجت شد اندر شان خلق	
غزل ۱۶۴	ای که خسور نصیحت میکنی از بهر عشق پند چون می شنوی همواره قانع چیست	انفادان	

یارب که این درخت گل از بوستان است باز آن پسر که می رود او از کدام کوست از خون نشان تازه می جنبش لب سیگفت دی که برین افتاده میگذاشت شب ناله ام شنید و پسرید از قریب این سوزش که در دل آزرده هست لے باد اگر پلے سر آورده پیام جانان اگر شیت وین برده من نهم	دین پسته شکر شکن از نقدان گیت باز این بلا که می رسد از بهر جان گیت تا خود که باز گشته داین خود نشان گیت کا فکر کرد پای من این استخوان گیت من شب نرفته ام شب باین فغان گیت وای کسی است لیک نگوی از ان گیت بازی و اگر بگو سن گزبان گیت خود را بچوب ساز گویان و ان گیت
--	--

غزل ۱۶۵	پندار از انست که لبش پاسبان است خسرو که خواب می کند پاسبان گیت	فیض شاعر
---------	---	----------

یار اگر گشت در بیمار بودن هم خوشست عزتی اگر هست ما را نزد جانان عینیت گرچه خفتن خوش بود و دوست و شهباهل چون سلمان بودی تو انم از دست تهمان جنگامی او خوشست اگر استی را جا بود اندک اندک گوی بیا بودن خوش بود از چه از من می مروی نایب اندر کو عشق بانج بودن خوشست اندر مقام زاهدان	در شکیبایی بودی یار بودن هم خوشست عاشقانند پیش خوابان بودن هم خوشست لیک شبنمای غم میار بودن هم خوشست چو معنای سرشته زار بودن هم خوشست وز عتاج ناز را زار بودن هم خوشست در میسر گردوم بسیار بودن هم خوشست چون سگان شهری باز بودن هم خوشست بنج در حنا به خست را بودن هم خوشست
خسرو اگر در نمی گنجی بسلوت گاه دوست	

غزل ۱۶۶ از دیوان	هفتشین با عاشقان زار بودن هم خوش است	چهارم شعر ۹
<p>یار ما دل ز دوستان برداشت من نخواهم کشید هر چه کند دی بپندی بپسند کردا بدو خو استم جان بعد پیش برم در دل او نکر و کارا رسیده جهد کردم که ناله نکند نشستم او هیچ کم نخواهد شد رفتسم امر و زنا نخواهد گشت</p>	<p>هم در برینه از میان برداشت که دل از وی نمیتوان برداشت از پی کشتنم کمان برداشت بهم خود رفت پوشان زان برداشت سگ ز افغان من فغان برداشت در دل هم از زبان برداشت دل بیاید صحران جهان برداشت سرخو اهرم ز آستان برداشت</p>	
غزل ۱۶۷ از دیوان	ترک سودای خام کن خمیر و که وفارخت ازین دوکان برداشت	چهارم شعر ۱۰
<p>عشق تو بلا که جان بسندست یک گردش چشم تو بهستی بپرده و بپایه بپایه تیر تیغ از پیکشتم چه حاجت گر من دل گم شده نیابم گفته که دعا که صبر بخوان اسکے چرخ بلا چه می فرستی</p>	<p>یک خنده از آن دامن بسندست فتنه بهمان جهان بسندست آن چاشنی کمان بسندست یک ناز بکن همه بسندست برو چو تویی گمان بسندست نام تو برین زبان بسندست مارا غم آن جوان بسندست</p>	
	اندرب غم طلیب خمیر و	

آن نرگس ناتوان بسندست	
کیست کوهید که رقتا تو از خویش ز رفت عالمی کشته شد از تیر تو و کمیش ز رفت که بدین روز کسی پیش بداندیش ز رفت بهیچ وقتی دل مارانک زایش ز رفت بهیچ کار که براد دل درویش ز رفت	رفتگی از پیش من نقش تو از پیش رفت تیر هرگز کان ترا بردن دلمایک نیست من رسوا شده خود را کش و فکس میریب دل بهر هم چه گذاریم که برباد لبست بهیچ گاهی بسوی بسنده نیایی آری
غزل ۱۶۹ دیوان	خمس و اثن زنی بلشین پس کار خود از انکم جگر ت خون شد و کارت پس ازین پیش ز رفت دیوان
کسی کو دل دهد جانان من نیست گنه بر دیده گریان من نیست که مهر صبر بر عنوان من نیست که شعله در خور طوفان من نیست که بر دیوانگان فرمان من نیست بخنده گفت کین پیکان من نیست	دل کش طهر باشد آن من نیست کبا هم شد جگر خونا به زانست همه مضمون دل شهری فرد خواند تو میسوزای دل نگر تو احی می نصیحت از خر و جستم خر و گفت چو تیر مرز و کشید آلوده خون
غزل ۱۷۰ دیوان	چو دلماسوخت بجز بر و چینیکیست که گوشش یار بر افغان من نیست چین
اگر جان تو ان بر دهم زنگیست مرا گفت باز این چه دیوانگیست ست جهان که این حق پر نیکیست	بتی که دیم رو بدیوانگیست زدم وی بجز گیر کیشوست دلم بر دبر گوشه پروانه دار

دروغم پراز یار گشت و هنوز نگار خیال ترا بدست مرا کشتی آخر ترا کس نکفت	از آن سو که یار است بیگیت که با مردم دیده هم خانگیست که بیچاره گشتن نه مردانگیست
---	--

غزل ۱۴۱ از دیوان	شد از مشک خالی تو خیس و ملاک چو مرغی که مرش ز بیدانگیست	نصف شعر
------------------	--	---------

خط کز لب آن پس در میست بس که ز آب وید کاکست از رنگ رخت مردم سرد بر خاست ز آتش رخت دود	افسوست که بر شکر و میست کان سبزه خوش که بر و میست بر آینه قمر و میست او بس که خط تو تر و میست
--	--

غزل ۱۴۲ از دیوان	آهن شکر بد به چشم و زان لب که نبات بر و میست	نصف شعر
------------------	---	---------

گل ز رخساره تو بی آب است مژه های کنه و دل آویز است بانسیال تو مردم چشم این دل خسته غرق خون از تو مشجی گامدی بخانه من گرگز رنی بیو سم ابرو است	مه ز نظاره تو بی تاب است کوه های دکان قصاب است گاه هجانه گاه هجواب است پنجوخته درون عناب است شمع میکشیم که مست است بهر شکریم آله محراب است
--	---

غزل ۱۴۳ از دیوان	خون شد ز آتش نایت خسرو زان کنش از دیده تا لب است	نصف شعر
------------------	---	---------

آن ترک نازنین که جهانی شکار است اندیشه نیست اگر طلب جان کند ز من باد افدای زلف و رخ و قامت لبش آن ناخدا سے ترس همه روز مست ناز دلش ز سوت و سوز دلی ماند و هم شوم مار از آرزوی لب جان بلب سید	دلها اسیر سلسله مشکبار است اندیشه من از دل نااستوار است یک جان من که سوخته بهر چهار است دیوانه چون بهشت و رخسار است کین دغ در درونه من یادگار است ای بخت آنکه چو توئی در کنار است
---	--

غزل ۱۱۱۱	فحس و گرت خیال پیش زبان دهد ز نهارش استوار نداری که کار است	چند شعر
----------	--	---------

آنجا ست دل من بهم آنجا ست خوابش دیدیم دوش و شیم آهسته روای صبا بران بام از دوزخ اگر فشان پیرسند سیکش که بهر چهار مذہب گفتی که دولت خوشست اگر خون میکنی خمبه نداری	کان کج کلمه بلند بالاست کان خواب هنوز دهر است کان مست شبانه من آنجا ست من گویم خوابگاه تنهاست خونم بدرست و خانه یغماست ده گونه روی بنده پید است بیچاره کیسکه ناشکیباست
---	--

غزل ۱۱۱۲	جان ده خمه که اندرین اه کارے بسجن نمیشود راست	چند شعر
----------	--	---------

ترک هستم که قصه ایمان و شت خون من چون شراب میزند شید	چشم او میل غارت جان و شت از دم هم که باب بران و شت
---	---

و دیده و رمی فشانند در دامن در باغ بهشت بکشاونند غنچه دیدم که از نسیم بها	گویا کاستین مر جان دشت باد لوی کفید رضوان دشت بچو من دست در گریبان دشت	
خزل ۱۲۶ از دیوان	رازم از پرده بر ملافتاد چند شاید بصیرت میان دشت	منتهی شعر
خ تو رشته زلف از برای آن آویخت به کرد پیش رخت گل که گلفروش مرا لم چو رشته قندیل از آتش زنج خویش وان شدی و مر از ان میان همچو کج ماند تابه قیامت بموس آویزان فنان کشاده بدنبال تو آب چشم لم زد دیده برون شد بهماند و شرکان	که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت بدست خود بگل بسته ریمان آویخت بسوختی و محراب ابروان آویخت باشکار لبی و در زبان آویخت کیک یک هم موی دران میان آویخت دو دست مردمان دیده و عینان آویخت گریز کرد ز باران بنا و دان آویخت	
خزل ۱۲۷ از دیوان	ز چشم و ابرو او گوشه گیر شو خشم و ز ترک مست حذر بچو در میان آویخت	چند شعر
عید رویم آمده روی چون نگارت به راجه ولایت که کشد کز آب آن روز تو به کار بشد و اسر ماه نقش کن آنرا که همه خویش این و به یکد آو زود ابرو و به تو	قربان شده زان عید چو من بنده هنر چون یافته شد طره خورشید سوار کامد بدر از ماه خط و اثره دار اند بر آن ترک نگه بر زخمار هشدار مگر از پی خنوم شده یار	

وی خنده زنان سوی چمن طوف شود	پینام گل آورد مگر با و بهار است	
غزل ۱۴۰ از دیوان	با آنکه بوسه نختد خشم و بیدل یار بکشد چرخ نیت لب نوش گوار است	چند شعر
ستمی کرد تو کشت در دستم نتوان گفت آرزوی تو ز روی دیگران کم نشود ریشکم آید که یرم نام ز پیش دیگران تا چه سربازی عزیزان به درت خاک شد چون منی باید با و در شش آید غم من غازی از پے دین بر بهی رسا گشت	نام پیدا و تو جز لطف و درم نتوان گفت حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت و گرانصاف بود پیش تو هم نتوان گفت و که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت تو که دیوانه دوستی تو غم نتوان گفت گفت که بهر سری تو که خشم نتوان گفت	
غزل ۱۴۱ از دیوان	خشم و اگر گشت یار بگو این ستم عدل خوبان همه بیو ده ستم نتوان گفت	چند شعر
در باب که جان خراب گشت است خون جگر آب شد ز عشقت پیش که کشایم این که زلفت و دم که ز مهر عارضت ز لعل تو سیم چه هست دانی	دل ز آتش غم کباب گشت است زهره نه که گویم آب گشت است در کردن دل طناب گشت است اشکم که چو لعل ناب گشت است بسیار در آفتاب گشت است	
غزل ۱۴۲ از دیوان	یک ره گدایم بی و بنگر خشم و که جهان خراب گشت است	چند شعر
عشق با جهان بهم آید سینه بیرون خجاف است	تا ندانی که به عوید و فسون خواجه فزاف است	

دل گرفتار و جگر خسته دین از بنو چند پویم بدرت ده که من دل شده را با تو ام دیده بر فلک بدو تو بر گشته چند نخوننا به خورم سحر چکس از دیده نو	نیم جاتی که بجا بود کنون خواهد رفت جان در آتش ده کوی تو برون نجا تا میان من و او بار چه خون خواهد رفت یار بآن سلسله غایب گون خواهد رفت
---	---

غزل ۱۸۱	چند گویی که فراموش کن در انحصار آخراں روی نکو از دل چون خواهد رفت	منجبت شعر
---------	--	-----------

اثری نماند باقی از من اندر آرزویت همه روز گرد کویت همه شب بر شنان پس ازین بدیده نخواهم بطواف کویت بوفاکه در پذیرای که من از پی وفایت خرد و ضمیر و پوشش دل جان چشم من شد من اگر نمیتوانم حسی خرد متنی زیادت ز نسیم بهان خروایت دل خرو زنده گردد بقن چون تار مویم نمی تو یک جهان غم	چشم چسبید و دیدن نتوان رخ نکویت غرض جز این ندانم نظری کم برودیت که بسود تا بزا نوقت دم بخت و جویت دل خون گرفته کردم خوش گان کویت ز نه خیال خالی مجاز از خیال رویت کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت ز کد ام باغی ای گل که چنین خوش است بوی نهم هیچ حالی و دهبان بتار مویت
--	--

غزل ۱۸۲	پس ازین چه سود از زانت که ز حال خود بگویی که فسانه گشت جسم و جهان ز گفت و گویت	منجبت شعر
---------	---	-----------

باز است آتش ناز کنان از نجاست دل سبک میشود و دوش مگر غائب بود باز دیوانه و لم سلسله صبر کست	وان یکی کار دران کنج و مان از نجاست این زمان بر سرش این خواب گران از نجاست آب چشم بچپ و راست و مان از نجاست
---	---

من ز تو صبر ندارم تو نکو سیدانی چند خونا به من بینی و نادان کردی یا رب هیچ گاه نشکند اسه باد از آنکه	این همه ناز تو ای جان جهان از جایت اشک من آخرازی چگونه روان از جایت با تو امروز نسیم است که آن جایست
--	--

غزل ۱۸۳ از دیوان	خود گرفت که بپوشد غم خود را خمر و نامست آخر شب روزش بزبان از جایت	نیمه شعر
------------------	--	----------

ساقی امی ده که امروزم بر دیوانگیست من بر غیبت جانم تو حجت آرمی بر غم ز اهدا تعویذ خود بر من مکن فضاغ از آنکه قصه کا در دو عالم هر شبی از بخت خویش بس که در زنجیر خویشم مسلسل شد سخن شع شیرینی چشیدمت از بسوز و بالشت طعنهای دشمنان مشتاق را در دست نیست آن مردانگی کار غمناک و کشته خسر و اسلطان عشق آری کف دیاری محو؟	دور بر گردان که مرگم از تویی نیکبیت این عنایت در میان وستان بیکانگیست عشق من اهل نوحه اید شد که دیوانگیست این همه سید اگر من از روز از افسانیت هر غزل از خامه من و فقر دیوانگیست لذت از آتش گرفتن ندرت بیکبیت نام رسوائی بگو ای عاشقان فرزادگیست در صف عشاق خود کشش این مردانگیست ز آنکه معزولست عقل و صبر ابرو نیکبیت
--	--

غزل ۱۸۴ از دیوان	روایت الدال	وسط الحیوة شعر
------------------	-------------	----------------

تا غمزه خونریز تو قصه دل ما کرد در خواب نه بیند رخ آرام و گریار چون نیست دلم از غمت رگم رمائی چندین جگنی جور و جفا برین کین	بیچاره دلم را هفت تیر بار کرد هر دل که طبع در طلب وصل شکار کرد دل مصلحت خویش بلطف تو بار کرد بایار و فادار کس جور و جفا کرد
--	--

دیروز چون شکر وصال نگفتم هرگز بجهان نیک بینا دو بیند	امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد آنکس که مرا از تو بیجا کام جدا کرد
غزل ۱۸۵ از دیوان	باجان و دل خسر و حیاره سبکین هجران تو ای دوست چگونه کجما کرد
صفت غمزه شعره	صفت غمزه شعره
جان فدا ای پسران که نکور دوشند نمودن جو بان پرچم پرده بین کار آید چو کند آهوی سبکین که تنگ جان نبرد عاشقان در روش عشق سلیمان نشوند	راحت جانت جفاشان چو جفا بخورند که ستمگاران و مردم کش بدخوشند شده سواران که بدنبال آهوی باشند گرنه در روش خویشتن چه بند و باشند
غزل ۱۸۶ از دیوان	صفت غمزه جاو و س تو کرون تازند شاعرانی که چرخ و همه جاو و باشند
صفت غمزه شعره	صفت غمزه شعره
و تنه دل ما از آن ما بود بیگانه چنان شد آن دل ما صد شکر که هم بگوی اماند وی دید مرا در این تم لیک	و اندر دل یار همدم و قایم بود گوئی تو که سالها جدا بود آن دل که ز من هزار جا بود نادیده که کرد آن بلا بود
غزل ۱۸۷ از دیوان	خسرو که در و کست گشت ایمانه اوست چه وف بود
صفت غمزه شعره	صفت غمزه شعره
عشق تو هرگز مرا ز سر نرود گر آید ز دوریت صد سال صبر من رفت تا عدم رسید	وز دل این آرزو بدر نرود هم خیال تو از غمزه نرود که پشای تو بیشتر نرود

بوسه ده که تشنگی شراب آنکه اورالب تو بد خو کرد چه کنم و دولت نمی گنجم گر سراز عشق میسرود گورد	هرگز از شر بختی و گزند آرزوی دس از شر گزند ز آنکه در سنگ موی و زرد لیک باید که در دس زرد
--	---

غزل ۱۸۸ انفوان	خسرو ارجان بشوق بخش که مرد اندرین راه بنی خط زرد نیمه شعر
-------------------	---

ملک فتنه تاب لطفش علم شد فرشته گر گناه من نوشته ز خاموشی بخوابی کشت مارا نشین یکدم که ماندیم عمر نمی دیدی مرا از نیک شدن	ز جانها عارفان در حشم شد چو خطش دید مرفوع اقلم شد دولعت بهر جان ما بستم شد گرفتاری که عمر او دوم شد مرنج از قدر تو زین قدر کم شد
--	--

غزل ۱۸۹ انفوان	کسی بدر روزی خسته و تناسد که در ماند شبهای غم شد نیمه شعر
-------------------	---

بنگام گلست با دوه باید گر غنچه گره در ابرو افکن ساقی بزمی ز دیانتشان جانست پیاله اهل دل و انگاه حریف سادوست	ساقی و حریف سادوست باید پیشانی گل کشاوه باید کین شیشه و آن ستاوه باید جان که بکف ستاوه باید در جنگ من اوستاوه باید
---	--

خسرو زبانه کرشمه نیست

غزل ۱۹۰ از دیوان	معشوق من خود مرا دوه باید	تحفة الصغر شعره
<p>باز با خویش گهی هم خمنش خواهم داد زان بود اگر دوه که بد انگونه که بود آدا اگر آید و گرنه چو مر نیست و تدار مردمان روش به بینند و مر طاقی اشکارا مر دران دم که خوا بکشتن گر کشد باری ازین جو کشیدن بزم</p>	<p>یا نگاہی بسوختنش خواهم دید هم بدین چشم و گریارنش خواهم دید من همین شسته ره آمدنش خواهم دید من همان زلف شکن شکفتش خواهم دید من نهانی برخ چون مننش خواهم دید سوختم چپ و چپین خمنش خواهم دید</p>	
غزل ۱۹۱ از دیوان	یارب اند خمر و این جو رگه خواهد بست	چند شعره
<p>با تو در سینه جان نمی گنجد تنگی دار داین و دم که درو انچنان نه نشسته اند رول منه گنجی تو در میان جان نا تو انم ز عشق هیچ علاج خشم تو آشکارا خواهم کرد عشق در سر فرو و عقل نیست</p>	<p>تو دوری از ان نمی گنجد جز تو کس ای جو ان نمی گنجد که نفس هم در ان نمی گنجد لیک جان در میان نمی گنجد در من نا تو ان نمی گنجد چه کنم در نهان نمی گنجد کین دو در یک مکان نمی گنجد</p>	
غزل ۱۹۲ از دیوان	تا که خمر و زبان کشا و از تو سخنش در جهان نمی گنجد	چند شعره
<p>چشم او چون تیر مرگان کشد</p>	<p>ماه در گردن سپر در سر کشد</p>	

<p>در دلم تیرش تر از دهنه شود چون رگس بازی کند زلفین او راست گوئی مردم چشم مرآت دل گنم بر آتش رویش کباب ست گرد و زگرش سلطان و</p>	<p>وز درون سینه جان را بر شد گردن خورشید و چنبر کشد چون قسای آبگون در بر شد چون لبیگون او را غر شد وز غره چوبان من خنجر کشد</p>
---	---

غزل ۱۹۳ انزلی	خمس و از ابروی او سازد دکان پس به پیش خمر و کشور کشد	چشمه شکر
---------------	---	----------

<p>آنرا که سود کاری با چون تو نگار افتد افتد چو تو بر خیزی در پای تو صد عشق سنگیست دلی کور اباروی تو افتد خوش جان خاک شود از غم کز زلف تو و اما ند صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی از ناد کس و مرگانت افغان گنم هرگز</p>	<p>سر پیش تو در بازو کار یکبار افتد زین جمله چو خیزد با آنکه هزار افتد بس طغیان و سگی گر به سر افتد گل خشک شود چرب که بار بهار افتد صد موج زند دریا تا دیکبار افتد که که گذر مردم هم بر سر رخ افتد</p>
---	--

غزل ۱۹۴ انزلی	القصه بر او روی گردی ز دل خمر و هم دیده نمیخواهدش با تو غبار افتد	چشمه شکر
---------------	--	----------

<p>ناز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند انچه بر یگنمان میکند آرزوی چواه که کند فرق ز رخساره تو با غر شید خون ماریزد و میردن بر دواز خند لب</p>	<p>کس بر آه غم او ذکراست نکند با گننگاران خویش قیامت نکند خط شبگون اگر از مشک عالم نکند کس به تنگ شکرش تیر غر است نکند</p>
--	--

غزل ۱۵۵ از دیوان	با تو خواهد که گشت خسرو سکیں تقریر حال خود را ولی از تو بیانت نکند	نصفه شعر
از شافعیان چون ماسه باز برون نامد یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد تو حال دلم پس می من از رخ تو حیران گفتی که شدم رسو اهلست یک پیر دیو آنه خوبان را عیار نگیس کس خط تو معاذ الله حجت که عجب دایم	وز سیمبر ان چو توطط از برون نامد از دیده مشو یک سوتا باز برون نامد خواهم که سخن گویم آواز برون نامد پیر بند و نامم را تا از برون نامد تا در قسدم اول جان باز برون نامد کز جان من سکیں ز آغاز برون نامد	
غزل ۱۹۴ از دیوان	از بسکه فزاد ان شد و ستان رخ خسرو ناله هم از وزین پس ناساز برون نامد	نصفه شعر
باز ترک نیست من آمهنگ بازی میکند زلافت او را سر لب لبام بوی بسته شد از خضایش مانده ام شرمند کاند چشم من جز اشارت نیست سوی کعبه مار از دود	کس نکرد دست انچه ترک من طرازی میکند هند و بی را این کزستان کتابازی میکند که گئے آید و مردم فوازی میکند بچه ناکستی که بر جلو آرازی میکند	
غزل ۱۹۵ از دیوان	پیر و در خون خسرو آن صند و ننگشان پس آبا چشم تر و امن نمازی میکند	نصفه شعر
چو نقش چشم تو ام در دل حرمین گردد ترا بدیده گشتم لیک غیر تم نباشد معا سلاست دلها بکوی تو جانی	مرافقش بدن خسته تیغ کین گردد که با تو مردمک دیده منشین گردد که صد هزار بار اگر عقل دین گردد	

چو پریم غم شبها که چون شود تار و قبول تو نشود و قطره های خون از چشم خیال بوسه که میگردد دم بسیده شبی که خواهم دل را بسبک کنم با پیش	تمام شب بدم چون تو نازنین گردد اگر چه بدم در و لعل استین گردد کجاست بخت که اندر دولت چنین گردد غم آید و بدم کوه آه نین گردد
--	--

غزل ۱۸۰ از دیوان	شد دست خاک بکویت هزار چون خسرو بدان خیال که پاست تو بر زمین گردد	چیت شعره
------------------	---	----------

چشمست گهی از غمزه بشیا نخواهد شد گر تیغ زنی بر تن و تیر زنی بر جان عشقت ز پنهان کشتن مردانه بکار آید بر ما چو فتد تابی آتشی چو شوی رنج	این دل ز خراش و جیغ نخواهد شد ناگاه رود جفا نم شمار نخواهد شد شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد مستاب ز افتاد و افکار نخواهد شد
---	---

غزل ۱۹۹ از دیوان	خونخواره بود عاشق خسرو چنین باوه مست است که تا محشیه بشیار نخواهد شد	مخفی شعره
------------------	---	-----------

چون طره تو سلسله بر یا سیمین نمود هر بوی خوش که با وز زلفت بر دیوان دیوانه لطافت اندام تست آب در بوسه لب ترش کنی و جان بدو لب	خورشید پیش روی تو سر بر زمین نمود اندک بای غنچه ننگ استین نمود مانا که یاد سلسله بر آب ازین نمود زان چاشنی سر که در انگبین نمود
--	--

غزل ۲۰۰ از دیوان	چشمست بغمزه خسرو اگر گشت گویش خلقه چه جرم بنده بر آن نازنین نمود	چیت شعره
------------------	---	----------

تو رفتی و ز تو نامه بمن نرسد	چگونه قصه در دم هر دوزن نرسد
------------------------------	------------------------------

دلم که نمی پرداندر بپوای تو غم نیست مرا کشی و نپوشی بعیب من این گرفت گرین و این تو مسکین چشم چنان همی رود شکم اگر گشائے تیر	که از وطن برو باز با وطن نرسد شمید راجه تفاوت اگر کفن نرسد اگر یوسف مایه کیمیزین نرسد بچشم من رسد اما باشک من نرسد	
غزل ۲۰۱	بماند و شکون گیسو تو دل بهشمار که آتش دل خسته ویدان کن نرسد	مسطح شمره
وقف در سیکوان چندان نباشد مرا گویند مسکرو و جوانان نظار در روی تو خود کرده ام من دلم بابت پستی خود گرفت است مرا بهر تو کا فر سیکند خاق مروا زمین بهرون اگر چه دلم	ترا خود هیچ بوی زبان نباشد که خوبی جز بای جان نباشد بپای خود کرده را و بان نباشد مسلمان بودم همکان نباشد خود اهل عشق را ایمان نباشد که در سعت راسم زندان نباشد	
غزل ۲۰۲	ز جهان سوخت خسته و ده که در عشق چه نمک باشد از جهان نباشد	مستطوع شمره
از اشک من بگویند بجز رخ گل زوید جای که از لب تو باران ببارد چشمم که در خونم از بسکه خون از تش جانم فدایش چون داد خود را بشم سازد	زبان گل که بوی آید میرد کس یکم بود دل خفته غمخیز و جان خوشه خوشه روید نه و نیست خون خود را بی آنکه کس بخوید باجله و حکایت با من سخن نگوید	
زین غم که از جدا فی خسته و سینه دارد		

<p>نزل ۲۳</p>	<p>شاید که بر تن او مهر موی او بود</p>	<p>نزل ۲۴</p>
<p>ناله گفتند را سپهر گرد چون ترا دید با خست صبر شکن بره ن در گرد مکے بیاوش کیشگر گرد چون نیمه که خست بر گرد که از ورده که خست بر گرد</p>	<p>میدر چون با تو هم نظر گرد مهر که از در عشق با خست تا خیالت درون جانی بود نیخو رحم خون غم میاوت زهر من ز برکت تن تو میم ایست نیست آتش عشق شقت</p>	<p>نزل ۲۵</p>
<p>نزل ۲۶</p>	<p>خست از کاستن چو شد خست بوسه ده که نیشگر گرد</p>	<p>نزل ۲۷</p>
<p>محالست این که با هم با یوی شنا باشد ز جان پنجیش رنج که به لوبیت چو باشد حقش بگذارد او کیش روزی باشد که او از ندگی ز نیگونه بر باد باشد که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد</p>	<p>هر آنکه آشنائی با بتان در با باشد نخواهد در کس بخور اولی من بن شمشیر بیداری زهرم زجا بردشت این دیو صبا کی لوبیت آرد تا ز جیب پاره سکن ز هر شمس که در خودم گم شدم آگاهیم بود</p>	<p>نزل ۲۸</p>
<p>نزل ۲۹</p>	<p>کز قناری من در کیس خوبان کس داند که در دام بلای بیخو خست و مبتلا باشد</p>	<p>نزل ۳۰</p>
<p>در دیست در دم که بدرمان نمی شود دیوانگی من چو پایان نمی شود خون سیکست بهر ایشان نمی شود</p>	<p>کاریت در سرم که بسا مان نمی شود لیکن بنابر خسته که دیوانه تر شوم جانم فدای نرس تو باد بهر آنکه</p>	<p>نزل ۳۱</p>

آنگس که گشت عاشق و بیدار و بیدار	گوئی که عاشقیست که بجان نمیشود
دل را از عشق چند ملامت کنم هیچ	این کافرت دیدم مسلمان نمی شود

غزل ۲۰۳ از زبان	خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق	عجب شعر
	آتش ز زشک بچینه و بریان نمیشود	

گل شو گوچه بهر هست و یار نیست پیود	بت شکر لب من در کن نیست چه سود
بهار آمد و هر گل که باید آن بهر هست	گلی که می طلسم در بهار نیست چه سود
بانتظار تو آن روزه و دستان دینا	دو دیده را چون زلف نیست چه سود
ز فروغ تابعت دم ز رشدم ز گونه زرد	و لے ز سنگ شکایم نیست چه سود
ز بهر خوردن غم که هزار دل نام	از آن هزار یک بهر غم نیست چه سود
ز دوست خروجه مقصود میر لیکن	ز بخت خویشم استوار نیست چه سود

غزل ۲۰۴ از زبان	اگر چه باد و آید یک شدم و	عجب شعر
	ز دوش به دوش بجان نیست چه سود	

باش تا بار در آن پس این سوا آید	مست و خوش میشی ملاستگار گو آید
آنکه بدگفت هر روی چو ماهش بیند	و آن همه در نظر من لب و آید
دل که در زلف گر بست غمی نیست	که بختش گر ماهش در تر پهلوا آید
اگر چه من کشته شوم ز انچه گو یکند	و ده که آن عشوهر گریسمی چو نیکو آید
نیست زان شوخ همه از دل پشون	هر دم نیمه خونا به که بر رو آید
هر چه اندر دم و پیش و چشم یارب	پیش آن ز گس خونخوا ره جادو آید

خسرو از مرز عشق نمان توان شود

غزل ۲۰۸	انفصال	شعر
بهار بے رخ گل رنگ تو چکار آید اگر داسپه دو اند بگردا و برسد خیال روی تو از دید میرو و میرود هر چه موی سرت ساخت چشم جاودت غم تو بارگراست لیک چون آست	بهار یک آمدنت به که صد بهار آید گل سپاده که او بر بهار سوار آید و گرنه از خره پایش بنوک خارا آید که موی سزنی جادوی کاک آید دلگرا آن نشود گر هزار بار آید	شعر ۴

غزل ۲۰۹	انفصال	شعر
سه روزه رسید و آفتابم روزه میداد دانش را که بوی مشک می آید که روزه بشبت هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه نگار او روزه چندم قصا شد در ره هجرت مرا صوم وصال تست کافر میکند خلقم بالای گشتم از روزه کند زلف و بلبلان	تو می مراد دل و که بود که آمدنت مرا در خمس و پنج باره در گشت آید	شعر ۵

غزل ۲۱۰	انفصال	شعر
دل که با خوابان بدخوش شنائی میکند بنده در کولش که خون خویش میازد روان پنجگان و اندک کار از غم می پروراند	بروزه مومن حلوا کند غنیمت شیرینی با کویت زان رسد خرم که بنیاشد یعباد	شعر ۶

شیشه با خاره زور آزمائی میکند
در حساب خویش حشمت را وائی میکند
پیش شمع از سوزش خود ریشنا نمکد

ز ابدی کوز و سجده کرد و خوابان زانید مست آن فغ و تم که شب کوی خوشیم دید و چون طمع دارند مشتاقان غار از نیکیوان شعله مشرق که صبح افروخت سیدانی که پست من که باروی تو ام کاریت چون بهیم گو	هست نایاب الخ فخرت پارسائی میکنند کیست این گفتن بسکنند که الی میکنند حسن چون بانیکه ان هم پیوفانی میکنند بر دل بهجتان و ان خجده الی میکنند سوی خورشید یک به سونو خوانی میکنند
--	---

غزل ۲۱۱	گر نه خسرو از حیات نوشتن میر آمدست ارچه با چون تو را ای آشنائی میکنند	چند شعر
---------	--	---------

یک خنده بزبان لب لعل شکر آلود یک شب ز برای دل من محرم من شکار مانا که بپرسی تو جز چشم که چه کردی جانها که گرفتار لبست گشت چو دانی عاشق که نمیسر و زرخ زرد چو نیلوفر نزل غم تو با در احم بفرقت	بر عاشق دیو که رخ از خون تر آلود بش نوز و لم چشند حدیث جگر آلود در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود پر و از جوار و لگان شکر آلود عشق ست در خوش که می را بر آلود گر چشم دلم به چرخ از خواب و خور آلود
--	--

غزل ۲۱۲	آسود ز خاک و رت اینک به خورشید زان صندل رحمت که بدین مرد و دگر	چند شعر
---------	---	---------

چشم فسونگر تو که داد و فسون دید خونابه میخورم ز دل و گریه کم مست نشاط و عیش کجا گرد و آدمی گفتی برون بده غم من چون نهانم	دانا ز ماعتل بدست جنون بد آری شکر آبیا گوهرم ز دم برون بد دور فلک چه با ده کجاس نگون بد چون رنگ رخ گواهی حال برون بد
---	---

تقدیم جو میکنمت بر خود امی عجب		شیشه فروش سنگ بدیو چون بد	
غزل ۲۱۳ از دیوان	خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر دلت خود را بمیان حلقه طفلان بون و بد	چند کلام شعر	
زلفت صفا تا فتنه چندان نشیند پروین پر خورشید تو هر صبح بخت بد گریخت از دست تو بر خاک نشسته است در تیره خو ابد دل من حالت خود را در مشورت سختین خون گسیخته نیست چون وصل تو ما را ندید دست بالین		دل چشم تو با ابروی چمن نشیند تا بر دل خورشید ز پروین نشیند این دیده بر آن قامت شیرین نشیند با گیسو مشکین تو چندان نشیند خط تو بآن طره مشکین نشیند چندان غم تو بر سر بالین نشیند	
غزل ۲۱۴ از دیوان	تو شاد و بزمی گر خبر و شمع از بهجو توئی بر من سکیں نشیند	چند کلام شعر	
تا چه ساعت بود یارب کان سلمان آید از شب حاصل چو زاهد یک پیشانی آید سه غلام دوست اردو پیش یوسف سجده کرد ماه من از آه گرم سینه سوزان تیرس مردم چشم بر من افتاد از گریه پرست		کافه اندر سیئه و اندیشه و جان آید صد شب حامل از آن زلف پیشانی آید این بدلی زاده گریه یوسف بکنعان آید کز تنور پیر زن سیلاب طوفان آید رست چون طفلی که خون آلوده گریان آید	
غزل ۲۱۵ از دیوان	دل زخواب جگر میگوید غم چون کند بچاره خسته و کزانی آن را آید	چند کلام شعر	
نه از نقاش چمن هرگز چنین صورت گری آید		نه این ناز و کرم از بهمان آدوی آید	

مکن ناز و کش مار سلفانی ست این آخر چو شد امر و ز کاب چشم من بخت می آمد ز خوبان د انخادام برین دل دمی سکنی	اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافر می آمد و گر کون بشود این دل مگر کان لشکری آمد که باین دشمنان دوست روشن دادی آمد
---	---

غزل ۲۱۶ انوار	غلام عشق شو خسرو بزمیر تیغ گردن نه حدیث عقل را بشنو که کارش مهر سرتی آمد	در خجسته شعر
------------------	---	--------------

اگر سر و من در چمن حبس بگیرد پوشانه کند زلف خنجرشان را بزلفش مدام از پی خون لعلها کسی کو گرفت از نو شد او را اگر بخت یاری دهد آید آن چنان تالم این چشم بفرق پایش	عجب باشد از سر و بالا بگیرد جهان بوسه عود مطرا بگیرد همه موسی او یک و اگر را بگیرد دل از جمله روئایه زیبا بگیرد شبی با من و جام صبا بگیرد کلین دیده رنگ آن کفن پاک بگیرد
---	---

غزل ۲۱۷ انوار	بد نهال آن سر و مهر و زخم و چو باد سب را راه صحرا بگیرد	در خجسته شعر
------------------	--	--------------

باز مار ازل بدست عاشق می چرخد این دل صیقل پذیرد چونند پاک و زهر پاره پاره گشت ستر پا دل پیر چشم را گفتم که در خوبان مبین نشیند هیچ دمی بری دید آن پری را و در سر و دست دید چون دیوانگی من از بر و بر سینه دست	باز عقل از خاندان خوشتن آید و ارشد آن همه پیوند هایش بار و دیگر ارشد وزیرای سوز شمع بین تاچه تشنه ارشد تا گرفت روی مردم کش خونخوار شد از سر و دیوانگی در پیش آن عیار شد سختی دل این که بستاند از زنا ارشد
--	--

غزل ۲۱۸ از دیوان	تا بکوه و شرف تفتیم چرخ سیر و از غمت چاره خمر و بکن از عشق تو بجای راه شد	منجبت شعر
بهر جنبش که در لفت ز باد صبحگاه فست گل اندر خوابگاه نرس فتی چون زرد بیت تو میر دوست غلطان گوهران تیغ باطل شو ز چشمست کاروان صبر من تاراج کاوشد تو جوان بزمی و طالع بان چون گرد و نبات سرم خاک و مری که چون بینند بالایش	بسا و لهای مسکینان کوان لعل و فاه فست ولیک عشق قبازان را خاک مرغوبگاه فست چه غم دارد از ان شاه که زاید در گناه فست مسلمانان کسی دیدت کاند ز سر راه فست مباد اکان عنان ز دست مست فست کلاه فست ز سر به خاک سرش کلاه فست	
غزل ۲۱۹ از دیوان	پس از اردو که در پایت سمر اندازی کند خمر و ولیکن کی گذار راه پیش پاوشاه فست	منجبت شعر
بیاسا قی می درده که گل مر بوستان آمد شرابی غور و غنچه از هوا سیر و پرده میان غنچه و گل از پی زربود اشکالی نفیر بلبلان نگذشت خفتن چشم نرس اگر چه سمر و باد است سمر سیم پیش گل اگر چه بوستان بر رویهای خوش از گل الا ای ماه خرگاہی که ماندی در سپیده	ز جام لایبیل مست گشت و در غنای آمد صبا تا که لبش بوسید و بوشن رویان آمد کشاد آن عقد مشک صبا چون میان آمد شبی اگر خوابی اندر دیده آن ناتوان آمد قیامی هم کند کار اوگی را این نشان آمد بر روی خویش بر خویش زخویش زخویش آمد برون آمی و تماشا کنی گل مر بوستان آمد	
غزل ۲۲۰	گلستانی است خاک آستان از رخ خوبان که مرغ آن گلستان خمر و سحر البیان آمد	شعر

هوای خرم است و هر طرف باران همی بارد نگون سرشانهای سبزه گویی در چرخید چکان قطره ز سرنامی انا تاز به پنداری خوش آن وقتی که مطرب سماع و نیکون بر خور ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شوید ولی هر قطره بر جان جا ده هست چون یکانا	نگویم قطره کن بالا گل و ریحان همی بارو ز لبس کابر در فشان لولو غلطان همی بارو که هر دانه که بود دست اندرون ز پیمان همی بارو خرامان در میان سبزه و باران همی بارو هر آبی که دیو ابر سبزه لیستان همی بارو جدا افت و ده را که مرده طوفان همی بارو
---	---

غزل ۲۲۱ الذیلان	هوای ابر بهر بختان خشم و غیبت دان که عیش خوش دلی از صحبت ایشان همی بارو	چند شعر
--------------------	--	---------

چو ترک مست من آلوده شراب ز آید لبش گرم بکشد در سوال بوسه بچم بیا که ز ایند خشک از شبیست مست بیاید بگروید و خود خار بستی از مرده گرم گسسته که در دس بدیوار بهر از تو آرم سمر از در چچ برون کرد و من بسوخته ام بجست تیر مرده ز رست میرنی بدن	ز شور او نمکی در دل کباب در آید و لیک غمزه سباد که در جواب در آید بجز ترکند آن ز بد و در شراب ز آید که بی خیال تو برون و دونه خواب ز آید عمار قیست که اندر دل خواب ز آید رما مکن که در آن روز آفتاب ز آید که تیر کن چو باتش رسد بتاب ز آید
--	--

غزل ۲۲۲ الذیلان	ز گرمی در غم رویت چشم و بیدل نماند آب گفون بو که خون ناب در آید	چند شعر
--------------------	--	---------

چو آن بیت از سمر کو بیا نزار ناز بر آید ز تنه با وج که ناظر از دونه بلرزد	و خلق بهر طر فی آه جان گدا در آید کلمه چو بر سر آن سدره سوزان بر آید
--	---

<p>مراسمال قدش در جگر نشسته بدالسا عجب مدد از زبان اشک قیامت بیا و آن قد و قامت سرشک لعل و گوهر چو پشت دست گرم از فسوس زیر پیش</p>	<p>که گزینش پیش کشند باز برآید چو سبزه از گل محمود اگر باز آید بهر زمین که بریزد و خست باز آید فسوس و حیرت از نقشهای کار آید</p>
--	--

<p>غزل ۲۲۳</p>	<p>نماز نیست مرا جز بطاق ابرو آن بت که کار خسر و گمراه ازین نماز آید</p>	<p>چشمه ۲۲۴</p>
----------------	--	-----------------

<p>ما را غم آن شوخ اگر بند نساود شیرین و نهش نازده صنع خلعت سرتا قدم جسد هندو در و دهنی جانان و غمت مردم و از جوهر ستم اکنون که مرگشت بگوئید که باری</p>	<p>این سوزده با حال پرانده نساود در طلب مردم ز شر خنده نساود عیش همه نیست که باینده نساود گریه و زاری و غم زنده نساود خود را بستم نگین و شیشه نساود</p>
--	---

<p>غزل ۲۲۵</p>	<p>آخر دل خسر و بچاره برون شو کس خانه درین آتش سوزنده نساود</p>	<p>چشمه ۲۲۵</p>
----------------	---	-----------------

<p>هوا می خرم دست و ابرو لولو با سببارو بروی سبزه های ترک قطره میچکد گونے گل سرخ انار از شاخ سبزه شمع چکانده خرامان سرمه من مست لطافت میچکد بازو هوا می ابرو عاشق را غم آرد و آن قطره اگر غرق عرق خساره خوابان ندیدستی</p>	<p>زلان ندگی بر شاخ خضر آتشبارو که بر سطح زعفران دیده های نار بارو تو پنداری که طوطی گوهر از منقا بارو چه نارست و کرشمه که کز آن فتا بارو ز بهر جهان عاشق خنجر خونخوار بارو نگاه کن قطره های غمش که بر گلزار بارو</p>
--	---

غزل ۲۲۵ از دیوان	فرشته چون گیس پابسته میگردد بشیرینی چو در وصف تو خسته و شکار از گفتار دیباید	مختصر شعره
------------------	---	------------

چو صبح از روی نورانی نقاب تا بکشاید نماید حاجب مطرب حزینان هبوطی خوش آن عاشق که خوشتر از او باشد غلام خوابان شوخم که آواز خوش ساقی	نسیم از هر طرف صد نافه تاناکشاید چو مرغ صیقلی سبزه ناله ای زار بکشاید چونیز دنا گمان دیده بروی یا بکشاید بهد ناز و کرشمه ز کس بجای بکشاید
---	--

غزل ۲۲۶ از دیوان	دلت نکشاید الا باخود روی بجان خسرو دست هر کس ببلد از سینه گلزار بکشاید	مختصر شعره
------------------	---	------------

سفیده دم چو در از ابرو در نشان بچکد روان کن آن می چو آن قنار که ما گم شراب آب حیات است جهان مشرب خوشا کشیدن می بر سبلا سینه چو بهر چنان بر آب خود آید چمن بر بجه بروی نازک گل تیز منکر ای گیس	بکام لاله و سوسن ز لال جان بچکد چنانکه خوی ز بنا گوش و نشان بچکد که مرده زنده کن چون سخا کنان بچکد کشیه باشد و باران یگان بجان بچکد که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد که خون روش تیرسم که ناگهان بچکد
--	--

غزل ۲۲۷ از دیوان	ز شاخ سینه چنان آب بچکد ز ترس که در زینت آن خسته و بهر زمان بچکد	مختصر شعره
------------------	---	------------

هوا می بستاند شگفت باد و لطف جان بداد سحر که بکافحه باد و مانع دست در برده کنون دبستی غنچه با گل کی زمان بداد	کنون که هر کس جان در دهان بداد همه سرخی رو بداد گواهی گریه بداد که هر چه اندر دل غنچه است سوسن بزیار بداد
---	---

ز ان بھر خط یعنی تازہ تر و غول لالہ	کہ بلبل روز تاشبنا لہای شمعان
یا کن تا تر بنیم گرم جان میر و دگور	کہ مشغول جمالت کی تشویش جاندار

زل ۱۲۱	و مان ہستی است اکنون تو بہ تو بہ کن خسرو	چند شعر
	کہ کار آمد و رسائی وی چون از بخران وارد	

دل از رخ تو بگلہ سای تازہ رونور	کہ آرزوی عزیزان برنگت بوزور
سیریا و لبیت ہر دوش گلو گیر است	نہ می کہ چشمہ جیوا تشنہ گلو زور
خطکے شید با فسون بگردوی آہون	کہ ہر دے کہ دروشد ہیج سو زور
بزمیر پانی تو ام آرزوست خاکش	اگرچہ خاک شوم می نرم آرزو زور
لطافتی چشمن دار و آب ویدہ من	و گر نہ سر و من اندر کتہا جو زور
رسیدہ بیان بہ حال چون نخواہد	و رفیع ہست اگر زیر پای او زور

غزل ۱۲۲	از ان پیری ہنرمندان خسرو ابلیس	چند شعر
	و غامی دولت کاشاہ و شترہ جو زور	

رسیدہ ہنرمندی و صلائی می در واد	پیالہ برکت خوبان ماہ پیکر واد
می کہ ساتی رخسار خونستان خود	چہ خوب ہبہا کہ بدان غمزہ های کافور واد
مگر بآب خود آیم ز خشکی روزہ	و در سیم پیالہ ہباید مرا اسم واد
بسان نیمہ ہیفہ ز جام نقرہ تمام	کہ نقل مجلس ستان بطور کثور واد
خضر ریخت بسا غزمی کہ ابھیات	پس آنگہی بکوت ثانی سکندر واد

غزل ۱۲۳	بر استانش شمع و نثار ہنرمندی	چند شعر
	بوزن شعر چہ کہ شہید گو مر واد	

<p>ز نیست کز وی آرزوی بر نه بسته اند زیر ملک بد ام کیوتر نه بسته اند نخل اریلست مرغ ترا پر نه بسته اند عیسی و شان بر آخور و خر نه بسته اند بگلن که ایل مسر که زیور نه بسته اند در نه ز چرخ نقش تو اتر نه بسته اند چون رزق را بروی کسی نه بسته اند</p>	<p>ایل خرد که دل بجهان در بسته اند دل را فراخ کن ز پی صید آسمان راه اردو را ز رخس ترا پی نگو داند جای خراست آنور نگین و زرگار تیغ تو زیورست چو حصی نمی گشته خشت سر تو گردنگون پیش ناگان منت منه بداده که بخشنده ایزد</p>
---	--

<p>غزل ۲۳۱ از دیوان چشمه شیر خوب را که ز نه بسته اند چشمه شیر خوب را که ز نه بسته اند</p>	<p>چشمه و زبان کافز غم و اصف کن چشمه شیر خوب را که ز نه بسته اند</p>
---	---

<p>آفتی که از کشته و نازت سرشته اند جهان سوده اند رخسیر چشمه حیات عنا بهاسه ترک از ان هیچکد نبات گر پر تو سه ز روی تو صالحان فتمد عشاق را بهر جگر خست بر بند او از مهر کام دل چه نسیم بر در تو چون</p>	<p>نقشه چو تو ز ملک قضا کم نوشته اند تازان خمیر مایه بعلمت سرشته اند پیش لب تو خشک تر شمر و چو شسته اند در حال سایه گیر و شان فرشته اند زان و انهای دل که بکوی تو گشته اند در پو و چرخ تار او می نرفته اند</p>
---	---

<p>غزل ۲۳۲ از دیوان کش پیش دیده پرده تقدیر بسته اند کش پیش دیده پرده تقدیر بسته اند</p>	<p>و از ان بچه رخندان تو فتاد کش پیش دیده پرده تقدیر بسته اند</p>
---	--

<p>ای زلف تو دام دل دانا و خردمند اندر دل من بود نهالی ز صودی</p>	<p>دشوار حبه دل که در افتاد و دران بادی بوزید از تو دایم بخت بران</p>
--	--

بودیم خرد مسند که زو عشق تو بر ما شیرین است و دروغ تو همه را چه زنی لا ای باو جبینان سکران زلف بخشای در آرزو یک سخن تلخ بمسردم اصحاب بدوس چاشنی عشق چه بودند بگذار که بیرون رود از پرده دل از	دیوانگی آورد نهادیم خرد مسند حلوانتوان خور و بدنیسان که تو گوی بر حال پریشان پریشان شد کچه روزن شده از دولت آن لعل شکند لذت ندهد بشنود می رهشکر وقتند کین پرده نهادست کنون قابل چه
--	---

غزل ۲۳۳ ایزدان	سرگز نرو و نقش خست از دل خست و زانگونه که از ان سگان دلغ خوانند	صبح شعر
-------------------	--	---------

آن عزیزان که همه شب بدل من کردند من چه مرغ غن قفس خوی بزندان کردم آنکسان که ز پی آن رومی بدم میگویند جلوه کن رومی تو خوشید که تا ابلخ و زاهدان در بکوسن لطف چو ناز تواند منم و دوستیت هم بحق دوستیت آنکه کارند همه چشم ملامت یارب زخم پیکان بگروز چه دانست آمان	فرج آن روز که بر دیده روشن کردند وقت شان خوش کبر گل گلشن کردند پرده بر دار که دیوانه تر از من کردند بی سرو پا همه چون دونه ز روزن کردند چه غمت دارد و بگذار بر همین کردند همه خلقم اگر از بهر تو دشمن کردند راه من بجماع چو من سوخته نرسن کردند که نه از خار کس و نه خسته دامن کردند
--	---

غزل ۲۳۴ ایزدان	آمدی باز تو در دل پس از آن خست و را عقول جان پیش کجا گرد سرد تن کردند	صبح شعر
آنکه یک چسند آب حیوان کرد لب لعلت هزار چندان کرد		

ابراز رشک دروندت چون بدید آفتاب رنگ لب توبت آوری نقش خست چشم بدو دراز چنان روی دل بیاوخت جد تو بر سن تا ندید گل چو روی تو سرخ	گوهر خویش را پیشان کرد لعل را زیر سنگ پنهان کرد آتش سینه را گلستان کرد که از چشم دور نتوان کرد وانکه از غمزه تیر باران کرد از دم سرد من رستان کرد
--	--

غزل ۲۳۵ از دیوان	دید خشم و خط چو یال بگفت که خضر میل آب حیوان کرد	چند شعره
------------------	---	----------

آن همه دعوی که اول عقل درویدار کرد رنج و بیداری شبهای غم و کوشش بجز سجده گزنا شد بر شکنج پرهنر کار ورویا قوت لب لیلی مفرج هست لبیک وانه آن که گلخان غم و مست خای جگر دارد زاندر دل غباری قوت تست گریه ها سنگدل یار اثر و نور تو نکند آهی کای آن بر سن بیا نشین گشت معجون حل	دیدم چون رویت بجز خویشتن اقرار کرد خفته بودم پیش ازین هر تو احم سدا کرد کین جنبیا آدمی از بهر دل بسیار کرد کی توان جیبا ره جنون را با تو شیا کرد گرچه بلب لب در گلستان ناله های زار کرد کار کن اندر لبش گریه توانی کار کرد گشت اهل درو را بیدر در افکار کرد زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد
--	--

غزل ۲۳۶ از دیوان	گرچه پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد پیش حجاب دو ابروی تو متغفار کرد	چند شعره
------------------	--	----------

اگرچه با تو حدیث جبین نخواهم کرد	ولیک تا بتوا غم و فغان نخواهم کرد
----------------------------------	-----------------------------------

من این بلا همه از دیده دیده ام و را بداد و وصل بیک بوسه جان نخواست خطاست بوسه زدن بر لب جان تو یک کشم بکوی تو ناگه قریب کافر کش چو دین بکار بتان فت پیش بتان هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان و آن یکا و برد سئو نکو بخواهم خواند	نبا نمودن رویت سزا بخواهم کرد و لیک وقت شمردن دعا بخواهم کرد تو خواه تیغ بزن من خطا بخواهم کرد من این عزاز برای خدا بخواهم کرد ناز اگر چه نباشد روا بخواهم کرد اگر خدا می نخواهد قضا بخواهم کرد زهر دیده بد هم دعا بخواهم کرد
---	---

غزل ۲۳۷ دیوان	برفت دل من ای اهل دل که صبر کنید چو دل میاید شد شما بخواهم کرد	دیوچه شعر ۹
------------------	---	-------------

از آن اهل نظر و عنسم اسیرند نیانید اهل دل و چشم خوبان درون دیده شام نیکو آن را دیت از خوب رویان جست باید بدیدار س که بنمایند از دور کسان که دوست دل خون خورند ز سه هم دور از عاشقان	که منظور آن بغایت دلپذیرند که اینان تنگ چشم آنان حقیرند اگر چه هست در بالا چو تیرند بهر حب یک مشتاقان بپذیرند پذیرستم بجان گرد پذیرند اگر چه در هم طفلی بشیرند شب هجران حساب عمر گیرند
---	--

غزل ۲۳۸ دیوان	ز دور و دور مردمان چشم خسرو در آب دیده مرغ آگیزند	دیوچه شعر ۹
------------------	--	-------------

با و آمد وزان سحر زمان بخاورد	و کالبد سوخته جان و گارد
-------------------------------	--------------------------

<p>این بوی که بو دست که باد سحر آورد من سر به طلب کردم و او خاک در آورد کثری به پهلوشده از خواب آورد کیمن آتش نشاند و زمین دور بر آورد او خود همه پر کاله خون جگر آورد جانی گل خسته ان مراد نظر آورد کیمن نامه که آورد از دویر تر آورد</p>	<p>ا هر روز هم از اول به چشم سستی است صد منت با دست بران دیده از آن راه هرگز زود از دل من گریه آن شب ای دیده فروریز به آن آب که داری من آب طلب کردم این گریه ازین روز زان مرغ که شب ناکه می کرد پیرید خون من دل سوخته در گردن نهاد</p>
--	--

غزل ۳۹۹ از مدح	خمس و نهم شد ار که اکسیر حیات است گرمی که عبادش از ان رگبذر آورد	نصف شعر
-------------------	---	---------

<p>بکوی عاشقی از عافیت نشان نهند چو عشق جهان بیرون شکو می کین دست ز دست می نتوان داد و بخبرویان که تیری چشم است وقت بخوشدان بمنتش لک بشر تا بهیم و حیرم چو یانیرت یکین حیات تو ان است چو جهان در چشمش کندیم ک نه ای جلالت پیغ از کف نکیر ویران چو دایره حریف تو شد زینهارای ستی</p>	<p>هر آنکس که با و این دهند و آن نهند عطیه است که کس را برایگان نهند اگر چه او دل یار هر زبان ندهند که در جهان کیسه عمر جادوان نهند جواب داد که راحت بعاشقان نهند که دوستان اگر مرنه جهان نهند حقیقت است که جانم برستان نهند اگر دست قلیسان بدگان نهند تنک شراب مرا ساغر ان نهند</p>
---	--

بجو ترک جوانان طریق خسر نیست

غزل ۲۲۰	بیمین بود که زخون زینش امان ندهند	شعر ۹
<p>باز بوسے گل مرا دیوانه کرد بازم از سر تازه شد مستی عشق گل چو شمع خوب روی بر فروخت لاله هم بهر نقاضای شراب خرمن بسیار به شیاران خست جان برو از خانه تن محبت قصه شیرین عجب با فسانه است</p>	<p>باز از محنت صبا دیوانه کرد بسکه بلبل ناله سستانه کرد بلبل چپاره را پروانه کرد جسعه می در تیر پیاده کرد بسکه عشقت آتش ویرانه کرد این کمن یثیقی که درد خانه کرد کو کهن خواب اندرین فسانه کرد</p>	
غزل ۲۲۱	خورد خمر و نیست جز غم چون کف چون خدا آن مرغ را این دانه کرد	شعر ۹
<p>باز او آمد و بوی گل و ریحان آورد باز گلها سے نواز و در کمن یا دم داد فصل نوروز که آورد طرب بر خلق هر سحر باد که بر سینه من کرد گذر بوی آن گم شده خویش میبایم هیچ بچکار آید بے سرو و خدم گریه بها نتوان زیست بجان دگران گریه صبا باد یارب قریب تو بریشان هم قوت</p>	<p>خنده باغ مرا گریه بجران آورد غنچهها جرب گرم زخم چوپیکان آورد چشم بد و در مرا موسم باران آورد در چمن بوی کباب از پیستان آورد ز ان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد سوی هر باغ لپس سر و خرامان آورد جای خاشاک ز کوئی تو به جان آورد که ترا بر سر و لپاسه پریشان آورد</p>	
<p>با چنان روزی از پر دل خمر و صبر</p>		

غزل ۲۳۲ از دیوان نتوان خوردن بر روی تو نتوان آورد بقیه فیه شعر

باز یاد آن ششم دیوانه کرد شد خراب این دل به سلطان حسن کم مبادش موی از چرخ زلفت شمع مهمان دشت چون بود من نمیدانم که چون باشم پیر آشنا شد با دم عشقت چون	کان لیسر با من بخواب فساد کرد از کجا منزل درین ویرانه کرد بهر آزار دل من شانه کرد مرغ بر یافش هم از پیرانه کرد شکل تو بار مراد دیوانه کرد گرچه از جهان خودم بیگانه کرد
---	---

غزل ۲۳۳ از دیوان از دل خسته و چه پیرنی سال کو قبله را در کار این تجنا نه کرد شعر

بزم ما را یکد خواب آلوده اند سایه پیر و روند از خط سایه جامه بر اندام شان گونی لطف مے میان شیشه صافی نگر می نه بلیند سوی ماسا قی از کم یار بآن هم نمی لبش از می است	مست خوشگونی شراب آلوده اند سایه بر آفتاب آلوده اند برگ گل را از گلاب آلوده اند آتش گونی باب آلوده اند چشمه مالیش مست خواب آلوده اند یا خودش از خون ناب آلوده اند
--	---

غزل ۲۳۴ از دیوان هست خسرو را سوای زان دهن کز میزش راه جواب آلوده اند شعر

باز بر آمد و بر سبزه گل افشانه کرد قلع لاله چو از باد صبا گردان گشت	برگ گل را صدف لولوم جانی کرد مست شد بلبل و آهنگ غزل خوانی کرد
--	--

<p>گو شمار اہم بر لولو رمانی کرد چاک و پیر من خود گل بارانی کرد ہیچ یاد می من گم گشتہ زندانی کرد بر لب آن شست و شکر افشانی کرد پالیش آن گشت کہ بر گیسبتانی کرد یار نہ خستہ کہ بر روی تو نہانی کرد وہ چرا گوے از ان چیز کہ نتوان کرد ہیچ اندر دل او کار نہ افکند کرد زلف کردار کہ بسیار پریشان کرد صبر سکین نتوانست گر آنجانی کرد تا ابد نو ہد شاہی و جہان بینی کرد فلتہ بہر بستر خواب آمد و آسانی کرد</p>	<p>شاہد باغ ز نیک بختن بارانی مرغ در پردہ عشاق سر و دمی سگیت ای صبادی کہ فلان بچہ می بخورد آخر این شہر تہ آن بود کہ او خندہ زبان حق چشم من بسکینت خدا یا پسند ہمہ عمرت نکند اے گل بد عہد بجل غصہ ام نیز و کای دل سخن جہر کنے آخر ای گریہ می جان مرا خواہی بخت کس بران را روی نمی یار و گفتن جانا عشق در سینہ درون آمد و خالی در نو شہ جلال الدین فیروز شہ آنکو در ملک ہیچ دشواریے در نوبت نداشت از آنکہ</p>
---	---

شہ

تو پیر روی و دیوانہ مکن خسرو را
عہد شہ را چو فلک عہد سلیمانی کرد

غزل ۲۲۵

<p>ذوق تو شراب ناب ناورد خشخاش تو ہیچ خواب ناورد چون روی تو دیدہ ناب ناورد چون باز آمد جواب ناورد چشم قدری گلاب ناورد</p>	<p>تاب ز خمت آفتاب ناورد آن خال چو ذرہ بکوشش من برد دل و دعوے صابری ہمیکہ برد وے بر تو صبا پیام من برد از گریہ خون سرم بدرست</p>
---	--

این ویدہ کلام رازول بود زللف تو دل مرا بذر وید	کز گریہ بروے آب ناور و رحمت بمن خیر اینا و
غزل ۲۳۶ از دیوان	افسوس کہ خسروش گرفته پیش شہ کامیاب ناور و
چند شعر	چند شعر
جو ان ویر کہ در بند مال فرزندند جماعتی کہ بگزیند بہر عیش و منال خوش آنکسان کہ گذشتند پاک چون شہید بجناہ کہ رہ جان نیست آنستین بسببہ زار فلک طوفان غبار نایند جمال طلعت ہمہ چہبتان غنیمتشان بساز تو شہ ز بہر مسافران وجود بقا کہ نیست و روح حاصل ہمہ نیست اگر تو آدمی در سگان بطنہ زمین ترا بہ از غل خیمہ نسیب فرزندے	نہ عاقلند کہ طفلان ناخرو منند یقین بدان تو کہ بر شیش خم منند کہ سایہ نیز بسوی جہان بگفتند چو اہلبست کہسای کہ دل بہم بندند کہ ہر سال کہ شانند بار بکشدند کہ میر و نند نہ ز انسان کہ باز پیوندند کہ میہان غم نریند و روز کی چندند چو بنگرے ہم ہر دم ہمچو خرمندند کہ بہتہ از من تو بندہ خداوندند کہ دشمنند تر از اداگان نہ فرزندند
غزل ۲۳۷ از دیوان	مجھ می دینے اگر اہل ہمتے خسرو کہ از ہماے ہمہ وار میل پسندید
چند شعر	چند شعر
چشمہ را گوی کیلن ناز و کرشمہ کم کنند ہم شگاف دل کنند ہمچو بے خون آب حرم از لبہات میجویم کہ برین جان نگار	ورنہ ترسم عالمی رختہ و در ہم کنند شانہ و آبی کہ زلفت را خم اندر خم کنند وای بر ریشے کہ آنرا از نمک حرم کنند

<p>بر دورت متناق چون گویند در روی کنند چشم شش قانت از خون بسته گردنی رست بند بر عاشق بد آن ماند که باشد چکر دم که بر یاکش بر آید باز در تن چون بود ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگو</p>	<p>چون زن آن کز گرمی دل شعله ماتم کنند باز نکشاید مگر بارشس هم از خونم کنند نا توان را ز جنت جانی و دوش هم کنند و ده بدین خواری چگونه یاد آن هم کنند ما زخم هر دیم دل از سومی ما بینم کنند</p>
---	--

<p>غزل ۲۳۸ افزون</p>	<p>خمس و ارجان دست میداری از جانانم مهران شاید آن باید که کارشیر مردان کم کنند</p>	<p>نصف شعر ۹</p>
--------------------------	--	------------------

<p>حد حسن گرا اهل شینند مسبح و خضر آن روی بجای ببین کائیم لافدا نصرت لبت را جان توان خنودن لکن منج ای پاک و امن عافیت نخواهم نیست زخم عشق کاسیت مکن بر ما نصیحت فانی است بگویش ای صبا که هر هم از انا</p>	<p>دو عالم در تم پایت نشانند بکش حبان مرا گزند هاند که میگویند دروغی راست ماند نمیدانم که آن خطر را چو نهند اگر چشمم کرد امن نشانند رقیبان را بگویم غم نهند که مستان لذت نهند که اهل خاک خدمت می نهند</p>
---	---

<p>غزل ۲۳۹ افزون</p>	<p>بجائ کز گل رویت چکد نو دو چشمم خمر و آنجا خون چکانند</p>	<p>نصف شعر ۹</p>
--------------------------	---	------------------

<p>جماعتی که ز بهر صحبتان جدا شدند هلاکت من بچاره از کسانی پس</p>	<p>چگونه با خرد و صبر آشنا شدند که چندی که ز عزیزان خود جدا شدند</p>
---	--

زبانان بدرافتادگان کجا باشند عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند ولیک بانجبران تشنه بلا باشند که خوبرویان البته بیرون باشند	ز بسته پرسی کاخر کجا سیم باشی بشهر چون تو حریفی بلای تو به خلق شرب عاص و سلامت ز بهر سحر است دلازگرینه خود سوخته ز کفتم
---	--

غزل ۲۵۰ اندازان	بلای عشق بکیش خسرو خوش آن جرجان که صیب جنگیل شاهین باو شا باشند	چند شعر
-----------------	--	---------

خوبرویان بدل سوخته ساغند بند در نگید و بیتان گریه گرم دوم سرد عاشقان و نظر دوست چو سوت افتاد ای خوشا گشته شدن بر در خوبان که اگر ماه و خورشید چو تونیند اید جان نهن تو غمزه کار نفر مای بشهر سلام ما بخون خورون تو با دران چو توان کرد ای صبا زان سر کو غنظان را گروی	بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند کان درختان چینین آب بجا بر ندهند چه ستا نیست دو عالم که هلا در ندهند تنیج بر دست قریبمان سحر ندهند کان ولایت که تو داری همه خور ندهند که مسلمان گشتی شیریکاف ندهند چشمه روزی که خورشید بسکند ندهند تا بدین دیده و گز رحمت آن در ندهند
--	---

غزل ۲۵۱ اندازان	بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار ز آنکه شمر و بگدا می درو گوهر ندهند	وسطی چند شعر
-----------------	--	--------------

خطاب طلعت ای ماه بر زمین کردند وز انگه که بر آمد خط تو که غمزار زمین سوال کنی که چه هست و چه بپوشی	ستارگان فلک جسد آفرین کردند بساکسان که چو خط جامه کاغذین کردند ز چشمه سات که تاراج عقل دین کردند
--	--

بناتوانی چیست که خواست قربان
خوشتم که طره زلفت مرا گزین کردند

غزل ۲۵۲ از دیوان
ز دند طعنه که رسوا چرا شدی جسم و
مراقضا و قد چون گم چنین کردند

ختم زلفت تو که زنجیر جنونش خوانند
ای عبا نرم تری رو ب غبار زلفش
عجب آید همه را مرد غم از بهر و هرا
جهان عاشق چه بیرون فیت خوانند باز
گره خوبان جهان عاشق بیتاب گرد
صوفی امر و ز سر تو به شکستن داد
این چه نوع نیست که گوی دل من در وید
بند ه ام خواه قبول کن و خواهی رو کن
با جنت همه خوبان چنین را بست

ای خوش آن طالع کین سلسله سینه
که در موشی ز زندان بی سامانند
عجب از حلق که بنزید چو تنه مانند
ز آنکه در دل دگری هست که فتنه خوانند
که جوان و تر و نو خاسته و ناهانند
میفر و شان اگر این دلق کین بستانند
این ز تو آید و آنانکه ترسید اند
عزت و خواری در کوی وفا نیکانند
بعد ازین امر و نخیز و اگرش نبشانند

غزل ۲۵۳ از دیوان
می برد حست پالوس تو خسر و دغا ک
چون شود خاک بگو تا بریت افشانند

خوش آن شبی که سر زیر پای یابانند
شمار بها که کشیدم بروی ساقی خویش
پیشش سپیدم که ز دو گشتم مست
ر آب خفه خورم و در دسر و بهد که مرا
دشت نشیب آن عشق و آن نشاط و لیکه

دو دیده در ره آن سر و گلزار جانند
برفت از سر و در دسر خار جانند
مرا درون دل این دروغ یادگار جانند
بکام لذت معمان خوشگوار جانند
سوار و در دسر و در دسر و در دسر

چگونه گیرسم آخر که خاک بر سر من بیاد پاک یک بوسه یادگار دهم حدیث اهل نصیحت نغمه در دل کنون چنانکه می باید تکبش آید عراز نخت ولی بود پیش ازین نالان	سری که در ره جولان آن سوار بماند که جان همیر و دوست و یار بماند که در درو نه خنجرهای آن نگا بماند که عقل و صبر مراد است اختیار بماند برفت آن دل و این ناله می ابر بماند
--	---

غزل ۲۵۵ انوشیروانی	غم نکشت بزاری و هم خوشم باری که این فساد حسره و بگوشت یار بماند	شعر ۱۰
--------------------	--	--------

دل شد ز دست و بر شو از خون نشان بماند از ناخن ارچه سینم کنم که برود و نبال یار رفت روان کرد آتشتم هر دم نگردیش مرا پند دوستان ای دیده باجرای دل خون شده کنون یکچند هر چه هست بودست می پست گفتم گنسم تو بس بکدستی و نه مارا که دایع کرد دل و عقل هر چه بود میخو هست و شش عذریهای انجیال	جان رفت و یار گم شده برجا جان بماند یاری که در درو نه خنجرهای آن نگا بماند آن رفته باز نماند و شکم و ان بماند و اندر دلم حاحات گفتارشان بماند با دوستان بگو که مار از زبان بماند دست صلاح و رسته طس گر ان بماند عمری گذشت و این دل من همچنان بماند الاسه زیان بهر آن آستان بماند صد تیر آه نیکش اندر کمان بماند
--	---

غزل ۲۵۵ انوشیروانی	خسرو ز آه گرم بر پیش نهاد فل برهن زمین که از سرم پیش نشان بماند	شعر ۱۰
--------------------	--	--------

دل و سر من برفت و از روی آن بماند	وز من اندر هر سو گفت گوئی آن بماند
-----------------------------------	------------------------------------

<p>هر کجا بشنم غم خود گویم و گریم از آنکه که خور و در با نشانی خوش کنون نرغ جانم یک نظر شبین یکی ازین سکو شرمسام ارسلان کوی توران کز بی در بر کوی کوچی ترسم که جان هم گم کند دل زلفه نخورفت عشق غم برین گد</p>	<p>بر زبان افسانهای آرزوی دل بماند بر در آن شناسایی ز جوی دل بماند ویرید کین خست کاسد پیش کرد دل بماند دل تو بروی و برگرد کوی پوی دل بماند عاشق گم گشته ماند حیرت و جوی دل بماند یادگار این آفت نابرین نهی دل بماند</p>
---	--

غزل ۲۵۶ نیلان	خمس و اگر دکنه جیاست از بند قضا کین رسن ناید برون کاند ز کوی دل بماند	چشم شعر
---------------	--	---------

<p>دل فوت بسوئی دهان سوی که شد بماند از کوی تو باد آمد و بر نش دل خست اندر دم این ماند که بگشت مرا عمر آب از گم خور و بر غم نیز جگر داد پسند عزیزان و نخواهم سوخود ز آنکه آن یار بدل در شد و تن خدمت او کرد</p>	<p>جان کرد خرد و جلا و آن نیز روان اند هر نامه صبری که ازین پیش گم خواند دین دیده نشاری بته پای تو برفت بالات نهالی که بر آب و گل می شاند کس جگر سوخته مهمان نتواند بستند در دل خرد و بپوش برون ماند</p>
--	---

غزل ۲۵۷ نیلان	کردم بجل آن ز کس بارنده او را خمس و همه هستی که یک دوا لبش ماند	چشم شعر
---------------	--	---------

<p>دل ز روی تو دوز نتوان کرد جور تو در رخ تو نتوان گفت سوخت چون شمع جانم درین شمع</p>	<p>باز خست یاد حور نتوان کرد گله اندر حضور نتوان کرد ماتم خویش سوز نتوان کرد</p>
---	--

چشم بد دور از چنان موی همچنان ساده خوشتر است بزبانی که یابم از چو توئی که بگریم گس غزل خوانم	که از چشم دور نتوان کرد کان شکر خورد مور نتوان کرد خویش را در غرور نتوان کرد دل بدینسان مبدو نتوان کرد
---	---

غزل ۲۵۸	بخت باید زیر کیجک کار خسر و هنر نتوان کرد	شعر
---------	--	-----

رقیم از چشم دور دل حسرت رویت بماند سرگزشته بشنوا ز من چشم توئی موی وی خرا مان میگذشت خلق بیدار مانده مردن من بین کی چون بستم از دیت گردنت آزاد باد و خون من در گنم رفت جان پر یوس تا بوسه ابروی ترا زاشی کاین سوگدشتی گداز شکیبایان	بشکست و بجانم نقش گیسویت بماند سالمه شد و ز فراسخنه موت بماند گریه تا پشت روان شد چشمها سوت بماند کالبد باز آمد و جان بر سر کیت بماند چون بکشتن خوگر فقی و همان خویت بماند همه دران بوسیدن محراب برویت بماند تا کنون مستم که تو بگذشته و بویت بماند
---	---

غزل ۱۵۹	این بکشتن است می آید که خسر و خوش نری چون از بیت چپا رو کرد دیدن رویت بماند	شعر
---------	--	-----

ز ابل عقل نه پسند و خرمند نقییب امرو ز بهر گیر از متاع لباس ندی بر خود مکن نهنگ مخو زخم بهر غر زندی و مار لے	که دارد رفتنی را پاسه در بند که فردا گرد و شمس غیر خند او ند که چون شد پاره نتوان از رو پند که مالک دین پس است و خبر فرزند
---	---

<p>باندک مایه راحت باش خرمند نه حبسه نکوتر از فی قند که ایشان همچو مایه وندیک چند مگر در گوش دانا و خرمند</p>	<p>اگر خواهی نه بینم رخ بسیار بصورت خوش مشو که زدی معنی بر عنائی منه بر خاکیان پای نصیحت گوهری دان کان نهید</p>
--	--

<p>غزل ۲۴۰ دیوان</p>	<p>شنواید دست پند اما چو خسرو مشو گوید و خود نشنود پند</p>	<p>صفت چنگ شعر</p>
-----------------------------------	---	---------------------------------

<p>خاک سر کویت چو صبا در بدرم کرد زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد تا چشم خوشت بسته آن یک نظم کرد سرتافتم آوده بخون جگرم کرد من این قدر از زم که خیال تو کردم کرد ناگاه در آید خشم تو با خیرم کرد</p>	<p>ز نفسین تو سر گشته چو باد محرم کرد من خود تو دیوانه که مطلق شده بودم گفتم بمن آنگن نظر چشم بسته اندر جگرم بود خیال تو که اشکم بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت آسوده دلی داشتم و بنجیرم کرد</p>
--	--

<p>غزل ۲۴۱ دیوان</p>	<p>خسرو و طلب وصل تو میکرد که هجرت زمین جای حواله لبه ای دیگر کرد</p>	<p>چنگ شعر</p>
-----------------------------------	--	-----------------------------

<p>خوبان بدل و جان ز چه خسار فروشند یار ان محله که بود یار فروشند بر دست گرا این هر دو خریدار فروشند آنجا طلب حیفه که در آفر فروشند کانی هم جان و دل نگار فروشند</p>	<p>صد گلچوبیگ دانگ بی بازار فروشند باغزه بگو کردگران بیشترشش فروشند دل میکشدت سوی خود و جان بسوزش این دل چو بسودای تو افتاد بازار نمایند بازار بستان اهل سلامت</p>
--	--

با آنکه ستانیم لب بد جان بخش آخر	نی اشکنه دوست بنزوار فرود شدند
غزل ۲۶۳ دیوان	پاری خنجر از عاشقی از بهر چه گویند آنانکه خوشتر و بهر چه گفتار فرود شدند
عشق حیات از لب شد آن چو پند بنیم مد از جیب کس و نکند دل شاید که بشکرا نه و بهندست مد اے بخت کسانیکه بر غم من محروم هر جا که رو داین دل آتش زده من فر دای قیامت که با نفاق و خلیق عشق از کشد من منت حیران تو ز من بر سوتگان کم ز سیکه خنده گویا من کز خاک وجودم ز پس هر گ بر بند	عجب آن عمل قند ز دیوان تو یابند کین به که برد دل ز گریبان تو یابند آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند بوسیدن پای سگ در بان تو یابند بازش لب زلف پریشان تو یابند بس دست تظلم که به امان تو یابند کین مرتب از دولت حیران تو یابند واجب گر خود ز نمک آن تو یابند ز نگار گرفت همه پیکان تو یابند
غزل ۲۶۴ دیوان	در یوزده جان میکت از لعل تو خسرو کاین پاشی از چشمه حیوان تو یابند
عشق آمد و دل دست باز عیش و طرب و قرار و تمکین یار آمد و در و دیده نشست مارا که ز غم خیال گشتم هر دل که ز سینه کس و دیده	تدبیر عفتل مستلما برود یک یک ز دم جدا جدا برود شاه آمد و حنائ گدا برود باو لب زلف او ز جا برود یا در کف غم سپرد یا برود

سیلاب بخش برآمد از شهر دل رومی بر دسیل دیده این دیده حسن که کور بادا	بازار هزار پارا برود تا دوست در روز دم مراد پیش همه آبرو کے مابود
--	---

غزل ۲۶۲	از دوست برفت جان خسرو غم میسجند آتش کجا بود	شعر
---------	--	-----

عشاق دل غمزه راشاد نخواهند آنانکه بسیر رشته زلفه برسیدند قومی که حق صحبت محبوب شناسند گویند چرا سوی گل دل نگرانی در دام تو مردیم و بروی تو نگفتم از باد تمین بوی تو آید که برو جان	خوبان تن دیران شده آبا و نخواستند گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند در جور بیرند ز کس داد نخواهند این بنی هست از من ناشاد نخواهند کازادی کنج شک ز صیاد نخواهند آن گل که چور ویت بود از باد نخواهند
---	--

غزل ۲۶۵	خسرو ز دل خویش مجو حرف سلاکت کاین قصه شیر نیست ز فرهاد نخواهند	شعر
---------	---	-----

عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند وصل جویان که دم از عشق برآزند و ندیدند باده کش و زخیان بهتر ازین مدعیان نیست بنی یوسف خود غبت کستان باران چیزیان دارد اگر دل شدگان از تو کمی من خس را که بسوزند بکویت غم نیست	ای خوش آن گریه که دیر و گوی زود کنند چون گدایان که دعای غرض آلود کنند کز پی خلد برین طاعت معبود کنند بلبلان که بچمن فغمه داود کنند زان زیبا کار و چشمیت نظری سود کنند غم آنست که پیش در تو دو و و کنند
--	---

غزل ۱۶۶۶ انشائی	حق من در تو نگاہست بر سرم زد و چشم که ز گر یق حق خسر و هم ناپود کنند	سختی شعره
عشاق بر شب از تو بخون نابخفته اند آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را از ما چه آگهیست کسان را که تاب روند یک شب برون خرام نظر کن بکوی نوشی	چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند مستند در میان محراب خفته اند بے التفات در شب مهتاب خفته اند تا چند خون گرفت بهر باب خفته اند	
غزل ۱۶۶۷ انشائی	در آرزوی خار و خار ره تواند سزایندشمان که بر سر سنجاب خفته اند	نصیحتی شعره
غارت عشقت سپید رخسار از نابود جان که بدنبال تست چند بر غنائش کشم عشق اگر زده ایست سهل نباید گرفت عشق که مردان کشته سفاک نهجید حریف شوق که باقی بود یا رچه خوب و چه شربت هستی ما ز این تست ترک دلی نیران که در غموس مرد نم لیک تر پاسبان	فتنه بکین بر کشید شعله بخون پی فشرود چون ز پیشت رفتنی هست هم تو باید سپرد آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد تنی که سر ما برد موند تواند سپرد دوست چو ساقی بود با ده چاه و چو در نزد مقام خطاست قلب دن گاه برد اگر نکشد او ز رنگ ما بتوانیم مرد	
غزل ۱۶۶۸ انشائی	خسرو اگر عاشق سر به میان آرازا که هر که در بین راه رفت سر بسلاست نبرد	چند شعره
گرچه خوبان ز من غمناک باشند مردمانی که روی او دیدند	پیش آن ماه من ز بون باشند تا باشند سرنگون باشند	

گفتمش بنده ایم گفت خموش یار مهران تست اے ویده ای دل خون گرفته عشق میار عافیت را بخوابیم چویند عقل در دسرت زین معنی تو برون رو که سینه ام کای بنان	تو چه دانی که بنده چون باشند مردمان را بگوبرون باشند که بتان تشنگان خون باشند درومند ان که بی سکون باشند عارفان عاشق جنون باشند یار یاران از درون باشند
--	--

غزل ۲۶۹	انجمن	عشق بازے زخمی و آموزند لیلی و مجنون از کنون باشند	منجبت شعر
---------	-------	--	-----------

شکر پیش لب شمع برنگویند ز ویده میگردم شکر حقیقت من از غم کشته گشتم و ای همداد ولا اگر جان مستم خواهم کس نه انکه برون من شوقم در پیدان شوخ کنند خلق و عاکی صبر عاشق	رخت را جز گل و نسیم نگویند اگر چمنم را تحسین نگویند گرت حال من مسکین نگویند بنا چیزے سخن چندین نگویند همه چیزش بگویند این نگویند و لیکن عاشقان آیدین نگویند
---	--

غزل ۲۷۰	انجمن	کسان کین قصه خسرو شنیدند حدیث خسرو و شیرین نگویند	منجبت شعر
---------	-------	--	-----------

شب او فتا و غم باز کار خواهد کرد خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر مرز تنگ خاطر بدو اے این خانه	دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد بیا که باز مرا بے قرار خواهد کرد چنین که می نگرم سایه دار خواهد کرد
--	--

دلم به صحبت زندان بے کشد و دم گزیر نیست مرا از تو هر که هست بکن یکینه ای بت نامهربان چنین خنم مگو حکایت او اے قریب بد چندین مشو و زال زده ای اجل تو در حق من چو یار دید که قصه قریب ام گفت	و عاے پیر خرابات کار خواهد کرد که بنده هر چه بود آخت یار خواهد کرد خوڑ که این میت آخر حنار خواهد کرد که در دلم هم شب خار خار خواهد کرد که آنچو مصلحت تست یار خواهد کرد که آنکر کسبگ کارزار خواهد کرد
---	---

غزل ۲۴۱ انفوان	بشوق مرده شود کشته وین بهتر خسرو اگر حیات بود مرده وار خواهد کرد	نیمچه شعر
-------------------	---	-----------

شب زیار تو هر تا بسمر خواب نبرد من بدین خواب خنم که بیستم رویت سے بر دآب و چشم که خیالے شده ام تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد زین رخ زرد و چپچیم سمنه در زلفت زخمه اے که ز نوک قلمت بود درو	ویده آبی زرد و از سینه من تاب نبرد ناگهان روی تو دیدم به شبخواب نبرد خوش خیالے که از ویده من آب نبرد به چکس مہند و مار اسو حمر آب نبرد به چکس حاجت زر گر بر سن تاب نبرد در دل خویش نگدشت با صحاب نبرد
--	--

غزل ۲۴۲ انفوان	رقعه دوش فرستادی و سیکین خسرو خواند در روشنی آه و بهتاب نبرد	چپ شعر
-------------------	---	--------

شب دل شدگان ویده بیدار نه بندند من خون ز دل خویش شدم سوخته من عاشق بستم ره ز بدم نه نماید	الا که بخون چشم گهر بار نه بندند کاین تهمت بیو ده بران یاز نه بندند کابریشم طنبور لبطو مار نه بندند
---	---

<p>بر من که در تو به بستند غمیست آنانکه حق خدمت بت باز شناسند دل پر نسیم و هرگز بگلستان نروم</p>	<p>باید که برویم و رخسار نه بستند ناکرده و نه شور شسته ز نار به بستند دل دکان تبو بستند بگلزار نه بستند</p>
<p>غزل ۲۷۳ نظایر</p>	<p>خمس و نکتہ نسبت عشق تو بخور آنکه شاہی و بختہ اک تو مردار نه بستند نیمچہ شعر</p>
<p>گوش من از پی نام تو بہر کوی بماند نہ بگلزار کشاید دل من نے در باغ باعداد ان بچن ناز کنان مے گشتی سوے پیکان شودم گر گلہ زان غمزہ کنم سر پسے برود دیوار زوم همچو صبا عاجرا سے دل خود کامہ چو پرسی از من</p>	<p>چشم من از پس روی تو بہر سوی بماند بسکہ در جہان من اندیشہ آن سوی بماند سر و یک پاسے فتادہ ہلب جوی بماند گر بہ پیکانے اند در تہ ہر سوی بماند کہ گذشت آن گل خندان جہن بماند سالماسند کہ ز من نیست دوران کو بماند</p>
<p>غزل ۲۷۴ نظایر</p>	<p>شکر گوے کر مش کرد دل حشر و را ذوق دشنام کہ در گوش دعا گوئی بماند نیمچہ شعر</p>
<p>مبصران کہ مزاج جہان شناختہ نہ خواب گرد و این باغ و بہر پرندہ ہمہ یقین کہ مویہ گرے تیر بر کشد آوار ہمین نسیم وز آہن تن تو کاہن نسیم سرے کہ زیر زمین شد نہ رفتہ شاہانرا تسنتنان کہ بیک تیر چرخ مے شکنند</p>	<p>دور وزہ برگ اقامت رونساختہ نہ فوازنان کہ در دہند لیب و فاختہ اند بخانہ کہ سر و طرب فواختہ نہ بہوہ گل از نیسان بسے گداختہ نہ ہمان ہرست کہ بر آسمان فرختہ نہ ز بہر چسیت کہ شمشیر و تیر آختہ اند</p>

نگاهبانی گوهر چو نیست چه کس چسود از آنکه هم روز و رفته باشد

غزل ۲۴۵	عنان نفس ده خسر و ابطینت خویش که عاقلان فرس اند و کل نتاخته اند	مثنوی شعری
---------	--	------------

مرغ نیست که پیدانمیتوانم کرد تو حال منج و ازین ریز و بزم میری درو نه خون شد و سخته جان من بنگر بدین خوشم که تو باری درون جان من از آنکه که تماشای روی تو کردم مگر تو خود بزم باز بخشیم دل ریش	شکایت از دل کشیدانمیتوانم کرد که من بروی تو پیدانمیتوانم کرد که دل من نور شکایتانمیتوانم کرد من از بخاطر تو بامیتوانم کرد بهرج باغ تماشا نمیتوانم کرد که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد
--	---

غزل ۲۴۶	گذاشتم دل خسر و بزلت تو چو کنم ز در و خواش کالانمیتوانم کرد	مثنوی شعری
---------	--	------------

من بنده آن روی که دیدن نگذازند از شنیدن شعر زنان سینه و از دور چون زینتی نیستم از بهرتم وانی یا رب چه عذیبست برین مرغ گرفتار هددیده و دل منتظر تیر تو فریاد گفتم سخن بشت نوم و جان و هم اکنون هدد چاک شده سینه و هد پاره و هد امروز صبا از جگرم بوی گرفتست	دیوانه زلفی که کشیدن نگذازند شربت بنمایند و چشیدن نگذازند ای دوست چه وقت است که دیدن نگذازند بمحل لب بچند و پیریدن نگذازند کش با من بیچاره رسیدن نگذازند محروم بمیرم چو شنیدن نگذازند وین پیچیدان جسامه و دیدن نگذازند نزار که از آن سده و زنده نگذازند
---	--

غزل ۲۷۸ انفوان	صد خار جفا خور و ز بهر آن تو حسود آه ارگلی از باغ تو چیدن نگذارند	سخت شعره
غزل ۲۷۹ انفوان	ماییم درون سوخته بیرون شده چند خوردیم بیهوشی ز تو اکنون تو هم آخر چون حال دیگر گون شده زانده تو ما را اسے مرغ چه خوانی سو با غم بغم بهر	یک سلسله لیلی و مجنون شده چند یک می بخور از دست جگر خون شده چند توروی گردان زدگر گون شده چند بگذارد ویرین بادیه مجنون شده چند
غزل ۲۸۰ انفوان	در عشق خدا شد دل و جان و تن حسود اینک نگر از بخت بهایون شده چند	سخت شعره
غزل ۲۸۱ انفوان	نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند خوشست دولت آنم که جان بجان پیوست نکو است پیوندی ز خم خمزه خورده دم بسی نماند که از رشته دراز فراق بسوز دل مددی بر زبان که خسته دل	نه شاخ سرو و بشاخ شمن شود پیوند کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند شکاف تیغ کج از سخن شود پیوند لباس عمر مرا با کفن شود پیوند بخون گرم نه زاب دهن شود پیوند
غزل ۲۸۲ انفوان	بهر شد همه عمر گیت خواهم یافت که غم دیگر با غم من شود پیوند	سخت شعره
غزل ۲۸۳ انفوان	نیست بدست اسید بخت مر آن کنند دعوی عیاریم رفت بکوشش فرو بے سرو پا سید دیم تا کجا سیریم تنگ میاز آه من ای بد چشم از تو دور	کافتد شش از پیچ سوسید مرادی بنید ز آنکه سرمه بد بخت گنگ قشرش بلند بارگی ساه تند گردن ماور کمت نیست رخ خوب را چاره زود بیند

دور رہ جو لانت چون دیدہ مان خاک ہستم از ان گفت تلخ و سرکرات فنا ایکے بازار حسن قیمت خوابان کنی سوخت از بند خلق سوختہ تریشو	دیدہ بسے در بہت بیشتر ک راں سمند در میت آخر گے چاش مہنی دہ زند پیش ز لیخا بگو بسفے اینجا بچند کاتش تیز ست عشق بادوز نہست ہند	
غزل ۲۸۰ انفوان	خسرو اگر عاشقے ہم ز کشتن مدار پیش رخت نیکوان جان نہودا جہند	غزل ۲۸۰ شعر
نیکوان مہر نہایند و وفای نہ کنند چند گویند کہ گم بد لش میگذری عالمے را مکش از غمہ کہ ترکان بنجنگ عاشقان گرچہ ترا بہر جفا بد گویند ہجر ہمسند چو دانی کہ و کیلان چہر سنعمان گرچہ ہر نہند گد را از دور	دل بران مہر نہ بندے کہ جفا نہ کنند این حدیث ست کہ بہر دایانہ کنند گر بکشتند بسی صیب دہانہ کنند از پے چشم بد خلق دہانہ کنند دوستان را ہم آرند و جہانہ کنند کہ گم حاجت درویش روانہ کنند	
غزل ۲۸۱ انفوان	سوی خسرو نگے کن بطفیل و گران کاہل دولت نگے سوی گد اینہ کنند	غزل ۲۸۱ شعر
یاران کہ بودہ اندند انم کج باشند گر نو بہار آید و پسر دہستان امی گل چو آمدی ز زمین گو چگونہ اند آن سہ دران کہ تاج سہ خلق بودہ اند خورشید بودہ اند کہ رفتند ز رخاک	یارب چہ روز بود کہ از ماجد باشند گو اے صبا کہ آن ہمہ گہا گیا شدند آن رویہا کہ در تہ گرد فنا شدند اکنون نظارہ کن کہ ہمہ خاک باشند آن ذرہا کہ ہر بہ اند رہو باشند	

باز بچہ ایست طفل فریب این بیابان ہر
بی عقل مردمان کہ بدین مبتلا شدند

غزل ۲۸۲ انہونی
خسرو گریز کن کہ وفارقت زنجیرا
سچے شعر

<p>بارے دل ما بر ایگان برد عشق آمد و گردن خسرو زد آنکس کہ رہم زد آشنا بود اے ترک کہ جنبش کابت مگذار کہ در وصل ہمیرد دل بر تو بکشتنم گمان داشت ماندیم کہ آن حرفین دل دزد عاشق نہ خود از دور تو شد دور جان و ادم دور تو خیریم لیکن ز جفاے تو نظم</p>	<p>ما دل طلبیم باز جان برد وزد آمد و سر ز پا سبان برد بر شمع غیر نے توان برد از چہ چاہکان عیان برد این لاشہ کہ کار آید ان برد شد عاقبت انچہ او گمان برد زوق بدل و مهر ایگان برد باز غچہ حید کا ستھوان برد این را تو بہر کہ خسرو ان برد خو اہم پشہ کامران برد</p>
--	--

غزل ۲۸۳ انہونی
جمشید زمان کہ در بلبندی
ایو اش سبق ز آسمان برد
سچے شعر

<p>یک دل بسر کوی تو آبا دنیا بند از بسکہ گرفتار غمت شد ہمہ دہا روزی کہ روی مست خرامان ہو باز میکش کہ تسلیم نہا دم سر خود زانکہ</p>	<p>یک جان ز خم زلف تو آزاد دنیا بند آفاق بگردند دلی شاو دنیا بند در شہر یکے صومعہ آبا دنیا بند در کشتن خوبان ز کسے دا دنیا بند</p>
--	--

گفتی خبرت که گم از باد سپهرم جان میکنم و از بهر و خادم من پیدم ناخورده ترکش سریش بهر آن باجخت چکارم ز پی وصل که هرگز	از خاک طلب کین خبر از باد نیابند کین مرده ز خوابان پر نیا دنیا بند نخسته کسرت ربست فرما دنیا بند مد بر صفقان گنج به بنیا دنیا بند
---	--

غزل ۲۸۴ انفوان	خسرو و ز برای دل گم گشته چنانی دانی که دل رفت بفر باد نیابند	شعر
-------------------	---	-----

یارب آن بالا مگر از آب حیوان نختند شیره جانهای شیرین برشیدند از این هر کجا خوی سخت از رویت ملاحظه عیش تلخ با خیال لعل جان فزاست شعله میخیزد ز گور کشتگان بر جای نور همچو چشم ناسلمان تو بچرت نیستند از گناه نیکوان یارب مرا سوزان عاقبت بر روی آب و دراز سیدان	یا مگر جان کسان بگداختند آن نختند وین تن شیرین از آن شیرینی جان نختند چاشنی گیران نعمت بزمکدان نختند شربت تلخی که در وی آب حیوان نختند بسکه زیر خاک بادلهای سوزان نختند کافران چین که خونهای مسلمان نختند گرچه آن مردمشان خونها فزاد آن نختند گرچه گریه و شب تاریک نهان نختند
---	--

غزل ۲۸۵ انفوان	خسرو و امگری که جز خاشاک بدنامی نیست دیدم نامی عاشقان هر جا که باران نختند	شعر
-------------------	---	-----

افسوس ازین حیات که برباد میرود هر دم زمین که پیروی دیو میکنم و دکن دل خراب عمارت کجا شود	کایکین مانده بر روش واد میرود به آسمان فرشته فریاد میرود سیل نیش چنین که به بنیا و میرود
--	--

زاهد بیدار دادن بیچاره است را گاه خمار صد نیت تو به می کنم اے من غلام همت آن پاک بنده ضائع مکن نخبندہ و بازی بسان آہستہ نہ بروی زمین پاؤ کاوی	خاطر بسوی لعبت تو شاد میرود چون ساقی آمد آن ہمہ از یاد میرود کز بندگی نفس بد آزاد میرود این پنجر وزہ عمر کہ پر باد میرود بر روی شاہدان پریراؤ میرود
---	---

غزل ۲۸۶	فرد ختم زبان ختم و اثر کی کند ترا نے خود سخن ز تیشہ فر باد میرود	نقص شعرا
---------	---	----------

ای ہنفسان کہ پیش یارید مار کشید چون غریبان جان خواہم داد پیش روش گر میکشدم فدای اویم بر دوست برید غم و غم اے دیدہ دل اگر بخورید این طائفہ کہ وز دنان نیست اے محنت و غم بیک شالم	این شکر چراغے گذارید ہر چند شما ازین دیارید امروز مرا بمن گذارید زنہار بروے او میارید کالاہم ختم ز اسپارید شاید کہ شاگن ہنگارید ہمہ سات کہ در کدام کارید کز دوست مرا بیاؤ گارید
--	--

غزل ۲۸۷	گر در دل تان غمے نگذرد بر سینہ خسرو شش گسارید	نقص شعرا
---------	--	----------

آن نخل تر کہ آب ز جوی جگر خورد من بخورد و نچنین ز خوش گشم ای رقیب	بیچارہ پلبے کہ از ان نخل بخورد ورنہ کسے شراب از من بیشتر خورد
--	--

من کیستم که بر در تو بے سپهر شوم جان شد خراب هم زمی اول و هفتونز بهرے مراد و اندران بود درین	خاشاک خون من بچنان خاک نخورد دیوانه باش تا دوسه و در و گز خورد مرد آن بود که تیغ سیاست لب خورد
--	--

غزل ۲۸۹ خوش طوطی است خشم و مسکین بدام کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد	خوش طوطی است خشم و مسکین بدام کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد
---	--

آن مست ناز جان و جهانی که می رود بنگر که تادل که کشانش ہے برود زمین سوی سنگریذ که کشته از ان کیست جان و دلم ببین که چو چاقوش رفعت فے جان بھی سپهر دم و او بود بهرم از خواب جسته که مرا لوسه زد کسے گفتی که من جفا نکندم گر نمیکند	وان گل بدست سرور وانی که می رود تا بهر خاطر نگارانی که می رود زان سونگه گنبد که جانی که می رود این بین که در رکاب عنانی که می رود امروز یانه تا بسرانی که می رود جان ز نیسار بار کمائی که می رود هر روز پیش شاه فغانی که می رود
---	---

غزل ۲۸۹ خشم و که می کشد ز تو دامن بکیر تم کز بهر زیستن با ما فے که می رود	خشم و که می کشد ز تو دامن بکیر تم کز بهر زیستن با ما فے که می رود
---	--

امشب مه مایه ز ما بود در باغ وصال میگذاشتم بیگانه کسے نبود و گر بود هوش من و صبر از نامد از بخود سخته آن زمان که دیدم	ماهش بو بال مبتلا بود گل در چپ و سرور استا بود دل محرم و دیده آشنا بود این هر دو سینه چند که کجا بود در بوسف خود که با بهاد بود
---	---

آورد خطی که نو غلامی ان عیسی اگر دم ندادی بر قسبه طاق ابرو اش میفت ولی ز آب چشمش ناگه بسوچمن روان شد هنگام سحر کشید گیسو	بالاش بر استی گوا بود امید بنیستن گوا بود حاجت که بنحو استم روا بود زنجیر سلسلش بپا بود آن سرو که بر سر گیا بود شب رفت هنوز بهجا بود
---	---

غزل ۱۶۰	انفون	در خواب غلط بساند خسرو کاین حال مرا نبود یا بود	شعر ۶
---------	-------	--	-------

در کار مات هیچ حکایت نمیرسد معذوری از مرا نخوری غم که گدا را نمره چنان شدست دلم با دلمان تو بگذشت و خوش لب و خوش چشم از خون نوشته قصه جوت رسول ملک	در کار مات هیچ عنایت نمیرسد در کار گوشت رعایت نمیرسد کش از کتاب صبر بهایت نمیرسد ماهی گردشت و شب بهر نیت نمیرسد هر روز در کدام ولایت نمیرسد
--	---

غزل ۱۶۱	انفون	ای عقل بگذر از مستحسب و که مرد را در کار اهل عشق کفایت نمیرسد	شعر ۶
---------	-------	--	-------

این دل که شربش ز سانی قرون بد ما جان کجا بر نیم رسد ای عشق از آنکه مردیست در دلم که بود حق بدستین باو افدش دیده و دل آن زمان که	یکدم چه بشد از بی تو و سگوان درود دیو لیست این که نه بد نهادن قصه و از چشم من اگر دل از آنکه است نون و دل در دلم بدید که عاشق در خون و
--	---

بستی دلم بزلت و همی ز کیش پیش نظاره تو هست کشده ترا ز خرق جان زیر پای تو بسوس میدهم کیم	بیچاره پای بسته بنمیز چون رود جانی که مانده بود ز هجران کنون و دو یکبار با وی این بدوس از دل برود
---	---

غزل ۲۴۲ انون	خسرو چو لاف عشق زدی از بلا تمس زینسان بر اهل عشق بسے آرمون رون	بیچند شعر
--------------	---	-----------

آن را که غم تو یار باشد مهرم چو نمی پذیرد این دل معدود بود بنا که بلبل شک نیست که تشتری هست مستی که بسو کشد پیشت صوفی که شکست تو بیاسنی سے حاجت نیست میتم جان و آدم و دمن عشق میم	با خوشد لیش چو کار باشد بگذار که تا فگار باشد جائے که گل و بهار باشد جنبے که فغان زار باشد کور قدم استوار باشد نگذار که بهوش یار باشد در چشم تو تا خمار باشد کاخ باز تو یادگار باشد
--	--

غزل ۲۴۳ انون	خسرو بسلامیت عزیز است در خوار کنیش خوار باشد	بیچند شعر
--------------	---	-----------

ای خوش آن تنی که آن بادیم با ما یار بود بوستانها کاندرد بودیم خوش با دوست یار ما بعزم بخود آن عیشها یاد آورم و دوش بر دوش ز تخم نماید دل این شهر	این متاع دور در اور کوی او باز بود آنهمه گلهام تو پست داری سر اسرار بود کین همه غریبست یارب کاندران کلان بود عقل را محرم نکردم کاندران انخیار بود
---	--

<p>تا ندانی ساقیا گزمی چنین بنحو شدم دیدم و ابرمن از همه کند بر حق بود می که گفتم چشنی کن فی گمانی بودید کردم دشمنم اگر فتنه چنینش هم مسوز بیم تمیز نیست لیکن این هر کم بخت را شب به بلیک شتم بر گرفت در گریخت</p>	<p>دارم مستی ما آن شکل و آن رفتار بود ز آنکه مسکین بهر نابیاض شب بیدار بود لیک مقصودم و دای سینه افکار بود کاخر ارام روز شوکت گشت روزی یار بود دوست سید ارم که زیر پای تو بسیار در درویش دل که بس نالیدن من یار بود</p>
---	--

<p>غزل ۱۹۳ آب روان</p>	<p>خمس و اول بد کن از نامرادیهای دگر کاسمان را این همه با آدم بهش یار بود</p>
-----------------------------	--

<p>اگر چشم تو روزی بر من افتد و در شکل از نخلد انت پلنید چو در خندیدن آید بان رویت کنه پیوند عمر از مهر رویت چو خواهد عافیت عشاق را غرض نخواهم بعد ازین گلزار پیغم بر رویت خواهم احمی بخوام و لم را در سر زلفت ره قلم</p>	<p>مه از خورشید باشد در فتنه روانی آب حیوان ز چنبد گل اندر دیده مهر و مه افتد چو روزی عمر گل کویت افتد نظر بر من پس از چندین گشت گذرگر بر منت بعد از فتنه افتد خلط ترسم که در بسم الله افتد غریبان را بهمند وستان افتد</p>
--	---

<p>غزل ۱۹۵ آب روان</p>	<p>فغان ای جان که خمس و دو فرقت چنان افتاد کاش در که افتد</p>
-----------------------------	--

<p>از درمن دوش آن نگار دیدم شوخ تمنا سے من مبار داند</p>

برگ حیاتم نماده بود و گنگ آن چو خرابی گذشت و بهی کو کلبه تاریک یافت روشنی اندم دیدم که سیکار بودی کنش بر سر عظم چکید جرمه شش	بلخ خزان دیده را بهار آمد مست و خمی آلوده آن عمارت کز دین آفتاب دارد آمد باز تپاسے او بکار و رآمد سیل به بنیاد اختیار آمد
--	---

غزل ۲۹۶	افزون	مردن خسرو و فوسینیت از پیران کاز روی سپیده در کنار و رآمد	خجسته شعر
---------	-------	--	-----------

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد سسل اشکم همه خوست نکو شناسی جان بدنبال آن باد و دوی کن پیش شب بخود و دیوانم از دست خراب عیش تلخ چوی تلخ کند هر دم مست میجد شعله آفرین و من می سوختم	یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد هر کجا گریه عشاق بسویت گذرد کین طرف که گئی آلوده به بیت گذرد بسکه تار و زرد راندیشه رویت گذرد بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد گنبد پدید که بر آن روی نکویت گذرد
---	---

غزل ۲۹۷	افزون	خسرو و ازیم که رویش بیدرت بگذراند هر شبی آید و ز دیده بجویت گذرد	خجسته شعر
---------	-------	---	-----------

آباد نشد دل که خراب پیران شد ای صبر لم ده قدری بگو که توان نیست بس عاقل شمع خروا فرودخته شون بس دانه دانه ز تن بهر و تپا لاج	حسن پیران آفت صاحب نظران شد کان دل که مراد و از آن و گران شد اگر ده خود سوخته خوش پیران شد ان مور که برگردن لبش گران شد
---	--

افسرده جمال خط خوبان نشناسد ولهاے عزیزان شمران جمله نگیسها آن خواجہ کہ میگفت کہ ارم خبر از قل خبر حضرت مردن نبود شبیه کمشاق	کاین سرمد نشایت ناقص بجز آن شد کندر کمر آرایش زین کمر آن شد چو عشق در آمد یکی از بجز آن شد فریاد و فغان غریبه حیدر گران شد
--	---

غزل ۱۹۹ انفان	خمس و نوح خوب و م تو به همیز و ناگاه بدید آن رخ زیبا گران شد	شعر ۹
------------------	---	-------

انچه نتوان دغمت جان بیکشد میکشد خط بر مسلمان لبست دید تا خط تو بر بالائے لب حسن روز افزون ترا و کمال زلف کا دید بر لبست گوی که دیو	تا بد آن غایت که نتوان بیکشد آنکه از خون سلمان بیکشد با دخط بر آب چیلان بیکشد رو سے مداد داغ نقصان بیکشد خاتم از دست سلیمان بیکشد
--	---

غزل ۲۰۰ انفان	گر ز شونخه قیر بر دل میرنے خمس و بیچاره از جان بیکشد	شعر ۹
------------------	---	-------

آن خوی که گاه مستی از آن است باچکد شوید چون بصر کسند غرق خلق را آن ظالم از دعای بد این مشکه شب جام لبست که محتشان را حرام باد عروم درین بوس کشب سهر ببات خاک درت بچشم من از گریه خون خرم	از زلف فتنه بار و از رخ بلا چکد هر قطره خوی که از رخ آن آشنایکد گریان دعا کنند که خون از دعا چکد ز جرعه چه باشد اگر بر گد چکد زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد ناخود چرا چشم من آن تو تیا چکد
---	--

محکم قبا مبنی که دهن بگرفت شمشیر آید اگر کشیدی بر اهل عشق	خون هزار دل که ز بند قبا چسکد دولت بود که خیزد از آن سکو ما چسکد
غزل ۳۰۰ انوار	تو میروی و از پے خونریز خوشی تن خسرو و دوان که تاخوی است کجا چسکد
نیمچه شعره	و آنکه نظاره در رخ من و لستان کنی مانا بران شوند که یازی بجان کنی از خاک پاشش و من بهت گران کنی وز بهر کشت شهر سرم برستان کنی بر سیل چشم خوش لب و لبش روان کنی ای خالق خاک بوسش میکنم بوس بروی ز پرده دل من با و بان کنی
غزل ۳۰۱ انوار	ای اهل دل نخست ز جهان ترک جان کنی موش هم کنیدی بازی نظر خطاست ز سر بر رویه چه شویدی ای و چشم من از آن کشید بر سر من خنجر ستم بر من ز نید آتش و خاکستر مرا من از چه خاک بوسش میکنم بوس ناکشتی مرا و من اندر عدم نشود
نیمچه شعره	فتمین وز در دول چو جلش شد برای دوست پیشانیش بدخ غلامی نشان کنی
ای پیران که آگه از آن فرت رسید نامه گنبد سوی وی و تابد و رسم بر خاک من روید پس از مرگ و هر گیا ای طالبان وصل زما دور ز فراق ای تائبان عشق یک دیدش دید	مره شده برید و بران را هم گنبد خاکستر گنبد و بران خطیر گنبد کوران بوسه رو بود از پنج بر گنبد ما چاک سینه ایم و شما چاک گنبد و انم که ز ابدید اگر تو به گنبد
خسرو که سوخته ست دل او و لبش بهید	

غزل ۳۰۲ از دل آن دل که سوخته نبود نقشش نید	چند شعر
اگر در چیست که در جانان برون نیاید نظارگی زهر سودر تنظر آیدین دی میگذاشت گفتم کشنا لبش و انم تیری که ز در غمزه لایب بپیرم آنرا جانم ستدای یاری کو دوری که در شد اسباب کا حرافی از بخت خود بچویم	مروند در و مندان در مان برون نیاید داوند جان بران در سلطان برون نیاید چند آنکه جبهه کروم افغان برون نیاید سینه شکاف کروم پیکان برون نیاید بیرون نیاید از دل تاجان برون نیاید از شوره مغیلان ریحان برون نیاید
غزل ۳۰۳ از دل	طعنه مرز که خشم و دشوار میدی جان چون جان در و مندان آسان برون نیاید چند شعر

<p>آن دوست که بود بر کران شد ما خود بجهنم مرده بودیم افسوس که شاید ندیدیم از دوست نیا فتم کاسه گفتم که اسیر کر دے امی دل دل بدو گرے نهم و لیکن دی و لبر من سوار میرفت مطرب غزلی ز شوق بر خواند از گریه من رقیب بد خوے از لب که علاج در و من کرد</p>	<p>وان صبر که داشت منمان شد خاصه که فراق در میان شد وین غم عزیز را بگذاشت دشمن بد روخ بد مکان شد ویدے که بعاقبت جهان شد عاشق بستم نمی توان شد اشکم بد وید و هم معنان شد خونابه چشم من روان شد با آن همه چشم مهر با شد بیچاره طبیب نا توان شد</p>
---	--

غزل ۳۴ انفون	خمس و یک جانت چند ترس گیرم هم خلق یک زبان شد	نیمه شعر
آن کودک نورسته که سیمین بدی شد بس غنچه دل را که نم چاک بر سو آن یوسف جان بس که درین سینه ورید سلطان مرا غم فزون باد بدولت وقتی می لعل که بران روی کشیدیم چون جان دهم از خاک من ای مهر ولایت	چون مست لب از شیر چشیرین بنی شد آن نوگل نوروز که سر و چینی شد گوئی که تم گردنش برهنی شد کز دولت او خلعت عاشق گفنی شد اینک هم خونا به چشم چو منی شد بتخانه برار که دلم به منی شد	
غزل ۳۵ انفون	خمس و ز فراق دل خود چشتم گرفت کز کرده خود بال ریش سخن شد	نیمه شعر
آن دل نماد کش سرستان و باغ بود هر خانه دوش شوت چراغی جان روزی نشد که جلوه طاووس نبرد من به خیمه فتاده دران کوی مرده و وی در چمن شدی و بر تو شد خراب رفتم به چستان و بیاوش گسستم	گوئی همیشه سوخت در دو باغ بود می سوخت زو بخانه من این چراغ بود این دیده را که روزی ز راغ کلاغ بود نالیدم صدای غلیو از در باغ بود بلبل که نو بهار و گلش در باغ بود بر هر گل و گرنه کرایا و بلغ بود	
غزل ۳۶ انفون	شب گفت میرسم چو بخوانم بجنده گفت خمس و برین حدیث منه دل کلاغ بود	نیمه شعر
ای خوش آن وقتی که ازل بجا خوش بود	کام کام خویش بود و درای خویش بود	

در بهوای نیکوان میرفت تا از دست خلق گوید ترک آن چن کردی آخر چه بود چون نگه دارم کم بی خوبان زوم بیکان من بعبیت بد نکویم آن حرف رفت را ای مسلمانان بجای کان لبه حاضر بود دی مراد خون بید و رو بگردانید وقت از کجاست آمدی جهانان که غارت شدی	چون کند مسکین گرفتار بهوای خویش بود دیده و دانسته بود و آشنائی خویش بود حاش تشدد زبوت این بیک خویش بود زنانکه گردید بود و گردنیکو برای خویش بود کیست باری دل که بتواند بجای خویش بود من چنینم نمیشیانی خطای خویش بود پارسی را که مشغول دعای خویش بود
--	--

غزل ۳۰۰	بند خنجر و جان شیرین و بر سر کار تو کرد کامه پیش بلا مسکین بپای خویش بود	چند شعر
---------	---	---------

باز آن بلای عاشقان نیکو بیاورد گشته کسان را لب و زخم و جان و جگر او در ره و من کوتم گای من بیا که آن دل بجایه ز زمان جان میدهم تا میتوان قطاری را از برون سبست و تنی پرنهون گر من بمانم زین محل ای باد خوشبوی چنین از زمانه ای یاد کن دیرین دلی آبا و کن ای پاسبان آن مملکت بیداری چو ما	دیوانه باز آید همی هر کو تا شامیرد من ز زمان لرزان از اوامشکار امید در خود نخواهد گشت هم پیشم مگو تا میرد چون باز از دستم عنان بستانم چای میرد ای یوسف اینجا بین که چون بانی اینجا میرد آنجا فغانی خاک من کان دمی بیا میرد امروز باری شاد کن جانی که فردا میرد لیکن چرا گاهی تر از این شب که برام میرد
---	---

غزل ۳۰۰	اگر چه شدم شیدا از و هم نیست کام ما از و بیوده خنجر و راز و عمر لب و دایم و	چند شعر
---------	--	---------

باد آمد و بولے زنگارم نرسانید فریاد منجستہ رسانید بہر گوش ایام جوانی لب زلف بتان شد افسوس کہ با گذشتہ با فوسوس چہم چون بابل وی با نفس سرد و گرم نغمہ کہ خورم تیری و این شوم آن تیر	پنهان خبر سے از لب یارم نرسانید فریاد کہ در گوشش نگارم نرسانید اقبال لب زلف بتان شد بخت آرزوی دل بکنام نرسانید کایام بگلداسے بہارم نرسانید آن کا فریوانہ سوارم نرسانید
---	---

غزل ۱۷۹	صد شربت خون داد و بخم زخم شوق یک جرعه می وقت خمارم نرسانید
---------	---

بر آب رخت یک گل سیلاب نیاید وانم کہ لب بندہ نوازست لیکن معذوری اگر نیست دل آفرم تا آمدنت را گلہ از بخت کم زانکہ شبہا من دیوانہ و یاری دوستم از دل نکشاید گرہ گیرہ ام آری	انچہ از لب آید ز می ناب نیاید آن بہ کہ مگس بر در جلاب نیاید کیں معجز عیسے ست ز قضا نیاید در کلبہ در ویش تو مہتاب نیاید من نام دیاران مرا خواب نیاید ما تم چو بود سخت بچشم آب نیاید
---	---

غزل ۱۸۰	چہ بخش بود اینکہ گئے بر دل خسرو از دست تو تیری دوسہ تر تاب نیاید
---------	---

باز آن سوار سست بخیر میرود ای کاشکے کہ بر دل خویشین میرود او سپ می و داند واکشہ شیوم	دستم ز کار و کار ز تند میرود آن تیر او کہ بر تن فخر میرود لشکر ملاکے شو و میر میرود
--	---

نقاش من قبله محراب برایش من پیشم که میداد از من نشان هر ساعت که میگردد فاش من دیوانه شد و لم زلف تو گرفت عشق منی است که با جان آوی ماه و شرب شاید مستی عاشقی	از بهر تو به کردن تصویر میرو این باد مشکبو که لبش میرو گوئی که در درون جان تیر میرو مسکین پامی خویش برنج میرو آمد برون هر آنچه که باشی میرو کامین صوفیان هر تیر میرو
---	---

غزل ۳۱۱	از نون نزدیک شد بلاکت خیمه ز درویش در کار او هنوز چه تقصیر میرو
---------	---

بت نور سیداه من بپوشش کار دارو رو آن چنان بچولان که سری سیکرد دل من پر زلفش جگر من نجش تو نمش که بنغم بر قیاس ناموفق بر و اے صبا و حال که مراد چه دیدی برس امی سوار غنا بنواز چایک را بخند که سینده ام را بشکاف جان بدین تو که شانه مینما فی ببر که بودی اشب	دل صید کرده هر سوزی کی هزار دارو سر آن سپاه کردم که چنین سوار دارو تو مباحش غافل ای جان که هنوز کار دارو چه خوشست گل و لیکن چه کنم که خار دارو بر سانش گر چه دائم که کم استوار دارو که ز تنده سمندت دل پر غبار دارو که درون خانه تو دو گرے چه کار دارو که هنوز چشم مست اثر خمار دارو
---	---

غزل ۳۱۲	از نون چو امی هست خیمه و نظر به روی کن سخنه مگو بهندی که دل فگار دارو
---------	---

باز آمده گم شده من خبر نداو	زان ره غباری از پی این چشم تر نداو
-----------------------------	------------------------------------

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا خوش وقت بادکش گذری بخت طرب من چون زیم که هیچگاه آن نوبهار سن لفظم چگونه میکش و زنده می کنه دل ببرد و گرداند نه جای شکایت دور از درت بکج فراق تو بنده نادیدنت بس است سزاویده را که او بگذازت با قحط و فاجان و هم از آنکه	زان بهر و تو جوان خبری تازه تر نداد به چست بد دور مانده ما را خبر نداد بوی زیر پیرین به نسیم سحر نداد از یک جواب گشت و جواب دیگر نداد کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد بنهاد و استان تراد و سر نداد در راه عشق تو شسته ما بجز جگر نداد تخم پلوس که کاشته بودیم بر نداد
---	---

غزل ۳۱۳ آند بروی آب هم راز ما تر چشم مارا کجاست ویده خسته و که در نداد	بصفت شعر ۶
--	------------

باز عشق تو مرا خروید رسوائی داد غم و درد تو چه تنها خورم اندر شب ای که گویم شکیباشود و حسا نشین سنگ بهر لطف من ویم گل شایست که عشق بوی خون و صبا کا ماز و خوش و قش	فتنه را حمده کار من شیدائی داد کاین خورشش شیر و ذوق به نهائی داد دل ببايد که توان او شکیبائی داد بر رخم بر زد و پس خروید رسوائی داد که نشان دل آواره بهر جائی داد
--	---

غزل ۳۱۴ اشد بد یوانگی زلف بتان بهر چه خدای خسرو دل شده را بهر زدنائی داد	بصفت شعر ۷
--	------------

بیار باد و روشن که صبح روی نمود شراب در دلم و تو بهم کجاست قلیح	که در چنین نفسی می شراب توان بود که دل بشویم از آن تو به شراب آلود
--	---

گرفت شعاع شو قمر زیر جلاله
علاج خویش مکن فدا کن ای طیب بانجا
ببند باز نیام که ز در پنجه عشق
گمان مبر که کی چون فراق دوست بود

که دل تمام بسوزد گشتن میزی زود
که بر جراحت عاشق دو اندازد و دو
عنان صبر و سلامت ز دست من بود
اگر نه از حیف آید از سپهر کبود

غزل ۳۱۹

از آن سیاه شود هر نماز شام جهان
که آتش دل خسر و رود بگردون دود

چینچ شعر

با عشق آمد و دیوانگی هم پیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند
گفتم آنجا برو ای دل که گرفتار شو
برده بودم ز جفا های فلک بلین
دست بظلمت او رفت روی بر سر راه
چشم من هر چه در دامن او خواهم دید

بر دلم از غم و غمزه زنی نمیش آمد
هر چه آمد زیر اے دل درویش آمد
عاقبت رفت و همان گفت فلش پیش آمد
چه کنم تا ز تو جهانان قدر می پیش آمد
یک نظر دید چو باز من ز پی خویش آمد
اگر آن کافر ناوک زن بدش آمد

غزل ۳۲۰

خسر و عشق همه باز و بخوبان می بین
عقل بگذارد که او عاقبت اندیش آمد

چینچ شعر

براه عشق سلامت چگونه در گنجید
چو تیر غمزه کشاید رفیق تیر انداز
چو مادر از زوشتناش خاک شدیم
سخن همان قدری گو که من تو را هست
بدیده که تو با خویش کرده بد خوئی

زهی محال که در عشق خواب غمزه گنجید
نه دوستی بود اندر میان سر گنجید
غبار کیست که در زلف آن سر گنجید
نمک همان قدری زن که در جگر گنجید
نه حرمی بود از موم و گانجید

چشم مست تو چندین کانا زور عنایت
چه خوش بود اگر از شرم آفتد گنجید

زل ۳۱۷
پوشش روی رخسرو کانا خیره بهر
رخت به پیغم و چند آنکه در نظر گنجید

لگشت چمن چون گلستان من برون آید
نمان از من برون آید چو گویم نام او ترسم
بانم سوخت سحرش که چون گل فرویزم
بود در محبت هم آرند خاک کس این شادی
سوزن خواب بندی نیستی تا سحر گوی
برون بر از دلم جان را و یازد یاد خیره
گر گوید که دزدل کیست کت به کیش دین
در گویند هم با تور و عشقش زهی دلیت

بهمراهی او اشک وان من برون آید
که ناگاه جان من هم با فغان من برون آید
هنوز آن داور و استخوان من برون آید
مرالس کز سر کوش نشان من برون آید
حدیث دل که شبها از فغان من برون آید
که نزدیکیست از دوری که جان من برون آید
خیالش آشکارا از منان من برون آید
که ساطانی ز عالم همعنان من برون آید

غزل ۳۱۸
ز او صفحہ غم و استخوان من برون آید
ز بهر فال اگر رخسرو کتاب عشق بکشد

چشم بماند دیده کس از ان بوزار نامد
چشم اگر چه نرگس نغم سفید دیده
بنمال صبر عمری زرد و دیده آب و دم
سهم و نوا ای ناگه شب بجز در قفس گوی
بشکست قلب ما را صفت کافران مجزه
دل خلق پاره پاره نگر زنا لشکر

خبر بکند ارم از خود خبری زیار نامد
که ز شاخ آرزویم بر تنه افکار نامد
تو ز خجست شور من بپین گوی بیار نامد
چه کنم سر و دشاوی ز دل فگار نامد
حشم خرد و برون شد که هیچ کار نامد
که بجز جبر و رحمت دل ز فغان زار نامد

بچه بندم این دو دیده که دوخته بلا شد بجفا گو دلم را که کجا رسید می اینجا بدلم نشست بیکان فرن ای حکیمانه	زره تو با صبا هم تدری غبار نامد بکمند بر و رفت که باخت سیار نامد که ترا بیای نازک حسنه رخا نامد
---	---

غزل ۳۱۹

نه که بپیده است خسرو دل فتنه باز خواندی
چو زرقان آن کو یک از هزار نامد

چند شعر

بچکار آیدم آن دل که در کار تو آید نیست افسوس اگر چرخ بسوزد و لهما گر به تنهاته دیوار تو بریزم که گرفتد انچه من دیدم از آن غمزه بهیر قویار منت سنگ نان بر سر و بر دیده عشق جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو مرشد	گل دوران دیده هزاران که به رخا تو آید لائق سوختن است آنچه در کار تو آید بر من فتنه که نیس که تو دیوار تو آید پیش آن غمزه خونریز جگر خوار تو آید با چنان کو کعبه چون بر سر بازا تو آید که بدر یوزه لبهاے شکر بار تو آید
--	---

غزل ۳۲۰

جان خورشید است شبنمای خورشیده خسرو
مانخوا هم که این مرغ بگلزار تو آید

چند شعر

بت محل نشین من اگر عالم نمیداند جمازه وره و آونجه دل چون بر من باو شته پانا فرو و آوزمانی محال شرف سگ و نیال آن محفل طفیل و دو ان من کجا بر جای ماند جان اگر محفل فرو آرد چو من مردم درین دوی رومی سیلا چشم	که می بیند بران دل یار محفل تنه نفیر و ناله ماهم با و از جبر من ز آب چشم من ترسم شسته در گل فرو نقش لبیک میگویم گرا بسک راهی خوانا کسے کو هم بیک دیدن زمام از دست زمین را گرویشانی شتر جانیکه زیاده
--	--

همان سوبه بگرودی از ان خرسا رقیبشاند بگو ای ساربان باری سرتاقه بگردان	دم سرد مرا ای باد لطیف کن بر سپهر دیرین ویرانه خواهم داد جهان از پیرم
--	--

خودش اشعرا و هست از بار گران خسرو که ریزد کاروان دل گران محمل جنبانند	غزل ۳۳۳ چرخ
--	----------------

بهر از دشنام نبود گریبات و آبیم نخب شد بهر نخبم اگر جاس جفایت آفرین نخب شد خدا آن نامسلمان املر ایمان دین نخب شد نمال کان بخوش باید نفرت بر عمل نخب شد من ز دیده پذیرم هر گل کان زین نخب شد	بجی کو هر دم کوشنا مه ای شکر نخب شد بنیم کرد جفا گوید نخبم کست حق نخب شد چه باشد گرجوی مهر مسلمان یونور ک قدش خون بخور داز دل من از روی بجز کور چو سنگ نازنین آن گل بود ویر کوشنا
---	---

عجب نخبشند شاه چشم سپهر بر کوشش که خاک در کند و ریزد دور تخمین نخب شد	غزل ۳۳۴ چرخ
--	----------------

ای شمع جان در ای که روزم بشام شد مسکین کس یک خواب چشمش حرام شد بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد می زیدت که پیش تو سلطان غلام شد آن را که زیر پاسه و د عالم دو گام شد دانی چه شنوی که فلانی تمام شد آن عاشق که دوزمانیک نام شد بر دست ساقی چو تو امر و ز نام شد	بر من کنون کین تو جهان تیر و فام شد تو خوش بنابر خفته که عیشت حلال شد هر مرغ شاو با گل و سر و بوستان ناز و کرشمه که کنه هر دم ای ایاز در آستان لاف سپیدن که ارشد گفته نه تمام لعشق آری این سخن بد نامیست عشق بتان و ورین زنا دی آن گلانه زبد که صوفی لفظ و نام شد
--	--

غزل ۳۲۳ انزلی	خسرو که ز نیست با بر خویان تو هست اینک به نیم چایک عشق تو ایام شد	خسرو
بر رخ چو شمش طره چون شب نگرید چشم بسته بکشانید مگر بر روش پیش محراب و ابرویش کلاهت حسین چشمش از مهر قره ساخته شکلی که زلف بر مژه زده و رخساره دل بدیش گاه انگیزش شهب ز غبار بلفش چون بدیدند رخس را بر خندان بلند تا سکاکی نهد از حوی پهای کرب اوست نوروز من چون فتنه شمع بر کبر در گلستان لطافت و گل فونیش	و انگیزش لب شمعش لب لب نگرید آتر مانش مه نور و به غیب نگرید عالمی دست بر آورده بیار بنگرید مید بد فتوی خون در هم میسب نگرید نشد از دل اثر ماه یعقوب نگرید همه آفاق پر از غنیمت شمس نگرید در ته ماه قسنچ به خنشب نگرید سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگرید راست تا روزی بر این شدن شب نگرید بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید	خسرو
غزل ۳۲۴ انزلی	بنده خنجر و زهر و صفت جمالش هر روز نوبه و فتنه دیوان عرب نگرید	خسرو
باز شب فدا و ما را دل بهانجی شد که بود عشق کمنه نوشد ایدل شغل غم نو که باز ما و بت را سجده زین پس آنهم اراغی قبول پایمال هر کیم کن وین مگر بهر ویت	باز جانم را بهمان آغاز سودا شد که بود فتنه و جان هم بد افسان کا فر ما شد که بود کا نهمه بهد و نماز رسم از ما شد که بود آنکه شبید یز مراد در ته پاشد که بود	خسرو
نوبه آلوده خنجر و کردی که پندرس و باز		

غزل ۳۶۵ از دیوان	منت این دراکه سوزاگونه رسوا شد که بود	تحفه الصغر شعری
بر بام آسمان و شش گریه ماه بر آید گلگشت او بخواهم بر خاک خود چو میم چون در خرمش از وی باران باران گفتم که می بر آید جانم ز بهر گفتا من چون نیم که جانم در آرزوی تو هر شب مرا بر آید که ز جان بگریه ابری شود که بر شش سبزه و آبگون شب به صبح رویت گویم و بگویم از خنجر حقیقت خونریز تا بگویم	خورشید کیست باری کو بهما بر آید کز گور شور بختان خار عنا بر آید سیلاب فتنه خیز و موج بلا بر آید جانم که مانند بے مابکذا ترا بر آید زلف غنیمت شش هر دم عبا بر آید چون نالشی که شبها از سیا بر آید دودی که هر شب از من سوی بلا بر آید حاجات تیره روزان کی زانجا بر آید هر جا که خونم فتنه مهر گیا بر آید	
غزل ۳۶۶ از دیوان	در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد بیچاره جان خسرو آنجا کجا بر آید	حقیقت شعری
باز گریه آید و دل در بلا خواهد نهاد باز آن سر و خرامان و چرخ خواهد گذشت تازه خواهد شد ز سوز بلبان لغت اینک ینک میر و دوان ز دولها سکونت تاز مستی بر که خواهد و قتا و آن چشم مست جز صبا کس نبوسد پای فزین پس چه نیست بختی آنکه با هم نیم خور و او شراب	شورش و جهان بیسامان خواهد نهاد ای بسا سر ما که زان راجع و تا خواهد نهاد آتش هر دم بجان مستلا خواهد نهاد باز بنگر تاز چندی آشنا خواهد نهاد تا که امین خون گرفته در بلا خواهد نهاد خاک خواهد شد و در راه صبا خواهد نهاد لیک می ترسم که آن جرعه کجا نخواهد نهاد	

غزل ۳۷۵ انقرون	چند ازین سووای فاسدگان بت آید و کینار خسرو اگوهر نه در دست گدا نخواهد فتاد	پنج شعر
غزل ۳۷۶ انقرون	بر رخت چون زلف پنجم بگذرد تا کند خیل خیالت را طلب وصلت آخر یک شهم روزی شود هر دم از تلخی آن شیرین لبم بگذرانی مره به بر روغن	آه من زین هفت طارم بگذرد پر خشم گریه و مادم بگذرد روزی آخرین شب غم بگذرد شریت عیش من از هم بگذرد در دمن ترسم ز مرهم بگذرد
غزل ۳۷۷ انقرون	بسته خسرو را حیم وصل تو آه اگر ناکشته محرم بگذرد	پنج شعر
غزل ۳۷۸ انقرون	بیانظ راه کنای دل که پارمی آید خراز مرکب ناز و پیاده در بخشش رسید ناوک من ای نظارگی زنها زمسته ارچه بهر سو می فتنه لیکن چه گردنا که بر آورده باشد از دلها حر اک یا و کند گز کوی او بروم مکن بسرو سعی نسبت و خیرت فتن	ز بهر سیر و ن جان فگار می آید هنر از سوخته بے قمار می آید چند دیده گرت جان بکار می آید ز بهر پردن دل بهر شیاری می آید که فرق تابعت دم پر غبار می آید یکه اگر برو و صد بهر ارمی آید ز سر و کی گل سو بهر ارمی آید
غزل ۳۷۹ انقرون	کنون منال بنزاره چه بلبلان خسرو که بهر ناله بلبل بهار می آید	پنج شعر
پسندت آنکه زلف اند لبش کشت عکس گیرد	مقرع عارض خونریز از خط چشم گیرد	

چو سبزه خوش را خطا تو خواند بجای آن باشد پس از راهیست پیغم من که ز ملک ابرو دل سوئی مانند مید و چون تو می بینم خیالت پیشتر می بینم اندر دیده گریان ستم در عهد تو ز انگور نه نیکی شد که برستا	که گل ز خنده بجا که رفتند غنچه شکم گیرد که بنگین پیشانی که در غره کم گیرد مگر میخواهد از بیم فتنه را به عدم گیرد اگر چه روی و آئینه نماید چو غم گیرد اجل به شفاعت آید دوست غم گیرد
--	--

غزل ۳۳۸ حدیث دیده و دل چون فوید سوی تو تهر که کاغذ تر شود از گریه آتش در غم گیرد	چند شعر
--	---------

میا خرو کمان چرخ که بوی در جهان فتنه مگر من از سجد و ستانت کشتی گشتم پس از مردن بر خانان تن اندوه پرورم چنین کان هست غلطان میروده آفتاب همه کس در دین من چون می میرد زین سکین بگویش که چه می نامم بدر دما بدین شام همه کس دست پیش من است لیکن دست آلودان	دل بی خانان را آتش اندر خانان است هم اینجا کش که تاباری سمر بر آستان است نخواهم تاسک کوی ترا این آستان است مده نصرت که می ترسم خرابی در جهان است مرا این آرزو که را نظر بر من چسبان است که وقتی ناله ام در گوش آن نامه بران است که یاد آرد ز تو چون روز کاری در میان است
--	--

غزل ۳۳۹ مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لاقی که باشد سسل عاشق را اگر جانی زیان است	چند شعر
---	---------

پس از ما بیم دوش از غم و دیدار خواب آمد پس از زبیدیاری بسیار دیدم لیک بی شیش رخش تپه مرده دیدم پیش از گریه میش میگردد	کسی بر نواستم کاند رسد من آفتاب آمد که هم اول نظاره راتم اخرو و و خواب آمد بشرخ اموش در بگو نه رخ در جواب آمد
---	---

ممش اسلخ کرد از ناز کی مهتاب شبها ز شادی گوید که نیند و چشم خویش میبیدم روان شد در دم دیده که بوسه نعل شبدر بر	اگر چه آفتاب من میان ماه تاب آمد که دیدم روی آن خوشیاید و چشم تاب آمد که آن ماه سرخ لعل و عین شتاب آمد
--	--

غزل ۳۳۳	نه گزوست اینکاست آن نود دولت گرد خورشید که زیر رایت منصور حسن کامیاب آمد
---------	---

پای نازار چه گس جانم مانگذازد اینکه هر بار گذارد دستم در آتش بچه نعلیش سوار چه درین پیار خود برو اشک بکورد دل باش از آنکه طاق ابروی بلند تو قوی حرم است	هم توان رستن از جای بجا نگذازد هم بیکبار جهان تیغ چسباند نگذازد بچه روزی دست می بر سر مانگذازد انچه اندر دل ماه است صبا نگذازد که در چشم تو خراب قضا نگذازد
---	---

غزل ۳۳۴	غمزه گوی گرت کشتن جمعی جلوس است که گسست بهت از حق بلا نگذازد
---------	---

تا سرم باشد تمنای تواند بر سر بود روزگاری زلف تو بادا پریشان روز و شب من خورم خونابه سحر تو نیز آدم از آنکه من بگرمای قیامت خونم بکشد و دست عشق را پیر وانه باید تا بسوزد پیش من خوب رویان گزینا شد آب آتش در جفا	پادشاه باشم گرم خاک درت فسر بود تادل بدخوی امن هر دم پریشان بود ماجرای نازگان خونابه و یگر بود جوی شیر آنرا نما کوشنه کوشن بود خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود تا وجو خوش باز آن خاک خاکستر بود
--	--

یار آنجا و من بیچاره اینجا بیچاره

غزل ۳۳۲	وہ چه خوش باشد کہ بر بازوی ختم و بر بود	مختصر شعر
<p>تو کہ روزت نبش اول و جان میگزد قامتت رست چو تیرست و بجا نیست ناوک چشم تو ام می کشد و غیرت ہم آب خوش می بخورد خلق برین چشم نامش از من شنوید دل غم جان چند خوب دل گم کرده ہم جوید خلق و خاک</p>	<p>شب چه دانی کہ مرا بی تو چنان میگزد کہ زمین و رو مراد و دل و جان میگزد کہ چرا در دل و جان و گران میگزد بسکہ دل سوخته زان آب و ان میگزد جان همانست کہ ما را بزبان میگزد اندران راہ کہ آن سرور و ان میگزد</p>	
غزل ۳۳۳	سوز جانراست مباد اگر سد در گوشش ناله اکر دل خسرو بزبان میگزد	مختصر شعر
<p>تا ترا چشم جان شکار بود کشت خال لب تو ام آری ہر کسے کہ لب تو مینوشد از مانی کہ سوی اوست چو دم ہر کہ در کوی شایدان می خورد پارسائی کہ با جو انان کشت مست اگر دو زخمت گوید بشیر غم مرا سوخت ہر چه شرح و ہم</p>	<p>ہر کرا دل بود و نگار بود مگس شہد ز ہر در بود تا زید ہمہ در ان خمار بود این دو ہم کا شکے چہ را بود پیش ما مسجدش چہ کار بود در نمازش کجا قرار بود عاشقان را ز تو پیرا بود بیخمان را کہ استوار بود</p>	
غزل ۳۳۴	پای تو زین پس ہر خسرو ختم بر پایہ کہ پائندار بود	مختصر شعر

<p>نمود و محب اگر دل او آهستین بود خوش نخت آنکه با چو قوی آهستین بود مفلک که پای لغز بزرگان زمین بود رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود وان خون که در چپکد علم آستین بود وان خواب صبح در سر آن نازنین بود دیوانه را شراب و می بچین بود چون بانگ محو زمان که با بسوی بود آرے بلاے نور کس آب گیسین بود</p>	<p>ترکے و خوب روی کسے کو نہیں بود مائیم و خو بہا می پریشان تماشہ ای هست ناز جرعه خود را بروی خاک بینم نہ بر تھا بگلوران کہ گاہ مرگ پیرایہ گلو بود از دست و دست تیغ گر بندہ گشتنست شور و شیل می قیاب ساقی مرغ از من و بسو انیم آزانکہ فریاد عاشقان ہمیشہ گردوی تو شد جان لعل نہرا چو منی نہ لعلت</p>
---	---

<p>غزل ۳۳۳ یار بچگونہ خواب کند زانکہ خسرو ہر شب ہزار بار پیش اندر مین بود</p>	<p>تنہا غم خود گفتن با یار چہ خوب آید چنان چو بد فرمان و گشتن ہشتاقان بیسوزم و میگویم کہ در شمع خود ہم بار جفا بردم ہم جام و نہ خود ہم آن روز کہ جان بد ہم در دست خمش روزی کہ پس از عمری شب و زکند بامن من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن چون پیش جان زائد شمع گسل گردد</p>
<p>از کار بران لبہا آزار چہ خوب آید پیش نظرش رفتن بردا چہ خوب آید رقاصی پروانہ بر نار چہ خوب آید این کار کہ من کردم از یار چہ خوب آید بر خاک من آن بت را رقتا چہ خوب آید شب تا بسوی پیش گفتا چہ خوب آید یار کہ ہم از کوشش این کا چہ خوب آید از رشتہ تبیحش ز نار چہ خوب آید</p>	<p>از کار بران لبہا آزار چہ خوب آید پیش نظرش رفتن بردا چہ خوب آید رقاصی پروانہ بر نار چہ خوب آید این کار کہ من کردم از یار چہ خوب آید بر خاک من آن بت را رقتا چہ خوب آید شب تا بسوی پیش گفتا چہ خوب آید یار کہ ہم از کوشش این کا چہ خوب آید از رشتہ تبیحش ز نار چہ خوب آید</p>

غزل ۳۳ از دیوان	چون دوست کند به جان دغوی نهاد و کند در بندگی از خسته و آتشی چه خوب آید	چند شعر
غزل ۳۴ از دیوان	ترکی که جست مجوی من هر آن بود دامن کشید از من سبکسببان گل شمشیر محرز دامن بیدل حیرید بفریفت هر که بختنهای من فریب در حیرتم که یارب از و بود این کرم	اورا ولس نبود که در جست و چون بود گوئی کش از بهار و فایه بون بود شمشیر نیک بود و بریدن نگو نبود در نه دل مرا سر هر گفت و گو نبود یا خود بجای او در گریه بود او نبود
غزل ۳۵ از دیوان	خمس و بساز باش تنهای فراق گر گویت که شمع کی رفت کون بود	چند شعر
غزل ۳۶ از دیوان	جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید غلام ز کس نامهربان یا نخوم چو مایه هست ز کاتے بده گدایان کسی که در دل شب خواب غمی کز دست هلاک من اگر از دست او ستانی آید چه کم شود ز قوامی یوفای سنگین دل دل من آید همتا قی در روی در محراب ز من می پرسد دلاگر تو تو چه می شکنی	چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید که گشت بید و نجشای شمع نفرماید که مال حسن و جوانی بکس نمی آید بر آید به هیچ پاران نجشاید تو جبهه باش که عمر از دعا بیفاید بیک نظر ره که در مانده بیاساید بیسار می که ز تر و میر میچ نکشاید که مست و عاشق و دیوانه را بپیش آید
غزل ۳۷ از دیوان	به بندگی نرسد چون بساعت خمر و بکشد مگر که بخون دست تو بیا لایه	شعر

جانا اگر م درد تو دیوانه سازد چیز نیست درین دل که چنین بشوم ازین خون من ایدل ز جگر میده آهم آنکس که بود سوخته چشم و چرخش باد و بسفال آر که مادر و کشانیم خاک ره عشاق نیز ز سرم آری	خلق همه از حال من افسانه سازد غافل بستم خود را دیوانه سازد کین سوخته را کثرت بیگانه سازد هر سده ز خاکستر پروانه سازد کس از پی ما ساغر و پیانه سازد دولت بس و هیچکسان خانه سازد	
غزل ۳۳۱ افزون	سودای بتان از سرمه و شدنی نیست این مرغ وطن جز که بوی پیرانه سازد	چند شعر
چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد سرو قد نو خیزش نبشستم اور دل شبها که گم ناله بریا و قدش از من گوئی که صبا خود را برداشت ز جای خود بس از چسبده چشمش بیا شود کوس تیرسان گذرم سوش کز گوشه چشم او من سوخته عشقم چون دم ندم آرم گر تیغ کشد بر من من سر نشم از روی	پشت سینه که یاران را انداد وین خیزد چه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد قامت نشود مودن چون بس پسین خیزد چون رنگ سپاس شمع از خانه زمین خیزد از شاخ صفا سازد آنگه زمین خیزد باتیر و کمان ناگه ترس که زمین خیزد این سوخته را آخر نقش هم ازین خیزد کز من همه مهر آید و روی هم کین خیزد	
غزل ۳۳۲ افزون	گر لعل لبش یا بد زانگونه کز تو چشم کز کار بران لبها صد نقش نکین خیزد	چند شعر
چسبند دل که بجای تو تحمل نکند	که اگر حسان طلبی بنده تا مل نکند	

و اجست از دهن پنجه بدوزند بخار هر که چشم بر خسارتی سرخ شدت کو دهم گشتم و آن میکشم از هر سویت و میدم سوخت اسیری که شکیبان بود نگذر و خیال تو چشم من اگر	تا در ایام حیات سخن گل نمند شاید از عجب سیه رویی بلبل نمند که سیه موے از آن کوه گل نمند در بدرگشت فقیرے که تو گل نمند دیده پر آب بر سنگین دل من بل نمند
--	---

غزل ۴۴۳	تا خیال تو درین کار تغافل نمند	کار خسر و لبش از دست تو دانی گفتم	پنجه شعر
---------	--------------------------------	-----------------------------------	----------

چو پوشی پرده بروی که آن پنهان نمی ماند مگو ای دیده کاندرو روی او حیران چه ماند بیاد و کو تو چندان که سوی ماه می بزم ز چشم کافرت که غره لشکر میکشد بر سو من درویش سوای جهان گشتم عشق تو نه پابند و چون اول بدین خجش میکش تو	و گزنی پرده میداری تنی راجان نمی ماند که این دیده کاندرو روی او حیران نمی ماند همی ماند تیو چهرے ولی چندان نمی ماند بهفت قلم تن یک منزل باوان نمی ماند پیشبه عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند
---	--

غزل ۴۴۴	چو کسیدانی که کسب و دهر باو پیران نمی ماند	کرم کن در حق خسر و که باو دیدان نمی ماند	پنجه شعر ۴
---------	--	--	------------

چند گاهی و اگر چشم تو در ناز بماند کعبه نشین که بغلطانی از آن چشم مقام خاتم اندر دهن نگشت بگره در دمانت روی تو دیدم و خط و در برانید شربت	ای بسا دل که در آن طره طناز بماند ای بسا سیم که از آن چشم و غنا باز بماند وز دمانش از کشتی نهشت کمر باز بماند ترسم آن دو دبدب که غناز بماند
--	--

ناز کم کن که نگویی بکس ویرساند	زشت باشد که نگویی رود و ناز نماند
غزل ۳۳۵ ایوان	دل خسر و بخت سوختی و راز بر و شد پرده دل چو کبوتر و زنجار از بساند
چمن سبزه خطی بر رخ جمیل کشید برنگ و بوجو پیدست بوستان خود را بتان آفری از بت کده بروی جنتند بهار در ره آمیند گمان باغ نگر نهادند گرسیم چار چون ببالین سیر دوید خون ز بنا گوشه سیل است بواب سرو و گویان بلبل بجام باوه شفت بهشت شد چمن خوش کسی که باغوان	بباغ سر دروان قامت طویل کشید بگو شمای گلستان بخت نیل کشید که الا باز بدشت آتش خلیل کشید که فرشت دیده ز گرسیم چند میل کشید حباب از آب روان شیشه دلیل کشید شب از لاله کجک بر و نایل کشید که خفیف گرفت و گوی نقیل کشید دران بهشت شریلی چو بیل کشید
غزل ۳۳۶ ایوان	برون خرام کنون خسر و اگر خواهی قلج بروی گل مصورت جمیل کشید
چرخ ساعتی باشد که یار از در ورون آید جوانی خاک کردم در شش منی گفت آن بمان ای دیده ام گریه هان ساعت فرود در خوج پیش از آن ملوک و شاه بدین عود نویز کشتنم دوست من خودی زیم آن دم زمن عذر می بخوای ای قیامت آن پشیمان	گلزار خردان دیده بهار از در ورون آید که آن پیر پشیمان روزگار از در ورون آید که آن کینه منی استوار از در ورون آید که روزی عاقبت آن شهسوار از در ورون آید که آن هم مست من یوانه دار از در ورون آید چون شام مرده من آن شهسوار از در ورون آید

جهان فیت جانم که آسان چون هوا ز دل مهم عشق آمد است و فیت جانم سید پیر	کس که بعد خندین انتظار از دور درون آید هنوزم نیست غم که غمگسار از دور درون آید
--	---

لال ۳۴۸ از دیوان	ولا بهوده میسنوزی میز ما خولیا چندن که داد آن پنج سورا که یار از دور درون آید	نخستین شعر
------------------	--	------------

چون سرو تو از قبا بر آید با یاد خط تو زنده گروم از قبله و ابروی تو شرب با تو دل ما چون بریاید پیش آی که به سودین تو تا چند در انتظار دریش چنگم که ز دست تو نفیرم یک لحظ یکبار او فرشو	آه از من مستلا بر آید گر از گل من گیا بر آید بس دست که بر دغا بر آید بیم ست که حبان ما بر آید حبا ن غنط ست تا بر آید حی آئی ز دویا بر آید از هر سر موجب ابر آید تا کار یکے گدا بر آید
--	--

غزل ۳۴۸ از دیوان	خسرو که در آب دیده غرقست ناگاه با ششنا بر آید	نخستین شعر
------------------	--	------------

چون شوخ شب درون ار گردد دلم گرد آن زلف گردد به شب شب روز گردد در آن کوی حکم مرگشت و بیداری نخت ما را طیب هم همان به که سوخه نیاید	مرا خواب در دیده چون خار گردد چو دزدی که اندر شب تار گردد چو باوی که بر بام دیدار گردد بلوس هم نیاید که میدار گردد که ترسم ز دور درون افکار گردد
---	--

چو بیز ارشد باز جان کیست ببار گرفتارم از طعن بدگو کباب	رناکن که او نیست بیز ارگرد بروز بد من گرفتار گرد
غزل ۳۲۹ انفوان	چگونه کند وصف آن روی خسرو که در پیش عفتل پیکار گرد شعر
جفا کن بود که این دل باز گرد بر عنانی چنین محرام میسند چو نامست گویم دنا بپر آرم نگویم حال خود با کس نخواهم چو ماحر ویم بکشاروی و مکن چه جای عافیت باشد دلی را که شد افسانه روز بد بختش	دمی با جان من و مساز گرد که شهره نیم گشت ناز گرد دل و جان همه آواز گرد که کس بادرد من انبار گرد که در ناسی قیامت باز گرد که گرد غنچه غماز گرد شبی که خسرو ت همراز گرد
غزل ۳۳۰ انفوان	گر آهلو چند تیگ دار و لشاید که گرد ترک تیر انداز گرد شعر
جانی گذرت ای بت چالاک نیست دور صله لبستان جهان سر و قبا پوش گر چه ته پای تو نخواهد که شود فرش خواهم که ز سر خیزم دور پای تو انتم هر روز میا پیش من خسته و بی مهر ای شوخ مکن لایع که خوش کرد و بخت	کز هر طرفی در جگر چاک نیست خیزد بے اما چو تو چالاک نیست نورم و تورشید ز اخلاک نیست جان باز چو من عاشق ندان نیست تا این دل بد بخت بنایاک نیست شعله ز بے لطف بنخاشاک نیست

غزل ۳۵۱	نوش میگذری بنیخبر از گریه خسرو هشدار کت آه دل غمناک نمفتد	بنیخبر شعر
---------	--	---------------

چو با صبح در آن سر و نوش خرامد غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت بفتوی خط او کاتبست می ترسم عنایتی که زهی نیم گشت عجزه تست جفا کنی تو دامن پیش خلاق شکر گفتم لب و دمان و خست هر کی بلای لبت بچند سوز دل از آه کا بخت نفهم سیاه غم زدگانم بخوان که پیش ملک	سلام گوید و جان همه سلام شود قد و تست که همچون منش عشق سلام شود که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود بیک شارت ابروی تو تمام شود مر اجمال تو باید که نیک نام شود یکه دلم چکند جهان بکدام شود و گره از خلیکها بخت خام شود فقیر نیز بکنج که با عمام شود
--	--

غزل ۳۵۲	بهر خواب ز همسایه ناله خسرو سبا در مرغ چین پای بند و ام شود	بنیخبر شعر
---------	--	---------------

جانان چو تویی و گرنیاید هم رنگ رخت سمن بنجید روزی که تو بر بنجری از خواب هر ماهی اگر چو تو شود ماه یکدل نرو در شست و رفت نیرے که شاید اشتیاق با خاک درت رویت مارا	مردم ز تو خوبت نریاید هم رنگ لبست شکر نیاید خوشید بلبت نریاید بار و سه تو در نظر نیاید کز خسره صد و گرنیاید جز برون بے سپریاید اگر سر مه بچشم نریاید
---	--

غزل ۳۵۳	خسرو ز غمت عنان نتابد تا مگر کب خسرو نباید	شعر
چند زو و زینت ده که دلم خراب شد وی که کانه او که کجاست خراب بشد سوخته بود دل تو حسن رخ تو شد زبون شکر و بخت هست تو خنده در گریه رفت و جو من به غارت فتنه گشت تا گر تو خوش گویم چشم کن به بیکه خواب	چند زو دیده خون رخ روی که خرم آید در نظری که آمدی خانه که خراب شد سوخته تر شود کنون چون جنت آید چند بهنودین ملک چون جگرم کباب شد بند و طره تو ام رهن خور و خواب شد قشقه من روز بد در خور این خواب شد	
غزل ۳۵۴	خسرو و خسته در و نو گفت شبی بکلی و دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد	شعر
چون ز لیم صیدم زلف تو بر شو صبری می که ترک من فتنه خواب کین این همه نسوخته کاینکه همه بر روی تو حسن تو ام ز کودی آفت شهر شای سینه خط نهان مکن تا بکنم نظاره در سر کیت از طلب گر چه غلط شود مرا	سنگ بودند آدمی هر که مبتلا شود بسکه نماز و مان هر طریقی و فنا شود گر ز بهر و همه بد پس تو بگو کجا شود رنج که هست زده بر گزرد بلا شود پیش که در میان گل سبزه تو گویا شود و عده وصال تو شبی اگر بخلط و فاش شود	
غزل ۳۵۵	طعن ز نند هر کی شادی بزمی غم مخور خسرو و خسته نیز نند گز خوش را شود	شعر
چشد که یار با بهنگ کین برون آمد	بخون کیست که آن نازنین بد آمد	

<p>که باز کا فر من از کیلین برون آمد که رام سر و زبالای زین برون آمد نفیر گم شدگان از زمین برون آمد هزار دست دعا از آستین چون آمد چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد که باز این دل گمزه زوین برون آمد که جان حسن فروشان چنین برون آمد</p>	<p>مدا می مهر مسلک نیش کند و نه تا قنست که باز آن سوار پیدا کرد مدای لعل همندهش بجا کیان رسید شهر حسی که بر آمد بشهر دیده بد لم ز پرده برون او قناده از پی چشم لیسای منام نشان سپید کجاست کان ناز و صبر روز جان من چنین</p>
--	---

نزل ۳۵۹ انزل	هزار و ده گمین تازه که در پیشاق ز بسکه ناله خمر و خیزن برون آمد	سجده شوره
--------------	--	-----------

<p>تو نیگندی از آلودگی خواب افتاد تسخ خونی ست که در نیچه قصاب افتاد عاقبت سوی نرخ رفت بگردان افتاد که زابروی تو چشم بد و محراب افتاد یارب این شب ز کجا بر سر متا افتاد شام در قهقهه شاگرد رسن تا با افتاد</p>	<p>پشم مست تو که دی بر من بیتا افتاد قره میر به پیر این چشمست گوی دل بدریای خیال تو بیازی بگشت شنبه میشودم قبل از رویت چکنم رلفن تومی نگذار که به بلیم رویت کار من از پیر زلف تو لبس آمد چکنم</p>
---	---

نزل ۳۶۰ انزل	آن خمر و همه بر روی زمین ریخته شد از چو تو یار که گردیده چو دولاب افتاد	سجده شوره
--------------	--	-----------

<p>صبر شد دست کامشب بر این خوابی آمد بلب آمدت جانم تو بیا که زنده مانم</p>	<p>سر من فدای راهی که سوار خوبی آمد پس از آنکه من نمانم بچکار خوبی آمد</p>
--	--

<p>نم آبلو میسده ز خدنگ برون ل و جان پرده چشم بدترین به غصه فرقت بکشم چنانکه دانی منم و دلی و آبی ده تو درون این رخ خود و پوش در نه رقم جان من تست خورده خلق همه دوزخ فام</p>	<p>به سوس میسم ارتو بشکار خواهی آمد و جهانست و او اگر تو بقها خواهی آمد اگر من ز بخت روزی بکشتا خواهی آمد مردان دین ده امین که عکار خواهی آمد ز حساب ششم آخر بشمار خواهی آمد بخور این قسح که فردا بخا خواهی آمد</p>
--	--

<p>غزل ۳۵۰ بیک مدین بر دین جهان که زید اگر بدینسان و سیه خواهی آمد چنان شعر</p>	<p>غزل ۳۵۰ بیک مدین بر دین جهان که زید اگر بدینسان و سیه خواهی آمد چنان شعر</p>
---	---

<p>خوشم کاب چشم من همه روی زمین گیر ز تیر بارش یارب نگه داری چو آن کافر از ان افسانها خوش دل میگویی از پیشتر چو در ناپاک جانم دید شبنم گفتا بکس کین چو بر تابی بکشتن آستین جان که من باری نشان ده قند را در گوشه چشم نکیت گفتم چه پند حال من جا بیکه همسایه و همیش</p>	<p>مباد اگر غمچه دامن نازنین گیر کمان راز کن زابره و در دامن گیر من بد بخت را ترسم که خوب الیمن گیر چشیرین جان کند چون بالین اندر گیر ز خون خویش سیرم کس تر استین گیر که عالم کفر و مگر ای ازان گوشه نشین گیر چو آنی مست خانه بوی مشک پایین گیر</p>
--	---

<p>غزل ۳۵۰ میا و پیش هر چه نیفتد روی تو خیمه رو اداری که آتش در میانند و بکین گیر چنان شعر</p>	<p>غزل ۳۵۰ میا و پیش هر چه نیفتد روی تو خیمه رو اداری که آتش در میانند و بکین گیر چنان شعر</p>
---	---

<p>خوشم کردی بشنامی توقع بش میشد ندانم تا چندان بیرون و در این جهان مستقیم</p>	<p>نمیرد آنکه در شکر ز باغم ریش می باشد که هر چه پیش می یتم تمنا پیش می باشد</p>
--	---

بہارِ ی کو گویم کہ مہسویم باز کن چشمے گرا ز لب شترتی ند ہی بکشتن ہم نمی از ہم مرا گویند بر جادو دل تاکے پریشانی بر ہم رابت اندر خانہ میباشد بتریزم	کسے را گوی کو را دیدہ وقتی پیش میباشد چرا در کار ما آخرتین فخرش میباشد کجا این دل کہ من در ہم بجای خویش میباشد کہ بت پوشیدہ در جان من بکشش میباشد
---	--

غزل ۲۶۰ انہون	بخت سوخت جان من مرن باد دیگران غمزه کہ خسرو را ہمیشہ در جگر این شیش میباشد	چند شعر
---------------	---	---------

خون باز بجوش آمد تا جان کہ می آید زان خال خط مشکین با جملہ بلادیم اے ترک ملو آخر بھر دل سکینے اے دل غمی گفتی کاینک ز پی مرن خود نامہ خوشی آورد از بھر قصاص من سیل خرہ بار خندہ انباشتہ شد یارب	بیمار ہو شش آمد درمان کہ می آید این آیت رحمت میرج نشان کہ می آید کو سوی تو جبر نامہ پیکان کہ می آید اسباب میا کن آن جان کہ می آید سرخاک رہ قاصد فرمان کہ می آید کایں کہ بچشم من تا زان کہ می آید
---	---

غزل ۳۶۱ انہون	خسرو و بیش ماری قربان شد و گریان ہم تا بار و گر آن مہ مہسان کہ می آید	چند شعر
---------------	--	---------

خشمگین یار مراد دل برضا باز آمد آنکہ ہموارہ جفا بود و ستم عادت او بد عابیش خود آورد مشل ما بکشت آنمہ مستی و شوخی و بلا انگیزے چند گاہی دلم از خندہ امان یافتہ بود	گل بد عہد بیستان فابا ز آمد کرد آہنگ و ساز جفا باز آمد در جان عمر کسے کے بد عابا ز آمد باز دل جان و دل سوختہ ابا ز آمد وہ کہ این درد دل فہتہ کجا باز آمد
---	--

چون دران گوی دم خلق بر کرد فریاد دل گم کرده جمعی جستم و در بانگش گفتم دی بروی تو بچیده ار صبا جان نهم	کاینک آن شهره انگشت نما باز آمد که دل رفته درین کوئے کربا باز آمد باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد
غزل ۳۶۲ نویسنده	خمس و اتن بقفا ده که بهوایا کسین تازه شد از سر دایم بلا باز آمد
در یاب که فراق تو جانم بلب رسید روزم بچشم گذشت و چشم تا چنان دید باز آئے مایه بوسه فسانم پای تو زین پس بگوش غمزدگان از کجا رسید	روزم در آرزوی وصال لب رسید روز بچشم گذشت شب بچشم رسید که عشق پای بوس تو جانم بلب رسید کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید
غزل ۳۶۳ نویسنده	خمس و نندیده بود ادب روزگار هیچ اینک ز حادثات زمانش ادب رسید
دوش بوی گل مرا از شنائی یاد داد ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باغ جز خرابی نماند جانم از نیلای عشق پیش ازین آباد بود این خانه ستمی دور مشنوای حاکم ز ما دعوی خون یار از آنک چون نواز دغوبر و آنکه کشد خود دقته بود	جان گریبان پاره کرد و خوشی را پر داد زان گلستان پاکه قتم با تو بوم یاد داد گر چه هر دم دیده خون تو درین نیلای داد دین هدای صوفیان رخ خانه آباد داد کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد سناغ شیرین که شیرین در کف فر داد
غزل ۱۳۶ نویسنده	من شسته بر لب و از دیده چون پیش قدم بین دل خون گشته شمر و آنچه پیش فتاد داد

<p>جان از لب تو بی می روشن ایستاد کاشش بدو سید و بحر من نه ایستاد بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد کم خشک شد که دو دیر وزن نه ایستاد تیر کمره بدل که بر آهمن نه ایستاد</p>	<p>رخ تو در گل گلشن ایستاد ره آب خوشش گمدا بعد ازین یمنگرش مگر از فتنه جان بگر بامی چون قبا نکند که فغان من بنده دیده همسایگان گوی خفت جانیم که چسان میزیم هنوز</p>
--	--

<p>۳۴۶ دیوان تغیبت این که بر سر و گردن ایستاد خمس و بر راه عشق سلامت مجازانکه سجده شمره</p>
--

<p>بست پستی مرا خدمت بت باری بود که از دهر برگ من رشته زناری بود از بر اے دل مانیز بگفت آری بود خنده میکرد بشوخی که دولت باری بود یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود محرم راز شب تیره و دیواری بود سوزم از گریه بی حر و کبسیاری بود هر کجا در جگر سوخته آزاری بود</p>	<p>شمن خواب مرا بابت خود کاری بود زلفش برگ و پوست چنانم درخت تمش بود غم مات گم اے بیهر لگم کرده همی بستم و در بهر پیش لفتم بود و شل لوده بخون گشت آنک میگذاشتیش هر گفتم و در پیش خیال شمع بگریست ز مانی و ز کبر سوز و جود میترادید ز چشمم قرم اندک اندک</p>
---	--

<p>۳۴۷ دیوان هر که خمس و را از دیده جدا گفت بدو و قتی این بکین شوریده بگلزاری بود نخستین شعر ۱۳</p>
--

<p>دل من خون شد و جانان ندانم دگر گویم قدر آن ندانم</p>
--

<p>مسلمانان اگر گویم غم عشق مسیحا مرده داند زنده کردن چه سود این پنج دیدن چن بنی دے دیوانہ خود کامہ دارم مسلمان نیست او در غیب ما نہ باشد عشق باز آن را عقل یکے سرور و ان ہمسایہ است گئے باشد کزان مستی لبش را نگارینا دل سنگیت ہرگز تو چشم و غمزہ راکشتن بیاموز خیالت بین کچشم تا نگونی</p>	<p>کہ کس کار مرا آسان نداند دے دروہ را و رمان نداند چو اندوہ من آن نادان نداند کہ فرمان مرا فرمان نداند کہ کفر عاشقان ایمان نداند کہ او در عاشقے چندان نداند کہ رفتن جز میان جان نداند بیوسم کین خبر و ندان نداند غم آردوہ ہجران نداند کہ کس این شیوہ را و نشان نداند کہ گل رستن بشوستان نداند</p>
<p>غزل ۳۶۷ انہون</p>	<p>ندارد درخت ختم و جز بکومت کہ بلبل جز رہستان نداند</p>
<p>دلبر من دوش بہمان رسید ذرہ کم چشمہ نور شید یافت سایہ صفت پست شد من زیر پاش زیستنم باد مبارک کہ باد آتش دل کشتہ شد من بشدم جلوہ طاووس خرامان دود</p>	<p>در شب ہجرم مہ تابان رسید مورچہ را ملک سلیمان رسید چون بن آن سر و خرامان رسید در تن مردہ قدم جان رسید زندہ چو آن چشمہ حیوان رسید بر گیسے کان شکرستان رسید</p>

غزل ۳۴۵ ایوان	گریه خسرو چون که کرد و گفت خانه روم زود که باران رسید	وسطی شعره
دل ز ناویدنت بجان نشود مخسرام اینچنین بنوازگتا ویده از خاک پات نایتنگ تو چسان بے زبانیم بارے	اگر مپوش پیش از آن نشود خلق را جان دل زریان نشود نور بر ویده ناگران نشود تن مردم بحیل جان نشود	
غزل ۳۴۶ ایوان	عشق بستم شکست کیش گزینت میر خسرو و چپ امکان نشود	چند شعره
دل نیست که در وی غم ولد ارنگند در دل چو بوشن گنجد خرد و جان آن را سخن عشق بشد کیش بدل از دست جانان بدل تنگ من مانده تو بیایا گفتی که غم ویده دل خود مگریار اگر حسن فروشی و اگر عشوه برون آ خواهیم که نقل ز دمان تو بخوابیم دیوار و دیرت در دل من جای گرفت	سندان بود آن دل که در دیار نگند در مجلس خالص ملک غیاث نگند صد تیر با گنجد و آزار نگند در گنجد و صبر اندک بسا نگند خویشی بدل و ویده درین کار نگند تا در همه سبب بازار خمریدار نگند بیموده چه گوئیم چو گفت نگند هر چند که در دل در و دیوار نگند	
غزل ۳۴۷ ایوان	کوشد که ز بند خسرو بیدل زنجیرت لیک با حکم خدایم و نهی از بند	چند شعره
دل که عاشق رو نیست در گلزار انکشايد	گره کاند دل از زاریست از اغیار انکشايد	

روای باد و تماشا دیگران ایسوی گل
چه طالع دارم این کو آسمان کا دانم
مرا در کار خود کندست ندان از تیرش
اسیر کفر کیسوی صنم چون بهرین باید
زند بسیار لاف زهد و فکوی با پای کین
بجویم عشق اگر کافر کنندم خلق گوین
چه ساعت بود آن کاند رخ آینه چشمت

که ما را غنچه پرچو تست در گلزار نکشاید
که آید بزرین جز در دل من باز نکشاید
بدین فندان که من ام گره از کار نکشاید
که گر رگهای جاننش بگسلد زنا نکشاید
همان بهتر که چشم خود در آن خسار نکشاید
مرا باری زبان هرگز با ستغفار نکشاید
که جز خون هر دمی بین دیده بیدار نکشاید

غزل ۳۴۱

دل خود باد رو دیوار خالی میکند خسرو
بمیرد اگر غنم خود باد رو دیوار نکشاید

مثنوی

دی ز غنم ناخشن رخ پایم چو بود
آلوده خمها چسرا بود در شش
خون من و می دگران گر خورده بود
آن شادیم بکشت که خوش بود با همه
ان لحظه کا مد از نه فرشته ست یا پری
رخ جمل را نمود و مرا گفت تو همین
میری از جان نبود که این خون گرفته را
گر جان یوسف از عدم این سو نیاست
کشتن صلاح بود چه سوا شدیم از آنکه

و ان در همی سلسله پیشکش چو بود
پیشکشش در گل و در سترن چو بود
آن رنگ خون بوی میش در دهن چو بود
آن شیکستنش بکشته ز من چو بود
گاه نظاره مرون هر دو زن چو بود
زین ذوق مست و خیمه کاین چو بود
سیلاب دیدم سوا آن غمره زن چو بود
این تن که دیدش بت پیر من چو بود
تدبیر برده پوششی با جز کفن نبود

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسرو

غزل ۳۴۲ از زبان	خون مانده جان دل چشد حال تن چو بود	سجده شعر
<p>و اوسن آن بت طارزنداد خواب مارا پست بار بگرد بکر شمه ندید سومی کس کرد راجع برات بد لبش پیر اسر و چون تو نتوان گفت بر منت دل بسوخت گرچه مرا لذت عیش کار سازی بخت تو چه دانی نیاز مندی چیست</p>	<p>پاسخ تیر زلفوارنداد دل مارا ببرد و بازنداد که بیک غمزه داد و بازنداد عارفش چون خطا جزنداد که کسے دل بدان درازنداد عشق جز سوز جانگدازنداد از که جویم چو کار سازنداد چون خدا ایت بکنسپازنداد</p>	
غزل ۳۴۳ از زبان	داد و خسرو عشق جان دهنور داد و مردان پاکبازنداد	سجده شعر
<p>و چشممت که تیر بلامینند کمان جانب دیگری میکشد ز پ غمزه کز شوخی و چلبک و وزلف تو از لپشتی روی تو بهنگام رفتار بالاس تو چو بوسے ترا در چیم ببرد نوا مینند بلبل از راه عشق</p>	<p>چنین تیر بر ما چسرا مینند و لے تیر بر جان ما مینند کجا سے نماید کجا مینند شب تیره را از قفا مینند تنگ کبک را از اغ پامینند نسیم بهار از صبا مینند و لے راه این بلینوا مینند</p>	
	مرز آب خسرو مین غم بس است	

غزل ۳۴۴ انزان که آتش دوزین مبتلا میسند پنجه شعر ۹

دلدار مرا بهره بجز بختم نفرستاد چندین شب غم فیت که مستاب بباش مهرم بسوز آور و با سید می وصل ماییم و سرچوش جگر جام لبالب وی نرم تری گفت سخن نیر معانی لعلش که عطا کرد بشا بان و دیات یک خنده نکر و از سپه جان داری بجا شادم بجز سوزی بجز آتش کی بای	بر در و دل سوخت مهرم نفرستاد نورس بسوز او یه نس نفرستاد شربت که گوی مرگ بود هم نفرستاد کز بزم و ناطل و دما دم نفرستاد از سینه گذشت آنچه که محکم نفرستاد در ویژه درویش مسافر نفرستاد گر بنده کسی نیز بجام نفرستاد این مایه ز قبایل خودم کفر نفرستاد
---	---

غزل ۳۴۵ انزان بوسی بعباده کشته لشکر خسرو تاباد بروش از حد عالم نفرستاد پنجه شعر ۹

دل که بغم و اوتن آرزو جان خرید محنت عشاق را طعنه نباید زد هر که متلع و جو در نیت ببا زار و درد تلخی بجز آن یار زهر بلا بل فشانند بعل تو از مازلف دولت نمی گانه گرچه که جورت بلاست جو تو توان کشید بشده هزاران جهان هر که بهای تو داد دل بوقانه کنون جان بر لب بیار	برگ گیاهی بد او سر و خزان خرید زانکه شناسای کار و دولت ایشان خرید عمر بقیمت فروخت عشق باز آن خرید بنده نیز و یک خویش چشمه حیوان خرید خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید در همه جهان قیمت ست ناز تو توان خرید وانکه به غده درم یوسف کنعان خرید کاین دل نادان من بشود فراوان خرید
---	--

غزل ۳۷۶	دیوان	دایغ غلامیت کرد پای چشم بر بلند میر ولایت شود بند که سلطان خید	درخت چنبره شمره
---------	-------	---	-----------------

دل ز نیسان که خوار و بختلا شد سباد از آه کس آن روی را خو بیا برد وستان جانان فغان مراد تگره پاک چون منی بود مراد وقت خوشی بود و وقت شب از همسایگان فریاد برخواست دم سرد و دم خزان اسکه کوارد چو امینا لداین مرغ چمن زار	از ان نامهربان بی وفا شد اگر چه خون مسکینان به باشد هر آن تیرت که از دشمن نه باشد بحمد الله که آن حاجت رو شد مسلمانان ندانم تا کجا شد مرانایسدن شب بلبلا شد چمن بلبه برگ و بلبل بی وفا شد مگر او نیز از یاران چو شد
--	--

غزل ۳۷۷	دیوان	اکنون بر خیمه و اسد دشمن جفائی اگر از دوست ناکرده رها شد	چند شعره
---------	-------	---	----------

دیوانه و دم زلف پریشان کرداد شعباست که رفتست زمین خواب ندانم در خانه جان آمد و بیرون نرو صبح خیالست بکنج لب خوشخوار او داس نطقه لبه کوسه وی از شوق بفرود هر صبح بر دهنش من خسته وید یک شهر از فتنه و تو بی خبر آرس	جانم شکن طبع فیهیچان که داد کان خواب مرا غمزه فتنان که داد زان ترک سپرسید که فرمان کرداد کان دایغ بر اسد دل بریان که داد آن مست شبانه خبر از جهان که داد کاین باد گذر بر درستان که داد کافو صفقان را غمزه اماده که داد
--	--

پیش که بر دوزخ سندان کدوان	بیچاره دلم این جگر سوخته کشت
غزل ۳۴۸ شعر	این سر که لکد کوب تو شد گر تو نخواهی خسرو چه کند در ره جولان دارد
دین در دسینه ما پیش دوا که گوید آنجا که اوست یارب این ما جزا که گوید نامحسب بان ما رنجیام ما که گوید چون توازان اوئی او هر کجا که گوید زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید والله دروغ باشد هر پاسا که گوید	دل شد ز رخت مارا بایار ما که گوید من غرق خون بهشت و خوش بختی گویم که چند بر ما نامحسب باقی اے جهان خسته یارب گرد عدم ختمند بر آستان خواری جان دادنی ستمند از دیدن جمالت و آنکه حدیث توید
غزل ۳۴۹ شعر	شرح غمت فراوان تر نشنوی ز خسرو هم تو بکوی جانا کاین قصه سا که گوید
باز این زبر اے دل تنگ چه بلا شد جانی که بعد حیل از ان طره جدا شد کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد خود بین که چنین جید و شش در بشاد در چیدن دل کش برهفتاد و شاد صد جامه قبا جامه جان نیز قبا شد هر جب که غمی بود نصیبش آید	دل بسته بالای یکے تنگ قبا شد دل خون شده اند بر آن غم شود ز نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم پا مال شد آن دل که زمین بر دفرستار وے که دلا می سو من آن نه چنان بود میرفت سوار و بنظاره ز ره سوے یاران موافق همه فارغ ز غم درد
	بر باد هوارفت نسیم چون دل خسرو

غزل ۳۰۰ انجمن ہر روزہ کہ از گرد و راو ہوا شد پنج شعر

دل رفت آنکہ با صبر آشنا بود
ہمہ شب گر یہ ام خفتن نداؤ
از ان بیدل زندغریا بلبل
سنا ای بلبل از بد حمدی گل
ز مایاوش دہی کہ گاہی ای یاد
غنیمت دار و صحن ہم نشینش
تو اے زاہد کہ اندر کوی اوئی
ز در پیر و نحران بیگانہ وارم
چہ بیگویم مرا خود دل کجا بود
کہ بوے کارخ من با صبا بود
کہ او سال تمام از گل جدا بود
کہ تا بود دست خوبے پیوفا بود
گذشت آن رفت کو لایا و ماؤ
خوش آن وقتی کہ آن دلست ماؤ
چگونہ میتوانی پارسا بود
کہ این بیگانہ وقتی آشناؤ

غزل ۳۰۱ انجمن غمت بس بود بد گفتن چہ حاجت ترا ز کشتن خسرو صفا بود پنج شعر

اے مست بودہ ام کہ ز خویشم خبر نہؤ
میرفت آن سوار دور و بود چشم من
سوز دلم بید و ز چشمش نہ نجات
دیوانہ کرد عاشق و بیدلی مرا
خوش بودہ ام کہ با تو نگاہی نہؤ
دو خوش آمدی بعد رفتی اگر گفتمت
بر من ز روزگار بسے فتنہا بسید
چو سہ روز غمزدگان تیرہ بود تنگ
من بودم و تو ہمد و یار و گرنہؤ
مے شد ز سینه جان از اتم خبر نہؤ
آن یار حسانہ سوختہ را نہ قدر نہؤ
یار بولم کہ بود کجا شد خبر نہؤ
بارے ز آبیدہ ام این درد سہ نہؤ
معدور دار از اندک ز خویشم خبر نہؤ
عشق ہلا شد از نہ بجا نم خطر نہؤ
از روزگار تیرہ من تیرہ تر نہؤ

غزل ۳۸۲ دیوان	خمس روز بهر عیش گذشته چه غم خوری چون رفت گویند و اگر بگوید و گزیند	چشمه شعر ۹
<p>دل باز سنوی آن بخت بد خویم رود وی رفت از من آن ل ناوان و ای صبا گلگشت باغ می کند مرا فرستد من آخر گریه بگشت صبا گز و کوسه او سر به نشد لبش اگر آب حیاتیت جان میرود ز تن چو گره میزند لب جانا جمانی از رخ تو کشته شد هنوز</p>	<p>آن خون گرفته باز در آن کوچه میرود اشب بران غریب بدین کوچه میرود بنگر که باز بر گل خود روچه میرود چندین بسوی باغ بهر دوچه میرود این خنجر باز بر سر آن جوچه میرود مردن مرست از گره اوچه میرود دیوانه خلق دیدن آن روچه میرود</p>	
غزل ۳۸۳ دیوان	از خوی خویش خمس و بیچاره خون گریست بر روی او به بین که از آن خوچه میرود	چشمه شعر ۹
<p>دست که نگرش مستش بنابر بستاند ز سه نوازه شیرین دنان آن کس را بهر دجان من ای کاش که کند به باز خوشا جوانی و مستی من در آن عشت خیاال بر دصلا حرا که هر روز بر استانش رود آب دیده دام بیکار کسی که دل ز حسن زلفت او برون آید دل فرود شد و صد جامی تا ریوش را</p>	<p>که است ز بهر کز آن حیل ساز بستاند که چاشنی از آن لب بکار بستاند بداد بوسی و یارب که باز بستاند که من پیاله و هم از باز بستاند مرا ز خویش تن اندر کار بستاند مگر که تحفه اهل نیا بستاند کبوتر لیست که از چنگ باز بستاند ز بهر جامه رسم و راز بستاند</p>	

غزل ۳۸۴ انفوان	قوی سرے کہ بمشوقہ اسیر بسیار نکو دے کہ ز محمود ایا ز بستماند	چینچ شعر
دروغ و رستی کان غمزه نماز پیوند بلا رانو کند رسم و طریق فتنه نو سازد هر چه حد بملش انقیاد بس و صلح ارشاد ز سینه نارسیده بگذر روانه بگرشید بخون گرم دل پیوسته با او گر بر پی هک چه باشد حال من جان که شرب بهتر تا تم	دروغ و رستی کان غمزه نماز پیوند چو او رسم کرشمه با طریق باز پیوند سخن با یکدیگر کا و از با آواز پیوند خدا نکی بر کمان کان ترک تیر انداز پیوند چو خون گرم دست هر صدا دیکر باز پیوند خیالش ساخته با این دل و سار پیوند	
غزل ۳۸۵ انفوان	همی گویند جان خواهی محبوب پیدا و خسر ز بهر زیتن کنج شک با شهبان پیوند	چینچ شعر
دیرینه دردی دشت باز هم آید غمش دشوار آید آن شمع بتان من غم و غمیت زلفش و لعل و روی و زار و بوی لعلش از بعد غم و غم دیدش گفتم سیریم در خود دی خنده زور بر رخ منخ و ز شادی گم شدم میرفت از جان دیدش او دیدت ای یوسف	بود سحران خون من با انجوش انباشد از بهر مردن کرد او پروانه در پرواز شد من چون کف نهم پنهان که خودم در و هم غم غم از نجات بی آفتاب من چشمش خواب نداشت گوئی که بر اهل گنه دریای رحمت باشد من جاف و تو میر و می شرمند و در تن باشد	
غزل ۳۸۶ انفوان	که که شنودی ناله ام خسر و ماند از ناله هم یوسف زدم کاین رانم و چنگی که بی آواز غم	چینچ شعر
دست ز کار شد مرا دست یار بود	لا به نمودش لبی هیچ بکار نداشت	

آه که صبر چون کند این دل غیر این دل که بهرید و آتش کاین رخ زرد گردد دی بگرشیدیشدی گشت چمن سبک گشت غبار خنک تو سر به چشم و هیچ من بغبار خواستم در دردم و نه گشت	کز پے تنگی اندر و صبر و قرار نشد سکه قلب استم زربعیار و نه شد شونخی گل که از حیا باز بخار نشد سر به بدان نمط ویرین دیده تار نشد لیک ز بس ضعیفی ام تن بغبار نشد
--	--

غزل ۳۰۳ ناله ناله ناله ناله زار و نه شد	ناله ناله زار و نه شد ناله ناله زار و نه شد
---	--

دوش آتش زوی و گر چو یاری داد پنجم وارم که بخواب اجلم سپاند مست بگشتی و خود چو دیم بهرن رفت همیش خلق در سالیش و من رفیاد یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا عقل کو بر سر من کار فراسی میکرد	ناله من همه کس را شغف ارمی داد خاک کویت که مرا سر مه و بیاری داد تا که همراهی بخت تو کرایا رسد داد روز بدین که دلم را چه گرفتاری داد که چه در کشتن من داد جفا کاری داد کارم افتاد چو با جان خطبازی داد
---	---

غزل ۳۰۴ همه در بار تو بستند دل شکسته و نه شد پوش و عقل و دل نیز لب باری داد	همه در بار تو بستند دل شکسته و نه شد پوش و عقل و دل نیز لب باری داد
---	--

دلم از بخت گریه شاد نبود یکدم از عمر گرامی نگذشت گر به بینے دل ویران مرا کافرے رخت دلم غارت کرد	جانم از بند غم آزاد نبود کان همه صانع ویران بود گوئیا هیچگاه آباد نبود شهر اسلام مرا داد و نه بود
--	--

شب همید انم کو آمد لب خانه گلشن شده بی منت باغ هر چو میخواست همی در طلب ناگاه آهوی من از دامن محبت	پیش از خوش تنم یاد نمود سرو بود و گل و شمشاد بود نا توان را سر سر یاد نمود زانکه اندازد صیاد نمود
---	--

غزل ۳۸۹ دیوان	خسرو و از تنگ شپیرین دهنان آنچنان است که فریاد نمود	سجده شعر ۹
---------------	--	------------

دل می بری بر تن و هر کوی چنان رود هنگام ناز و رختن او مرد نیست من منت بجای تو یو جان نهم از نکه کوشم که نام تو نیم لیک چون کنم آسان بگیر کار و دم سر دعا شکان فریاد خو هست ما پیشش می قرب اے دل کجا رسی بر کاب سوار من مارانه بخت یا رونه دل آشنا و رفیع	هر دم زمین زوید که دستا بران رود ناچار مردی بود آن را که جان رود شمشیر نیکوان همه بردوستان رود چون هر چه در دست همان بزیان رود اے گل سبا و بر تو که باد خزان رود تا چید که زوید که مردم همان رود گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود زمین عمر بے بدل که همه ایگان رود
---	---

غزل ۳۹۰ دیوان	خسرو اگر بتان بقصاص وان کنند خوشدل چنان رود که کسی بهمان رود	سجده شعر ۱۰
---------------	---	-------------

دل جز کوی تو مسکن نداند بهر چشمی در نیت آنچنان رود چو جز عریخت پیران حسن من رود	تماشای گل و گلشن نداند که نامحسوس در دیدن نداند گران ساقی مرد و فغان نداند
---	--

گزان بد چشم را دریا بی اسی با فر و خوراک ای جهان من سوز بروے سر تو هم با عقل و لگیم حدیث در دبا فک و گنجایت	جو سی پاپستان کو من نماند که دود مار ره روزن نماند که ماستیم عقل این فن نماند که این رادل شناسا من نماند
--	---

غزل ۳۹۱ انبیا	خدا اید و ستکامش و ابر چید که دار و خسر و آن دشمن نماند	سجده شعر ۹
---------------	--	------------

سالم باشد که ز تو بوی و غای نسید چاک شد پیر من عمر بصد نویسد در میان طلب نخت پریشان کردم چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند اندر آن روز که بالای توام بجان زد تن بیمار خاک رت خوش بادا همه عالم از جمال تو نصیب گرفت ما که باشیم که ناخوانده بگویت بریم	وز سر کوی تو ام باد صبای نرسید دست امید بد امان قبا نرسید کرد پا آبله عمر و بجای نرسید لب محرم بوسیدن پای نرسید ده که در سینہ چراتیر بلا نرسید که ز پیر سینہ مجر دو بد وای نرسید چه توان کرد اگر بخش گدای نرسید مگسان را گهی از کاسه صلا نرسید
---	---

غزل ۳۹۲ انبیا	متازه بادات گلستان جوانی هر روز گرچه بر خسر و از ویرگ و نوای نرسید	سجده شعر ۹
---------------	---	------------

روز رے اگر آن ماه بمحمان من آید دیوانه دلی داشته آواره شد من من دانه دمن چاکشی درد تو جانا	دوران فلک در ته فرمان من آید کی باز درین سینہ ویران من آید حاشا که طیب از پی ویران من آید
--	---

در کوئے توانیم که پریشان شود دل	گر چشم تو بر حال پریشان من آید
هر صبح دم از گریه شود خون دلم آب	گر یاد نسیم گل خند ان من آید
غزل ۳۹۱ انوار	دانی که چوب سیگزد بر دل خسرو
	در گوشش تو گر ناله پنهان من آید

رخ آن شوخ پنهانی به بینید	کمال صنع یزدانی به بینید
در آن شکل و در آن چشم و در آن	همه اسباب حیراتی به بینید
دلم برد و چو گفتم کافرم کرد	مسلمانان سلمانی به بینید
زنج را تا پوشید است از خط	در آن چه حال زندانی به بینید
من بچاره راکشت خنج شمش	همه خند و پشیمانی به بینید
به بیند آشکارا ریش لعل ماه	دلم را دلخ پنهانی به بینید
چه داریدم عشق ای وستان باز	رخ آن دشمن جلانی به بینید
مرا از ناله آه و دودم	ز لب تاسینه ویرانی به بینید
همه جوید و غماز خور و پان	دلم را حد نادانی به بینید

غزل ۳۹۲ انوار	رخ خشم و غبار آلوده دیدند
	بران در شش پشیمانی به بینید
	در چشمش شعله

زستان میر و دیام گلهایش می آید	ز باد صبح مارا بوی آن کبدش می آید
صباحی جنب و بازش پریشان میکند	دل بد بخت اگر وقتی بجای خویش می آید
رسید ایام گل آن شوخ نوا به نیت	از آن رو که میترسیدم اینک پیش می آید
سردیه ای را خرو و باد ای سنگ بنامی	که باز آن فتنه بر عقل و در اندیش می آید

<p>انہیں خرمن نماد و گاہ و برگی نگری می شید مخور بازی کہ میخواید ز بہر تیر بارانت چہ غم میدارد و تیر خرام نشون خوش جان چندان بجان تیر بریدہ کہ تا یکدم بود باقی</p>	<p>کہ بیش است آتشم چہ چندان بیش می شید دوران حضرت کجا یا دول درویش می آید رہا کن تا نامک بر سینہ های بیش می آید کم نظارہ کلین تیر از کرامی کیش می آید</p>
--	--

<p>غزل ۳۹۵ غزل ۳۹۵</p>	<p>فیارم بر دنام لب ز بیم غمزدات کہ کہ کہ خسرو ز بہر کوش بہر بیش می آید</p>	<p>چند شعر</p>
-------------------------------------	--	----------------

<p>زلف گرد آور کہ بانم دل پریشان می شید عقلم ہوشم دل خیالت برد جانم منتظر تا یکم سوزی کہ ہر صبح دعا می خیزد خوان زانچہ من بخوردم غمت با پشیمان می شدم عاشقان را صد بلا پیش است گاہ دیدت ایدل خستہ مدہ یا دم زمر کا نش آزانکہ از ہلاکم دوستان غمناکم من خجش می شوم چون بی پایان آمد این قصہ کہ میگویم ہر روز لے کہ چندم میدہی نزدیک تو آسان لیک</p>	<p>روی پنهان کن کہ باز دم دیدہ حیران می شید تا ہنوز از زنگسنت چہ فرمان می شید این کسے را گوی کوراشب بی پایان می شید گرد تو لطف ناکردہ پشیمان می شید جز یکے راحت کہ باری مردن آسان می شید موی بر اندام من ہر پی چو پیکان می شید کا نچہ باری کام جانان نیست آن می شید یک حدیث و خاطر صدرہ پریشان می شید آن کسی داند کہ وی را خانہ ویران می شید</p>
--	--

<p>غزل ۳۹۶ غزل ۳۹۶</p>	<p>آنکہ گفتند کہ از خوانت روزی بدرسد اینک اینک جان خرم گفت ایشان می شود</p>	<p>چند شعر</p>
-------------------------------------	--	----------------

<p>چو ترک سست رسید ہوش خویش نبو ز دندہ راہ دل آہوان بہر انصاف</p>	<p>دل ز صبر بسے لاف زرد کیش نبو ز دندہ راہ دل آہوان بہر انصاف</p>
--	--

نبود و شب سوزنده مرا جز تب دل او سنگد مرا و چه زنجش نمک بریش من ای پارسا من از بند خوشست عشق گفتن و چه دانی	دل ارچو بود ولیکن بدست خویش نبود و گر نه چشم من خون گرفته پیش نبود بشکر آنکه دلت همچو گاه ریش نبود ترا که بود و نمک بر دل و بریش نبود
--	--

غزل ۳۹۷ دیوان	چه وصل میطلبی خسته و از بلا گیر که در جهان عسل بی گزندیش نبود	سخت شعر
---------------	--	---------

زین پیشتر چنین دل از سنگه نبود پیوسته عادت تو چنین بود و در یک آن کیست که بدید در آن کوی کی نظر لاغر تن مرا از جسم زلف و اریان دل را فسانه تو ز ره برد و بهیج آخر بر آب چشم منت نیز دل سخت ایدل سپاس دارا گرد و دست جو کرد مشکم زلف غیر چه آوردی ای مها	و آزار و ستانت بدینگونه نبود یا خود همیشه عادت خوابان نگو نبود و نگاه تا بزیست در آن آرزو نبود انکار کت بزلت یکتار مونی بود دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود از بخت نامساعد من بود از و نبود در کوه آن نگار و گر خاک کو نبود
--	---

غزل ۳۹۸ دیوان	خسته و بدر و خون و بامید لی بساز گر گویمت که دل بکجاست گون بود	سخت شعر
---------------	---	---------

ز رسوائی اگر چه در جهان فسانه خورم نه پس نیاست لام عشق با نغم و ستاره گلبه پیش رقیبان هم گر زین خورم کرد	چه پند اری که منی عاشق فزانه خورم چه عشق آهنا گشتم ز خود بیگانه خورم گله در راه مرغان خبر کشم آنه خورم
--	--

الا ای باوشبگرمی بگلبرگ بناگوشش رسید آن آدمی کش باز آمد و نظر مارا نگار است بگذشتی بکوی زاهدان روز چو آتش میرنی درین سپند روی تو گرم خیال از چشم من میگفت چون سید بگو	مجنبان لاف بخیری که من یوانه خواهم بپای دیگران هر دین در خانه خواهم برون شد صوفی از مسجد که درین خانه خواهم چو شمع جان شدی گرد دست پروانه خواهم که دلگیر است این خانه دران ویرانه خواهم
---	---

غزل ۲۹۹	کفن در استین دین در دست خسرو گر اکنون بر سر کویت روم حردانه خواهم	چند شعر
---------	--	---------

زمن در بحر او هر شب فغان ارمی آید گر از نادیدنش فزونی بهیر من نیست و شوکر ببازی اسو من آمد لبخونی دل من بست چو رفتم بر درش بسیار در با گفت کین کین سخن گاهان شنید افغان من به ساقی گفت کین مجبائی ای که طعن بیدلان کردی کنون رقیبایک عنایت کن خراسیدن فرما بتا سبب گفت می هر کس حق فتم از درت بخود صفا ساعش دید که گفت و شنید بین	خوشا چشمی که هر روزی برای رخسار می آید دمی رویش نخواهم دید این شوخواری با بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید گر قمار است دانه من کین طرف بسیار می آید که خواهد بود یارب کاین فغان ارمی آید نگهدار تو دانی کاینک آن عیار می آید که بر من هر چه می آید از آن رخسار می آید که این صوفی بگر از خانه خار می آید که گل چیت بر کف کرده از گلزار می آید
---	--

غزل ۳۰۰	مکن بازی که تو در بند بزاری شدی خسرو کسی آسان ز جان خویشتن نیز ارمی آید	چند شعر
---------	--	---------

زمانی نیست که دست تو جهان من بپسوزد کدامی سینه را کان بخور و پرن میسوزد
--

مگر ترکیب فانوس است جانماستخوان من ز جرم در جگر و انگی از آهم نفیس دود مگو چندین کزین حراق بسوده بخش من بدینسان کو بت هجران تنم در زیر پیکان همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهایی چرخ غم من میسوزد و شب از دلای من	درون میسوزم چون شمع پیر من میسوزد من از غم سوخته ام آخر دولت بد من میسوزد که جان میسوزد و دم جان کس و این میسوزد همی میسوزد و حجب ارم که پیر این میسوزد که با من هیچ ولسوزی درین سکن میسوزد چرخ غم خاد همسایه هم روشن میسوزد
---	---

غزل ۴۰۱	غم خشم و امیدانی و نادان بیگانی خود را مرا این سوخته در طعنه دشمن میسوزد	شعره
---------	---	------

تو کز سوز غمی واقف دولت بد من میسوزد ز غیرت سوخته ام جفا چو غیرم زدی نش رخت کردانه زلفش نماده خال غایض لسازد و دست جز با و دست سوزد و دل من	مرا آنجا که جان سوزد و ترا دهن میسوزد تو آتش میزنی و غیر و غیر از من میسوزد که ای ملینم ز کان یکدانه صدر من میسوزد تو چندین دست میسوزد که گشت دشمن میسوزد
--	--

غزل ۴۰۲	مزن بی گریه خشم و دم اگر از عشق می لانی که مردم از چرخ دیده بے روغن میسوزد	شعره
---------	---	------

بهر سوخته شد جان من سپند تو باد در بلیغ باشد جولان تو سنت بر خاک چو بنه دوان که بسوی درخت میجاوید جراحت تو که بیدر و فوق من بشنایت اگر چه من ز رخت که چو چشم پر دوزم	دلیم همیشه اسیر خرم کند تو باد سواد دیده بساط کسم کند تو باد نماز من بسوی قامت بلند تو باد دوای سینه عشاق در دهن تو باد هزار میسوزد من سوخته سیمند تو باد
--	---

<p>دل که خوان سیمش بچشم درناید</p>	<p>طیفی لکسان لب چو قند تو باد</p>
<p>غزل ۴۰۳ از دیوان</p>	<p>که از گیسو تلخ میخس خشم و را گذشته بر لب شیرین نوشمند تو باد</p>
<p>سرم فد است که تیغ تو گرد سر گردد بزن تو تیر که من آن پیچ نمیخوام چو بزمین گذری هیچ جان نرزد مخو رفیب جوانی بحسب روز تو نگشتی جانا که بخت لستم داد دل بروی تو مستقیم است بر لب چه تاب جرعه دریا کشان عشق ز دل چگونه فراموش گردا که می</p>	<p>دل نمائند که تیر ترا سپر گردد که دیده راز خست مانع نظر گردد ولی بزمین مرده جانور گردد که آفتاب چو بروج رفت برگردد مباد و بچکسے را که بخت برگردد که هر چو پیش خورشید نشسته تر گردد تنک ولی که هم از بوی پیچ بر گردد هزار بار بجز آن خراب در گردد</p>
<p>غزل ۴۰۴ از دیوان</p>	<p>نه آرزوست که خشم و بدر در گریه لیک چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد</p>
<p>سر و چو تو در اجه و در تنه نباشد دو زند قبا بهر قدرت از گل سوره در جنت فردوس کسی را نگیرد لقمانی سسکین نکند میل بخت این حسن لطافت که تو کافر چه داری از پشت قیاب تو کشته تسمه حنجرین</p>	<p>گل شکل رخ خوی تو البته نباشد تا خلعت زیبای تو از لته نباشد تا داغ غلامی تو اش پتہ نباشد در محض بهشت از طبق بته نباشد در چین و خطا و ختن و ختہ نباشد تا قیچہ اسب تو از بیت نباشد</p>

غزل ۳۵۵	موی شدہ از فکر میان تن خم سرو تا چو قیمت خنک و کتہ نہ باشد	شعر ۱۰
---------	---	--------

سرو می چو تو در خنک و نوشاد نہ باشد چو نتو خوشی اید دست بوی رانی دلہا غمہا کشم و نالہ بگوشت نہ رسام گفتے کہ سرت کخاک کنم ہر سر این کوی آن روز بہاد کہ کنم از تو فراموش سعد و رہی وارستہ از جو کہنے زانکہ مگر یزد در ماند گے حال اسیران طعنہ عزن اسے ز اہد اگر تو شکستہ جان بر تو فرستم ہم از ان سکو کہ فست	دین ناز کے اندر گل و شمشاد نہ باشد آباد ہر آن سینہ گرا باد نہ باشد کاسودہ و لان بر اسر فریاد نہ باشد ای خاک بران سر کہ بدین شاد نہ باشد ہر چند کہ روزے ز منت یاد نہ باشد در مذہب خوبان روش داود نہ باشد کانجا کہ تو باشی دے آزاد نہ باشد صد تو کہ نہ عاشق و بنیاد نہ باشد در بردن اگر کاسے از باد نہ باشد
--	---

غزل ۳۵۶	ہر چند کہ خم و بسججے بہر دول چون غمزدہ جادوی تو استاد نہ باشد	شعر ۱۰
---------	--	--------

سہر بانو و سید و یار نیامد چشم من جو یار گشت ز گریہ نو بہار آمد و آن حریف شرابم آمد آن گل کہ باد فست بہشت یا چنین باد و سرو و شک چہ بار عمر گزشت و زان مسافر بدو	تازہ شد باغ و آن بہار نیامد سر و من سوی جو یار نیامد بتماشای نو بہار نیامد وہ کہ آن آشنای یار نیامد شاخ ہمدول بہار نیامد یک سلامی بیادگار نیامد
---	--

خوهر دیوان بسید بیکم آن صبور کی کتیکه دست بر دل خون دل خود دم و بسوخته آید	دل گم گشته بر قرار نیامد در چنین وقت هیچکار نیامد بر کس این باده خوشگوار نیامد
--	--

غزل ۴۰۰ ایقان	انجم از غم گشت بزل خسرو هر گز گفت که استوار نیامد	سجده شعر ۹
------------------	--	------------

سرم بسجده هر دم بستانه در آید بزمانه فتنه گشتی چو زبانه فتنه گشت قد است همچو تیری که میان جان شنید دل من بزلت رویت شد ای چون بود در کین کشاد شمت بخیاں خود بگفتا	مگر اندر آستانت بهمانه در آید چو تو فتنه مباد از زمانه در آید که میان دیده من گذرانه در آید شب ماهتاب وزدی که بجایه در آید ز پی شفاعت من بهمانه در آید
--	--

غزل ۴۰۱ ایقان	صنایا که خسرو ز برای تست هرب در دیده باز کرده گفت لایه در آید	سجده شعر ۹
------------------	--	------------

سوار چابک من باز غم لشکری دار من اندر خاک میدش لکد کوب فغانم بهر شکلی که می آید ز من جان میبر و بار مسلمانان نگمدارید جان بیچاره دل خود ندارم انچنان نخبی که خوانده بنده خیم مثل گریک سخن با من بگوید عاقبت این توئی دیوانه و ش جانا که داری سایه	دل من پاره و مهال با جان داری دار هنوز آن شهسوار من سر جو لا لنگری دار در وقت آنکه این شیوه ز بهر دلیری دار که تیر انداز من تست و کیش کاغذی دار غلام دولت اویم که با وی چاکری دار نیار دبیر با من سر نش خود بهتری دار دلم دیوانه تر از تو که آسیدب پستی دار
---	---

مرا چون نهید خود کردی شفاعت بیکدیگر	نمیگویند یکش لیکن سخن مرا غرض دارد	
غزل ۹۴۹ انفوان	بید نامی بر اید نام خسر و کن بیدیدن نه یک تردانی دارد که صد دامن تری دارد	چند شعر
سرود در باغ اگر چه تو موزون خیزد نیکبختی که تواند تو دیدن هر روز صبرم از روی نگارین تو فرما عیقل ساکنان هر کوی تو نباشند بهوش نیکبختان بس پند و بین بدخورا سوز عشقم چو زول سخت بگفتم بطیب	ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد شاو مان خسپد و بر طالع میمون خیزد و ده که این کار ز دست چو منی چون خیزد کان زمینی ست که انجا همه مجنون خیزد هر دم اندیشه سودای و گریه خیزد گفت این علت از انماست که از خون خیزد	
غزل ۹۵۰ انفوان	اشک خسر و هم نه خست عذر زین دریا کاین نه جو نیست که از دجای چون خیزد	چند شعر
سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد ز باد صبح که براج آسمان گذرد خوش آنکس که نشیند بیا رقت سحر کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود غلام نرسستم که با بداد بگاه آفتاب بگویند نرسید تا	نقاب شب ز رخ آفتاب خبر میزد ز روی شاه مشرق نقاب برخیزد نماز خفتن هست و خراب خبر میزد که بهر دادن جام شراب برخیزد قدح ز دست گرفته ز خواب برخیزد ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد	
غزل ۹۵۱ انفوان	کجاست خسر و شب زنده داشته که هیچ بدست کرده دلی چون کباب برخیزد	چند شعر

<p>سیر زلف تو یارے را نشاید اگر چه زلفت آرد تاب بارے خراجم کرد چشمت رست گویم حریفش بودم شب نگری ای چشم بجان کندن رنما کن نیم گشته ولا خود را بچشم او مد گشت</p>	<p>که دشمن دوستداری را نشاید دسے باو بساری را نشاید که ترک مست یاری را نشاید که این شربت خماری را نشاید که این تن زخم کاری را نشاید مقام استواری را نشاید</p>
<p>غزل ۲۱۲</p>	<p>مران از دور که خسرو بنده گشت عزیزش کن که خواری را نشاید</p>
<p>غزل ۲۱۳</p>	<p>مرا گویند و انای جهان شو چند غم خورون چو خسرو گم شد اندر خو حساب آنجهان گم شد</p>
<p>شمع من اگر یک شب از خانه برون آید صد جامه قبا گردد بر هر طرف چون او من زنجیر و قفلان سنگی بکف از بهر سو</p>	<p>از هر طرفی صد جان پرده اند برون آید کج کرده کلاه او رستمانه برون آید شسته بکین تا که دیوانه برون آید</p>

چون گاه وفا آید بیگانه برون آید خوشه ز بی شمش ماه از دانه برون آید و ده که خط تو ناگه پروانه برون آید	فریاد کار یاری مگر به بخت با شمس هر روز پری جویم از بخت محاسن این گرد و چرخ از من هست اینخ توج بانا
---	---

غزل ۳۱۴ الطاف	در کشتن خود پارم من با تو چه غم دارم گر جان ز تن خسر و حشمانه برون آید	بختی شعر
------------------	---	----------

شب که بادم ز سوی یار آمد آب چشم دوید از حال گریه خود مست و گریه دیگر از دست میکنم یاد و میخورم حسرت نیک بگو که یکسره دل اگر	مست گشتم که بوی یار آمد پاسے کو بان بگوے یار آمد کتاب ناخوش بچو بهار آمد هر چه خوردم ز خوے یار آمد نذر روے نکوے یار آمد
---	---

غزل ۳۱۵ الطاف	چو شمس را نیز کردم خسر و جستن دل چو سوے یار آمد	بختی شعر
------------------	--	----------

شب مرا جگر سوخته صفائی بود پاسبان مست کوسن بخور گدازد عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدا شاگردم ولی اندوه و غمش خورم و شوش راه عشقت بسے داغ به پیشانی من جان بهای نظر چشم تو ام فرمان داد	یوسف مست درین زاوین زندانی بود همه شب تا سحر این دو لقمه از زانی بود عقل گم گشت که در غایت نادانی بود شادیم عارقتی و غم من جانی بود چه کنم از ازل این نقش پیشانی بود عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بود
---	--

چشمه نشسته گذر کرد و نشد لب ترازانکه

غزل ۱۱۴ انفوان	بخت خسرو ازین کرده پشیمانی بود	شعرا
<p>شبها اسیر در دم و خوابم نمیزد جور زانه بر دامن مهر چه بود راست عجم بهت پستی پستی گدشتی میج گرچه خوش تر است شربت لونی و لایم از مسجد ارچه در شش و غفل و دعا وان یار تازنین که دل از دست یازد من گریه را بجای نگذاشت عجم هشب و رازی شب فلام و یکشت ای دل ز قلم من از سر گذشتن</p>	<p>وین آب حیده سوزش تمام نمیزد کاین درد عاشقانه بشتام نمیزد خامه بسوی زهد و توایم نمیزد کز سینه تشنگی بشتام نمیزد از گدش با باگ چنگ بر پایم نمیزد میخندد و نمک ز کبابم نمیزد در نه کدام روز که آیم نمیزد کانه ده چشم جهان خرابم نمیزد افسانه بگو که خوابم نمیزد</p>	<p>شعرا</p>
غزل ۱۱۵ انفوان	چون گل و پید سینه خسرو نسیم و دست بوسه بهشت سایح عذابم نمیزد	شعرا
<p>شیوه کان ترک ماهر و داند گردم خون کت در گرسوزد شاه دست کار پیر انداز گل چه داند که در بلبل چیست هر که در عشق دیده را نگراند چند گوئی دولت که در ویدست</p>	<p>قتل یاران مهر جوداند من کیم زان او ست او داند در ویش را سپرد و داند او عین کار رنگ و بود داند آب روی خود آب جوداند بسنده چشم ترا نکند داند</p>	<p>شعرا</p>
میزبان شده زوینده خسرو		

غزل ۱۸۱	کربہ کا رگفت و گوداند	پنچہ شعر
<p>صبا سے جنبہ روانست ما از خواب بید از ان متاب جان افروز کان بت بودم من اینجا از این سویم بتا ریکه و نهائے غم لیلی جز از جان بخت مشن مے نفرماید کریا نام و کایے عجب گریه بر میستم شب بکا بر سرم بگذشت چشمش شدنی خرا میدان نگارن آن شبستے را که پندار خرو پوشید جانها را که آن همی می بیند</p>	<p>کہ از دھماے سر دعا شفق بیتاب می آید جهان پرست بر من چون منتاب مے آید وہ ای ہمایہ عاقل تر چون خواب مے آید ندیدہ ہوسکت کا ندہ چشم جھنوں آیت آید کرین امان تر بوی شراب نا پے آید چہ بخت است این کہ حجت بڑل متاب مے آید ز جوی نگہ بین سیاست کز جلاب مے آید نگہ دارید و لہا را کہ آن قلاب می آید</p>	
غزل ۱۸۲	ہمہ ناز است و شوخی و کرشمہ خسرو اول	پنچہ شعر
<p>خچین تند کہ آن قلب شکن مے آید چہ خطا رفت ندانم کہ در ابروز و چمن منجے از دوش گشتم و زد و بردم بوفاداری او گشت تمام خاک چنور چشم پر ہم زدم و گشت روان از نظرم مست و شوخی او شوق کشی و شوخ تاز</p>	<p>سسی از غمزہ او در دل من مے آید بہر آزار من آن عجمد شکن مے آید بہر کسب این ہمہ بخاری و نزوح آید نکات دوستی او ز کفن مے آید دور باشد کہ بیک چشم زدن می آید ہر چہ گویند از ان تنگ دہن مے آید</p>	
غزل ۱۸۳	خسرو اشعر تو اسماء رحیمت مگر	پنچہ شعر
<p>کز صفای تو ام بوی حسن مے آید</p>	<p>کز صفای تو ام بوی حسن مے آید</p>	

سبائے ایم ازان آشنا نمے آو خوشست باد و لیکں چو بوجون خبر بگشت کندن جانم ز ہجر ممکن نیست نمے برو فلک زار یکم ہزار دعا کر شمعہ چند کئے بر من آخرین نجات بگشت کوی تو از بسکہ بندہ رفت از جا	شدم خراب ندا نم چرانمے آو از ان سا فر ویرین مانمے آو اجل چگونہ کم چون خدا نمی آو چہ فائدہ چو جواب دعائے آو نمی دمد ز زمین و صبا نمے آو چنان شد دست کہ خود را بجای نمی آو
---	---

غزل ۴۲۱	ہزار خوشدلی آرد فلک بھی خمی سرو دومی چہ پارہ کہ بہر گداسنمے آو	شعر ۹
---------	---	-------

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود ترک زین سلیمائش بہ یاد گرفت سیاہ روی شدم زین سفید خراسان یکے ز پرودہ برون آئی تا بدید کن بہر جفا کہ کند چشم تو رضا و ادم یہ زمین کہ چو آب حیات بخرامے بجلسے کہ تو حاضر شوی چہ حاجت قل سوال غمزدگان راز لب ہی بکشاے	شکبہ در دل بیندہ تنگ تاب شود ولی کہ در شکن زلف نیم تاب شود چو بہند وی کہ پرستار آفتاب شود جمال جلاہ شستہ و شان عذاب شود کہ از مصلحت ترکان جہان خراب شود و مان مرده بنیر زمین پر آب شود کہ ہم بدیدن تو صبح جگر گیاں شود کہ جان خستہ بدریوزہ جو آب شود
---	---

غزل ۴۲۲	مخفت خم و سکین زین ہلو کش بہا کہ دیدہ بہر کف پایت نہد بخواب شود	شعر ۱۰
---------	--	--------

صبا آمد و لے دل باز نامہ

غریب ما بہنہ زن باز نامہ

<p>دل مارفت با محمل نشینے بدریا غرق شد ز نیت حبیب گرفتار و دلم ای پند گویش نصیحت زندگان را کرد و یاد بعشق مست بگذارد ز یاد خلاص غیر کن ای زلفت لیلی</p>	<p>رو و جان هم که محمل از نماند که کشتی سوخته ساحل باز نماند گزین احسانماد دل باز نماند که اخسوس مرغ ببل باز نماند کس از مینا نه عاقل با نماند که مجنون از سلاسل باز نماند</p>
<p>غزل ۲۲۲ انوار</p>	<p>یو او دے بخش گشت خسرو که کس نران راه شکل باز نماند</p>
<p>مهر در آرزوی تو رفت و میرود رختی و ماند بوی تو و حسد نرا دل سوری در تو ره جانهای عاشق توبه نیست از من جدا چون نمی در با بی قصاص خلق چه آسوز ای تجرب در جهان همیر و سخن من نه در گوش</p>	<p>هلمم محبت بجوی تو رفت و میرود و نبال تو بجوی تو رفت و میرود با دمی که آن بکوی تو رفت و میرود آبی که آن بجوی تو رفت و میرود کاین شید و با بجوی تو رفت و میرود هر جا گفت و گوی تو رفت و میرود</p>
<p>غزل ۲۲۳ انوار</p>	<p>در کشتن آن که چون خسرو و نرا جان بیشتر عشق روی تو رفت و میرود</p>
<p>عاشق را چون نامه باز کنید زهر رقت ای سلیمانان اگر شما وین عاشقان وادید</p>	<p>نام من بر سرش را از کنید باوه نوشید و جانک ساز کنید بعد ازین پیش بت نماز کند</p>

گفت رویم سوا یاز کنید بیشم گر نه از نا کنسید چشم باز خواب باز کنید صفتش پیش پیر یاز کنید شمر باید که پاور از کنید	گاه مردن شنیده ام محمود من غلام شمایم ای خوابان چند باشی دست حسن آخر دیده باشی نوجوان مرا با چنان قامت ای صنوبر
---	---

غزل ۴۲۵ انفوان	بشنوید این حکایت خسرو پیش آن سر و سرور از کنید	شعر
-------------------	---	-----

عاشق خود بود و عاشق جهان نبود مردن از دوستی دوست زنده و آن بے بلا و صل نیابند کج پیش دست ز بهر نوش ز کف ساقی تو اگر بخواری دی بگشت آمدی و شور ببار افرا رفتی و ماند خیال تو و من خبر نسیم چند گونی که چرا خلق بر ویت خیر است	عاشق خود بود و عاشق جهان نبود زنده بر تشش سوزان شدن آسان بود گر بره ز جنت در یاد سیاهان نبود کیست کش تشنگی چشمه حیوان نبود پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود مردنش گرز پنهان خبری جهان نبود این حکایت ز کسے پرسد که حیران نبود
--	---

غزل ۴۲۶ انفوان	خسرو ابله آخر نقیض هم خوش شمس دور گردد و دست همه باغ و گلستان بود	شعر
-------------------	--	-----

عشق خیز عالم بیوشه آورد رخسار تو که تو به صد پار شکست شوق تو شعله الیت که سلطان عشق	اهل صلاح را بقدر نوشه آورد نزدیک شد که رو بسیم پوشی آورد موی تبیین گرفته بپاوشه آورد
---	--

مردن پتینگ جو جو پوشش نیست گفتم از آن لباز پے دیوانه شمرتے من ناتوان زیاد کی گشم اعلیٰ طیب	مردست آنکه میل بگرگوشے آورد گفت این مفرحیت که بهیوشی آورد آن دارومرده که فراموشی آورد	
غزل ۲۶۷ نظا	خسرو اگر فنون پری نیست در پرت چشم از پری بدوز که به پلوشی آورد	خسرو
عسک بکشت بکار جهان که پرواز بهر از شمع جمال آدم پیش نظر من و زیارت و حاجت بخانه ره جوید بدین صفت که تو مشغول حسن بختی برستان تو میرم که زید و یارت بهری تو فرست بن باغ بهیودت	دل اسیر است در جهان که پرواز دل بسوختن خود بدان که پرواز درین بلا و نعم خان و مان که پرواز بچاره دل چپارگان که پرواز چو جهان و هم بمن ناتوان که پرواز که پیش تو بگل ارغوان که پرواز	
غزل ۲۶۸ نظا	رو آمد از دوری بلاک خسرو از آنکه گراورد و غمزد عاشقان که پرواز	خسرو
غم گشت مرا و آن بت نوشاد نیامد عاشق شدم این بود گنه دای که حشر برگر یه عاشق که زدم خنده نه مردم چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین گفته که شب بر تو رسم روز بدم بین با خاک نساز و چکنه این تن خاک	کنشک بمر از خفه صبا و نیامد جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد تا پیش و چشم من تا شاو نیامد روزی بسرت تربت فریاد نیامد کان تیز بروزه گرت یا نیامد امروز که از جنانب تو باو نیامد	

آنجاکه مرد و دوش زه اوقفا دنیا بد	تاراج خیالت شدم و پدر تیغ بر
جزاگر یه کسے در پے فریاد نیامد	فریاد کنان وی بسر کوی تو رفتم

غزل ۴۲۹	خسرو بستم جان ده دانهان مجوز آنکه در مذہب خوابان روشم آویساد
---------	---

فریاد که عشق کمنه نوشد آز روه دلی که بودم گشت یارے که ز ما حدیث نشنود باد سزل زلف او بچسبید رویش دیدم و لم بفتاد آور و صبا نشان کولش	جهان در کف آرزو گوشد دیرینه غم که بود نوشد اندر حق ماسخن شنوشد صد خرمن عقل جو بچوشد پایش ز چرخ نکوشد اشکم بدوید و پیش روشد
---	---

غزل ۴۳۰	دادم بقیه عمن خسرو چون اسپ نشاء دور و روشد
---------	---

رفغان که جان من از عاشقی بجان آمد براه دیدم و گفتم رو و بجان نه برفت ندیده بودم و دعوی صبر میکردم تو ویرزی که مرا جان او بکشت تا روز بگردن و گران آدم شب از کویت غم تو دوش همی برد جان بدن شعل گران نیامده کوه غم تو بر دل من	ز دست چشمم دل خویشم رفغان آمد بسویم آمده اندر میان جان آمد دمم نمائند دران دم که ناگهان آمد نظاره تو که چون عمر جاودان آمد بی پای خویشم کوی تو چون توان آمد ولی گم که خیال تو در میان آمد دمی ز وصل زدم بر دولت گران آمد
---	--

ز ابرویت که بکشتی سرنگون ماند	اسید مرق شد و عمر بر کران آمد
غزل ۴۳۱	نمانده بود ز خسر و اثر که دی ناگاه تو رخ نمودی و پیاره زانجهان آمد
لیکه یار و فادار محرابان دارد لکه که گرد لب لب آن منم گشت است گل از جوانی حسن خود ست خنده زنا لکه که جان بهوان بردای سلیمان پیرس از آه من ای چشم یار و برکن بتارک الله چندین دلی که سوی تو رفت رو امدار که مردار جان دهم پیشیت	سعادست ابد و عمر حساب و دانی دارد که با و صیحه دم امر و زبوی جان دارد چه آگست که بلبل چیرا فغان دارد کسی ز بغی اندر حسان نشان دارد که نا توانی و این گرمیت زیان دارد یکی چه گونی ازین جمله خان مان دارد که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد
غزل ۴۳۲	زبان نماند و زناست هنوز سر نمیست در بیخ خسر و مسکین که یک زبان دارد
نغمه مردم کشته پروه صبرم دید با دیم زین بلا چند تو ام گر سخت بسیارم ای مردوان بند نخواهم سو ختم این آه گرم چند نهانی کشیم دل ز من آنروز برود و کونجوشی خفته بود ای که کشادی خندنگ خوش سپرد شکا بهر خندان چو شش یار نظر دو شد	من نرسیدم بدوست کار بجایم رسید سنگ نیم این جفا چند تو ام کشید عاشقم ای دوستان چند نخواهم کشید گرچه نخواهم کشا و جامه نخواهم دید با و برو میگذاشت زلف سپهر پدید شب هم شب تاب و زور دل من چکبید کافت جان پیش ازین مانو نیم دید

<p>پیش خیال تو دوشن گلزار</p>	<p>قصه بلب میگذشت اشک فرو میزدید</p>
<p>غزل ۳۳۲ انقلا</p>	<p>در دل خسته چنان شست خیالش اگر کار به تیغ اوختد هم نتواند برید</p>
<p>گفته دلت جدا شد و از من جدا شد خوشید من خیال تو از من گوی رفت روزی صبا زفت بگویت که هر شمع پرسی مرا که از چه چنین بستل شد در گردن من آن همه خونها که کنی سند دی گرم را نمدش لبی دیده خاک شد</p>	<p>گو شود از آن هر که شود چون مرشد مانند سایه که ز محروم جدا شد صد جهان پاک بگو باد و باد شد آن کیست که بدید تر است شد خونریز من که هیچ خندش خطا شد بختیم که چشمش سراندا شد</p>
<p>غزل ۳۳۳ انقلا</p>	<p>بستم وصال نیست این چون رفتا دوست مشک خرد اگر حاجت خسته رو شد</p>
<p>کدام دل که تو غمزه زوی فکار شد حسام باد ز خاک در تو بر هر چشم بسوخت ناله من سنگ آبست جهان پر از گل و سرور و انم از من و خوشا که شمع ز آن بار دوشن از من ملع وصل نه اندر قیاس هست</p>	<p>کدام کس که ترا دید و بفرار شد که هیچ بهره این چشم خاک بار شد دلت که سوخته زین ناله امی زار شد حساب من بجهان گویا بهار شد بدید بر شکن آن داد و شمسار شد که مرغ سدره غلیو از را شکار شد</p>
<p>غزل ۳۳۵ انقلا</p>	<p>بشوق و وزنی خام سوز شد خسته از آنکه سوخت درین کار و بخت کاشد</p>

<p>کسیک بهر تو جان آفتن بهوش دارد شکیب من بهیچا به شد نمیدم من غریب براه سپید خاک شدم مرا پسین نفس و دیدش بهوش است سر شک من بهیچا به شد نمیدم بالاک خویش میگویم ار چه میدم برفت جان من از غم دران خیال نمودم</p>	<p>چشم زخمه و اندیش بهوش دارد که کیبای صبوی که کم شمع دارد خوش آنکس که بر آن پای و دست من دارد بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد که کیبای صبوی که کم شمع دارد که انگبین چشم از مردن نکس دارد ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد</p>
--	---

غزل ۲۳۴ دوان	<p>بلاست میل تو در روزگار خسته و ازانکه نه دوستی است که آتش لبوی خست دارد</p>	چشم زخمه
--------------	--	----------

<p>گر کینه یار و اگر آزار بر من بگذرد گفته ام من بگذرم زین بود و بر تو قسم صبیح دم است از شراب شوق بیرون شود زود تر خاکم کن که گردون مگر ختم بود ای خوشادید و انگلی دوستی و رسومم هر سوخ گاه به فرستم جان به استقبال</p>	<p>هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد این قسم ای کاش که هر بار بر من بگذرد بسکه در شب ناله های زار بر من بگذرد کان خرامان سر و خوش رفتار بر من بگذرد کز پی نظاره آن عیار بر من بگذرد تا مگر بوسه ازان گلزار بر من بگذرد</p>
---	--

غزل ۲۳۵ دوان	<p>رفت و رفت و گوی خشن از خشم و زلفت عمر باقی هم درین گفتا بر من بگذرد</p>	چشم زخمه
--------------	---	----------

<p>گل آمد و ز دوست صبا فی نهید هنگام برگیز جیاستم شد و بهنوز</p>	<p>از باغ وصل مهر گیانی نهید زان نو بهار حسن صبا فی نهید</p>
---	---

ما با ستموم باد بهر جسم خوشیم من چون زیم که شش غیبی نیست کای طبع سلطان بخواب نازچه اگر ز خلق چون در گنج غیب نقد تمنا بایست لیک در دتر حیات ابد باد و در و لم گو شوم که سر ستم بدرت لیک چون کنم	گزان شکوفه بوی وفای نمید زان غمزه کاروان بلائی نمید در گوش افغان گدای نمید مارا بچرخ دست دعای نمید کان هم دو است گرچه دوای نمید مردم ز جیب خویش بجای نمید
---	--

غزل ۳۳۹ انوار	گر خشم و ابرو بس سزا نیست عرج ملک سمران به بی سرو پای نمید	منجی شعر
------------------	---	----------

گفت از آشنایان یار و یار که داد آن نخت بد و بکر چون شهم کاستن است از دو داند مخوان در بوستان باغ اید ز بانی نیست هم جان را لکن مرا گفته که جان بیدار تو به داند که توان نیست بی تو سری آن ناز بازی کردم آن دم	چنین بیگانه هم بودن نشاید که از در چون تو نورشید در آید نه پند ارم کز و صبحی آرید که آنجا نادم کم می کشاید ستم دید و حکمت چند باید من بچاره را دیگر چه باید ولیکن خویش مانی آنزاید که مرگ من ترا باز می نماید
--	--

غزل ۳۴۰ انوار	نگیر و جز گرفتار آن بیدل غرل ساس که خشم و می سراید	منجی شعر
------------------	---	----------

کجا بودی بیای سرو آزاد	که رویت دیدم و قبال او
------------------------	------------------------

<p>کنون کان چشم مستت بران قفاو بر انگونه که عشق و فتنه هم راو که بود ست این خرابه قتی آباد که من در بسمل تو مرغ آراو که گر ما خور و گانه را خوش بودا رنا کن تا بمیرم بهد رین یاد</p>	<p>بهر جانب بهر قسم زمستی لب همیشه شد با جان شیرین مگردان روی گرچین خرم لصیحتگو تو در دامن ندانی بدم چندین چون کشته شد این دل چو با جان خواست فتن باو این</p>
<p>غزل ۴۳۹</p>	<p>بکوشش خاک شد بچاره خسرو فدای خاک پای آن صنم باد</p>
<p>اگر سخن زان لب خون نوشش شود در حدیث در دندانت کنم ز آسمان روی تو گریه بیند باده بر باد لببت شیرینست دوش با مات سری خوشش شود دل که پوشید زلفت به شب</p>	<p>پسته را خنده فرا ووشش شود صدف انجا بهمتش گوشش شود برزمین فستد و بهوشش شود گر همه زهر بود ووشش شود چه شود مشب اگر دوشش شود ترسم از غم که سیر دوشش شود</p>
<p>غزل ۴۴۰</p>	<p>اگر کنی سیل تو سوی خسرو شاه کی بهدم چاوش شود</p>
<p>اگر نمی بینم دمی در روی او نم میکشد من به شوق یک نظر می میرم و او میکشد من ز هر جا می رسد که این غم چون زیم</p>	<p>و کیس پلوی اومی بلیغ آنهم میکشد چون ز میکین گزنی کشت این میکشد دین خود از کشتن ترکز طعنه بجا میکشد</p>

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من میکنم آن چشم خوشتر از یکایک خلق از دل خسته چه جوئی مرم از شیرین لب از کمر شمع خلق را تا یلوتوانی بکنی زلف ازین گونه زخم جانان ده شسته و نا	بیشتر چه چاه این چشم پر غم می‌کشد خود می‌بیند کس این چشم غم می‌کشد کز شرفی دور و زندان ابرو می‌کشد ور کس از تو را شاد زلف خرم می‌کشد کوه را از این خسته از زیر پر خرم می‌کشد
--	--

غزل ۴۴۴ دیوان	خمسرواکی ثم خورد گرد بپیری و شمس آنکه او صد چون تو عاشق را بیکدم می‌کشد	بچه شعر
---------------	--	---------

گل نور سید و بوی ز بهارین نیامد دل من چرا چون خنجر نشود در دیده صدا اگر ای حرف داری نظری بروی یک همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان شب و روز جز دل خون بدون چه شود و شمی خبر ندادم هم نظری داشته نگار	چشم نسیم گل را چه زیار من نیامد که صبا رسیده و بوی ز بهارین نیامد تو بهار خویش خوش کن که بهارین نیامد که جز آب شور و دیده بکست ازین نیامد چو ستاره سعادتمندان ازین نیامد که از آن دیار مرغ هدایا من نیامد شدم از نه او عجب دایمکار من نیامد
---	---

بشکب نشاط یار چه خبر ترا ز خسر و که بجانب تو روزی شب تا من نیامد	بچه شعر
---	---------

اگر بار و گر ماه من از بام برآید فریاد امیران بهر شب چشم گیسو ز شمار بتابند قبا چست نه بکند	بسر فتنه که از گردش ایام آید چون بانگ گدائی که گشتام برآید اگر تازکیت بخیمه بر اندام برآید
---	--

او کرد و ترش گوشه ابرو ز خشم ای ساقی بدست غزن تیغ که در تن ای رند خرابات ببلور سر من نه آن را که بهشتی صفته و ان نگرست بر گنجه عشق که هست کلا از سر	من منتظر لب که چه بکشم نام بر آید خون آنقدرم نیست که در جام بر آید تا در همه شهرم بکشد ای نام بر آید گرا زنده و فرخ کشیش حسام بر آید صاحب قدمی کو که بیک گام بر آید
---	---

غزل ۲۳۸ دیوان	خمس و اگر نیست مرادی حنوز افکوس زیر آینه همه کار بهنگام بر آید	چنانچه شعره
---------------	---	-------------

گرچه در کشتن عشاق ز بون می آید ای صبا خاکدشش آرو بپند آید گر کنم گریه دل ماندگی نیست ای دوست دل عیسا و کجا سوزد اگر ناکند آمدی باز بنظراره برون آمدل خوشتر از گریه خود گریه به خون است تا شب چون گذرد و کجا بازم دزل خدا را گوشه چشمش که ز شوخی خود	باری آن شکل ببینید که چون می آید که بلا نا همه زین خمنه درون می آید کین شکایت همه از بخت نگویند آید مرغ بیچاره که در دام زبون می آید لحظه باش که جهان نیز برون می آید زانکه این بوی زهر قطره خون می آید یا و آن سلسله عنالیه گون می آید مست می سازد و با سحر و فسون می آید
--	---

غزل ۲۳۹ دیوان	خمس و چون سخن اول شنیدی ناچار بکش از دست بلافانی که کنون هست آید	چنانچه شعره
---------------	---	-------------

کیا دیدن آن ترک باوه نوش خود تبارک الله از آن رو که بهره خواهد بود	چپه آید و چون بدین کش بدوش خود چو هم زد دیدن او آدمی ز بهوش خود
---	--

<p>اگر آن حریف رود و سوی قبایع صوفی ز بسکه بیستم از وی چشم پاک کنم خراش سینه همسایه شد و کوشش علم صلای بخشش ہی آیدم زیاران یک</p>	<p>گلیم زهد بدکان سے فروش رود بسوی چشم برم دست و سگوش رود کسے سہاؤ کہ در کوشش این خروش دل نمائند کہ سوی نشاط و فرش رود</p>
<p>غزل ۴۴۴</p>	<p>طریق سرو قبا پوش دیدم تا خسر دلش نخوت است کہ بر سر و سبز پوشش رود</p>
<p>کسیکہ دیدن آن چشم خواناک رود زمین بیا دل بیت بوسہ نیز نم لیکن چنین کہ روی تو گلبرگ نازکست بیا بعشق و عوی آتش سپیش برسد فرد خور د کہ برون ند ہد اہل آہ فدای غمزه زنی باد و جان کہ جانہ</p>	<p>عجب ہد ان کہ بخواب پوشش ملاک رود چگونہ آرزو تابسین بجاک رود کہ سویت اندول من آہ سوزناک رود بر ہمینی کہ در آتش تبر سناک رود کہ گر برون سنگند شعلہ بر سناک رود درست آید و د لہامی چاک چاک رود</p>
<p>غزل ۴۴۵</p>	<p>گناہ خسر و اگر دوستی ست غمزه بین کہ از جهان چو شہیدان عشق پاک رود</p>
<p>گر سہ چو تو با جمال ہشد بر روی زمین نظیر بیت مارا کہ بدیدنت ہلا کیسم در حسد تو و انکے صہوی بنامے بگاہ گشتنم روی</p>	<p>خو رشید کم از ہلال ہشد در آئینہ ہم محال ہشد نادیدن تو چہ حال ہشد اے شمع کرا جمال ہشد تا خون منت حلال ہشد</p>

تا کے سخن و فارمان	خوبی و وفا محال باشد
غزل ۲۳۳	بشنو ز کرم حدیث خسرو هر چند ترا طلال باشد
<p>گر سر زلفت آواز باو پیشان نشود دور از آن رو و مرا جان بلب انداز من خراج دل دیوانه خود میدهم یارب از بچ دل ماشگیری چشم ای مسلمانان آن روی بنیدیک مردمان در من و پیوستی من حیرند هم بخت نمک خود که نگه دارم اندین قحط و غم اگر همه طوفان آرم لذت عشق ندانند اسیران دارم</p>	<p>خلق بیچاره چنین بیدل و بیانشود که گرفتار بیدل مسیح سلمان نشود عشق با دوست و همه عمر با مان شود که جفا نکند و مسیح پشیمان نشود چه کند این دل سکیں که پریشان نشود من و ران کس که ترا بیند و حیران نشود گرچه کس سیر سگ سوخته همان نشود هرگز این سرخ در ایام تو از زان نشود که گیس جوید سلاویه بگردان نشود</p>
غزل ۲۳۴	خسرو آهوی رسیدست از خوابان که درد گردان شیر نمی پوش پریشان نشود
<p>کز فکر چشم کافر میشد و خوابان بنده خوابان ز شسته زلم پیکر از ترش لب و مر که بانه بر رخ شکر کوی پرستشیم یار بیدار و جان ازین پیشه تیب او بلای عاشقان</p>	<p>آتش در عاشق بجز لیش و خوابان ده که چندانی نمک بریش و خوابان تا که این خون گرفته پیش و خوابان هر خندنگ کان بدون از کش و خوابان هم بد آن جان بلا اندیش و خوابان</p>

پیش چشم شوخ کافر کیش او خواب فرما	آنکه میگوید که ندیدم دل کبیس آنر گه
غزل ۴۵۴ انگن	عین حسد و بخور و ترسم که آن رعنا سوار ناگهان راه دل درویش او خواب فرما
دوستی نبود که یاد دوستان بیرون آه اگر آن هست من از من کشان بیرون کاین جم با جان هم استخوان بیرون هم کبابان ترا از کف عنان بیرون راه ده تاجان مسکین از میان بیرون دل چو چهرست بود و شوا جان بیرون صحبت میرینه ده کردل چنان بیرون خون من گدازاری ز هتان بیرون کز رنجبت من این خواب گران بیرون	کایه از دل تھی شد و چو جان بیرون خون چنین میگینه در بند و انگیزست سود عشق است این بهین نجات بیرون ره گردان ای بلای حمله لشکر پیش از آنکه در دل من جایگاه شکست توان از کج زان بگذر از بالین من کاسان شود مردان آنکه بیو فایان را که پیوندند و از هم بگسلند کشتنم غم نیست لیکن از برون خواهی فلند بانگ پای سپ آید از دم روزی گه
غزل ۴۵۵ انگن	چند رویت بینم آخر از حسد و هم تبرس ز آنکه ناید باز تیرے کز کمان بیرون رود
کاجا که عشق باشد زین مایه کم نباش دانی که است مسکین ثابت قدم نباش حرفی بیرون نیفتد تا مستم نباش بستیخ مانگوئی یعنی ستم نباش کانه رقصا ص خوابان قاضی حکم نباش	گرجم غم فرشتی نوشم که غم نباش ایدوست تا نهندی بر پای کفر عاشق سودای تست در جان فتنه درون نباش من خود قوت و نام مردن تیغ تها خونم جلال با شش تا کس بیت نباش

نزدیک این پیش کوست کو پیشک لے باو صبح گاہی کا فاق می نور کو	عاشق کہ پیش چشمش زنگے غم نباشد گردیدہ نشان دہ جائیکہ غم نباشد
--	--

غزل ۲۵۲ دیوان	خسرو تو خود نشینی با عاشقان و یکن و رسید گاہ شیران سگ محترم نباشد	نصیب شعر
---------------	--	----------

کہے آید چنین جہان ماگر میر بزمیں آمد کہ میر اندر خنیت را کہ سیدان غنبر آید شد صبوری را دلم و رخاک می جوید نمی ماند بیامد پیش ازین یکبار جهان تسلیم او کردم بتی و آفت تقوی و دین آخر میر آید چنان نقاش حیرانی بماند ازین نقیشت ز چندین آب چشم آخر آرد آن نیکه زنگار	چہ گردست اینکہ میفرود کہ با جان ہم نشین آمد کہ امی با دمی جنبہ کہ بوی یاسین آمد غبار کیست می نازم کہ در جان خیرین آمد کنون تسلیم شو ای جان کہ باز آن نازنین آمد کہ در شہر مسلمانان نیاید از جنسین آمد کہ تاریکی پیش دیرہ نقاش حسین آمد برای سبزہ رنگین کہ باران بزمیں آمد
--	---

غزل ۲۵۳ دیوان	ز بہر چاکدانی چہ چاہے طعنہ بر خسرو کہ اورایتغ بر دست و کفن در استین آمد	چپچپ شعر
---------------	--	----------

گذشت مجلس عیش و خمار سے نرود شبی خراب شد م فی زمی رساقی شجر چہ وقت بود کہ آمد کہ ہیچسم از خاطر چراغ مردم در زیر پاسے گلگونش ہمان زمان کہ برون شد قیبت رام جفا سے ساقی مارا خبر کہ پیرن برود	بساند در دلم این یاد گاری نرود برفت آن شب از صحرای نرود طریق آمدن آن سوار سے نرود ہنوز از دلم این خایہ خار سے نرود کہ رفتنی دگر گشت آن نگاری نرود کہ کس ز مجلس مابلوشیاری نرود
--	---

چنین سہاری میں ہم ہوی اوچ کھم کہ این ہوس ز شیم ہمار می آید

غزل ۴۵۲ از دیوان

ز گوش خسرو آن زخم چنگ برفت
وے ز سینہ فغانهای زاری زود

چند شعر

لبالب از قبح کرد گلو فرو دآید
بکوی تو بہ کہ آید فرو دے ز سرم
ز مے چه تو بہ کہ گردوق آن کند معلوم
ہے بند مردخم ام و ز ساقیا نگذار
چنین کہ جاناں خون میخوریم برد تو
خوش آن زمان کہ یاد تو شہم تار و
مگر کہ از دلم این آرزو مے و دآید
مباد کہ سرمین آن سبب و فرو دآید
فرشتہ چون نگس آنجا بہو فرو دآید
کہ بادہ از سر آن ماہ نو فرو دآید
ترا چگونہ مے اندر گلو فرو دآید
زدیدہ خون جگر سوسو فرو دآید

غزل ۴۵۳ از دیوان

نقاب و اکن و لبہاے عاشقان در بند
مگر کہ خسرو ازین گفت و گو مے و دآید

چند شعر

لبش در شکر خندہ جان میبرد
پیا کہ یکف چون روان می شود
مگر بستہ در دل درون میبرد
گرم پس از برون دل کسے
سوز لعل کا یہ ہے بر لبش
نگار جگر خچتہ کردم کہ چشم
شکيب از من ناتوان می برد
دل عاشقان را روان میبرد
پس انکاه خان از میان میبرد
اشارت کنم کان جوان میبرد
نمک را بہند وستان میبرد
خیال ترا میجان میبرد

غزل ۴۵۶ از دیوان

شبہ میجان شو بہ بین کار زودت
صبوری ز خسرو چہان مے برد

چند شعر

لب نعل تو جز که جان نبرد جان بد نیسان که میرد لب نموده بر اوج در شب تار پیش ازین بر خودم نغین بود تو بر دس همت سین دلم	آشکارا بر دشمنان نبرد هیچکس از اب تو جان نبرد تاز زلف تو زرو بان نبرد که دلم هیچ دستان نبرد بطریق که کس گمان نبرد	
غزل ۴۴۰ ایوان	خمسروافت دبر تو چو خاک باد را کو کز آستان نبرد	نصیب شعر ۱
ست مایه خیز از بزم چو درخت شاد شود دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز در تو حیرت نمیداند نظا کیت سیکتم شکر جفایت که چو شه خون نبرد ای بسا خلق کز ناروغان خواست ساقیا بو که نظر بشودم بر نظرت با چنان سلسله زلف که لیلے دارد بسکه پروانه شود سوخته شمع عشق	جان بمر اهی آن ز کس ستا شد دوست نبود که بلا بلیند و بیگانه شود انگه خواهد دانست که درخت شاد شود بندگان را چه گفتارند بماند شود باش تاز زلف تو در کشمکش شایه شود باد ده میریز که تاب بر سپمانه شود حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود عارف از سونگی عاشق پروانه شود	
غزل ۴۴۱ ایوان	همه شب خسرو افسانه یار و بهار قدری گوید و پس بر افسانه شود	نصیب شعر ۲
مارا تو ضم مایه دیگر بچکار آید خنجر کشی از خراگان بریدن چو من	آنجا که کبت باشد شکر بچکار آید سبے تیغ شدم کشته خنجر بچکار آید	

شد خسته درون من از بیم خفا کیشان	چون می نهد دادم داد و بچکار آید
اختر ششم هر شب در طالع خود لیسین	چون کار قضا دارد اختر بچکار آید

غزل ۴۵۹ انقوان	عقل از بیم خسر و شد دیوانه رویان عقلی که چنین نبود در سر بچکار آید
----------------	---

من دلمبری ندیدم کس این نساو باشد یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی ایده دست چند گوی کاخر چراغی نمی گر تو خوشی بخونم من خوشی را بسوم گفته که پیش هر کس چندین گوی نام تعلیم نیست حاجت غم را بسینه تن ترسم ز نامرادی و غیبت بیم چون شاهد هست ساقی کیسوییم توبه	زین فتنه نادلم را بسیار یاد باشد آری نگار را دادم مراد باشد آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد جانی که آب نبود روزی که باو باشد این زاربانده دل را اگر ایستاد باشد در استخوان شکستن گرگ او شاد باشد گریش تو بهیمر آنم مراد باشد در کوی بت پرستان آفتوی فساد باشد
---	--

غزل ۴۶۰ انقوان	بسم الله انچه خواهی پیش تو خسر و اینک فشرمان دوستان را بجان نفاو باشد
----------------	--

زلفت که هر دم از روی دیشانه دلگنجید دل را چنانکه دانی خون کن که من شوم گر میکشیم خوش بر غمزه باز فلکن در اهل دل از خوبان معنی روز و صورت افسوده وصل خواهد مانج و انچه بران	دلها که او فغانه در حلقه درنگنج در کار آشنایان بیگانه در گنج در شبش که میان پروانه در گنج در دل بشرباب گنج پیمان در گنج بر می گس نشیند پروانه در گنج
--	--

در جمع خود پرستان هر با عشق ماند | کاند رصف مردان و نه ننگید

غزل ۴۳۱ اندون | نین نازکان رعنا خسرو گریزان را | در کوی شیشه کاران دیوانه دلخیزد

زلف اوزان گره سخت که برجام زد
یار پیکان زد و من در بهوش آن مجرم
و لم افتاد دوران روز گزان جان بزم
بادش چوب خلیفه خور و فخر کند
ای اجل آفتدری صبر کن امروز کن
دیدش ز پس عمری می همی دم
خلق گویند بدین حال چو ای حکیم
من نه از خویش چنین سوخته تر شدم

دم باقی دوسه بشمار که بتوانم زد
که زخم بوسه بران دست که پیکانم زد
کز سر ناز یک غمزه پنهانم زد
من در ویش ز چوب تو که در بامم زد
لذتی گیرم از ان زخم که جربام زد
قشقه در بادیه حیر که بارانم زد
رهبر نه آمد و راه دل ویرانم زد
تو شدی شمع دل آتش بجگر نام زد

غزل ۴۳۲ اندون | بس نبودت پریشانی خسرو فلک | ده کجا بجز تو جربان پریشانم زد

رخانه دوش که آن غمزه زن برون آمد
نبرد کس دل آواره باز بهر سو که
بزلف شاه همیکردی که چندین دل
عجب بید که اگر من زیم درین نور
شهم بگفت که چو نی بسوز شمع و نگاه
دست ز خانه برون آ که بنیمت جانان

هزار جبان گرامی ز تن برون آمد
که بهر دیدن او مردوزن برون آمد
شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد
که سبزه تیراوار سن برون آمد
کجا ده از لبش این با سخن برون آمد
که بهر دیدن تو جانان برون آمد

غزل ۴۶۳	نزدان	بعشق نیز و خمر چه طرفه خالی بود ز غیب کین سخن زهر دهن برون آمد	نصیب شعر
---------	-------	---	----------

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نه پدید دل از دست فگار و سباحت گزیدش بگو که دیدن من بر چه طالع آمدی آخر بهر حفا که کنی ز خیم جو گشتم اسیرت توئی بکشتن با خوش حال یا چو پیش گرم تو خاک می این زکوی نیست پیرم	بگو که با که توان گفت این که یا نه پدید اگر چه هیچ او از دل فگار نه پدید بمرون آنکه رود طالع و شمان نه پدید خمر صبار به عین قیاس یا نه پدید کسی که تیر زنده رحمت شکار نه پدید گدا که زرد نهایش قیمت عیا نه پدید
--	--

غزل ۴۶۴	نزدان	ز بسکه سوخته شد خمر و از تو پیش کسی را سخن حسن جوانان گل عذر نه پدید	چند شعر
---------	-------	---	---------

ز عارض طره بالا کن که کاغذی بر هم شد قلمی برق از روی و تقویان بشد دیده دل میخو آستی پاره عفاک الله چنان دید که دانند خاک من در از سر کویت کجاست ترا دوام دل تن خاک اوجان و چشمه ها گریبان گیری ای ابد چه فرمانی قیابان را برون افتاد چون ناخرمان زمرده دل جان عناش گه و نگذا ای قیاس ز خانه پیش	علم برش که بر خوابت سلطانی شد گذشتی بر بازار و رخ یوسفان کم شد هر اینجو آستی رسوا بحسد الله که آید خوش آن بهر ناکه در راه تو خاک نعل و شمشیر من عشقت کنون که سوی نیم شبینه شد که در عهد حسنت و امن عصمت فراموش از آنکه کاندین پرده خیال یا بحر شد که از دعای بد عاشقان بیتاب و پیر شد
--	--

زبان گریخته ز فرهاد گرد و چن گویان

غزل ۴۶۵	آفتاب	چرخ چون درون خسرو بنای عشق محکم شد	پنج شعر
آن گل که اندکی بته مشک ناب شد	بسیار خلق را آثره از خون حسا شد		
دیدم بخرد سالی و گفتم که بشود	او خود ز بهر سوزش من آفتاب شد		
آن سادگی که بود بیشوخی شادیش بیل	قندی که داشت نیشکر او شراب شد		
بهر حسد او گر چه من گذر کنم	اسے چشمه حیات که خون من آب شد		
دی در چمن شدم که کشاید مگردلم	آهی ز دم که آن همه گلهام گلاب شد		
ای پندگوی نر تو سلسلت درو	مسکین کیسک جان و دل او خراب شد		

غزل ۴۶۶	ایزدان	بر خاک نقشش چهره خسرو باید و رفت سلطان گذشت و قلعه مار جواب شد	پنج شعر
---------	--------	---	---------

زلف یار پر ارباب و بید	باد را غنبر و ریاد بید
جادوان که خطش سبق چونید	نسخه هم از ان سواد و بید
اسے کسانیکه نزد یار بنید	از بنش زو و زو و یاد و بید
سوی او رفت اید و بیتیم	که شمایر دل بیاد و بید
از لب من پیاسے او که گاه	بوسه بد بید و بر مراد و بید
خرد سالی همیکند بید	اسے بزرگان شهراد و بید

غزل ۴۶۷	اشک خسرو همی و دزدان گر تو انیدش ایستاد و بید	درست است شعر
---------	--	-----------------

زلف گرد بنش دوش که گر میشد بود	ای بسا تشنه که از ان شسته فراچ شده بود
غمز هر سوی در آمد که بآید شد یار	دل ویران مرا بر طرفه ره شده بود

ہمدان روز دم زد کہ ملک کش عاقبت یار جهان کرد کہ می رسیدم تا کنون از پے امید کشیدم رفتی گرچہ در غیبت دل جو رہی دیدم لیک	فتنہ جاسوس بلا حاجت رگ شد بود پیش ازین گوی کہ این جان من آگہ شد بود کارم از دولت ہجر تو ہمانکہ شد بود بارے این دشمنم المنہ للہ شد بود
---	--

غزل ۴۶۸ انہوں	آفتی بود جہاںش کہ دلم بردارنے خسرو از خویش نہ دیوانہ واپاہ شدہ بود	چیت شعر
------------------	---	---------

زمن بخاطر آن نازنین کہ یاد دہ جوان دست و فراموش کار نداشت مرا دجویم و گوید چند ادا داری دلم بشد زخم ماندہ کعبتین و چشم شکیب کو کہ سر شک سبک را بدار	ز جو را و بکہ نام مرا کہ داد و دہ زمان زمان زمان زمین بیدارش کہ یاد دہ سدا مگر من چہ پارہ را مراد دہ سفید گشت کہ این مہرہ را کشاد دہ عنان بگیر و ویکامت پستاد دہ
---	--

غزل ۴۶۹ انہوں	بدین صفت کہ دم سر دینزد خسرو عجب نباشد اگر خویش را بباد دہد	چیت شعر
------------------	--	---------

ہر کسے کار جوانی تگ و پوی دار کس نہرس کہ کجا ہم من بچانہ چلے آن دہان تا کند عمر بہرستان ضائع کاشکے خاک شوم من بزیٹنے کانی دوست دارم چو کیسے نگرہ دیان ا اگر سر دولت چو گالشش نہر دباری	گشت باغی و نشاط لب جوئی دار ہر خسی خاکے و ہر گ سر کوئی دار ہر کہ در حسانہ تماشا گرہ کوئی دار ترک من گاہ سواری تگ و پوی دار وا نکسیر اکدل در خم موسے دار لذتے گیر و از ان خال کہ گوئے دار
---	---

عاشقان بادہ خزان کا سہلاست تا دورونی نبود محرم شو قے نبود	کار جہنمست کہ سنگے و سبونی وار سوز شے عود از انست کہ بونے وار
غزل ۱۴۱۱ ایوان	خمس و ار جان بخت و او ترا بادلقا چو توئی را چشم از جان و اوئی اند
ہر کہ چو تو پیکوی آفت عقل و جان بود ماند زبان و دل بشد در غم تو مرا خود تو کہ بین آنکہ مگشتہ کوئے تو شوم تو بہ قصاص جافری چون بہت نظر شد در سر کار عاشقہ ہر کہ باخت خان و بان دولت اگر نمیکند سوئے من گدا گداز چون تو بباغ بگذری گل نہ سبکو تو زلف گذشت برخت تند شدی بکرم من	خون ہزار تیگنہ ریز و وجہے آن بود عاشق خستہ تابو و میدل و سیر بان بود من بدعای آنکہ تا عمر تو جاودان بود من بقصاص اہیم گز تو ام امان بود عاشق دوست نیست و عاشق خان و بان بود تو گذرے کن این طرف دولت من جہان بود لیک رسد بقامت سہر و اگر وان بود بوسہ کسی و گرد ہر سوی منت گمان بود
غزل ۱۴۱۲ ایوان	خمس و خستہ را چو جان در سر کار عشق شد بوسہ مضائقہ مکن تماش بجای جان بود
ہر شہم جان بر لب آہ و نالہ زار آورد رفت آن شوخ و دل خون گشتہ مارا برد دوستان من ہو سہ ام ببالید و یک آرزو مند ان بآید ویرا غم و اندوہ آرد ہو کہ نیم باد را کہ سہر تازا بہر فرشت	تا کہ امین باد لوی زان جفا کا آورد عاقبت روزی ایمان خوش گرفتار آورد ور و چون در سینہ باشد نالہ زار آورد فرقت روی عزیزان گر یسپا آورد پارہ خاک از برای جان فگار آورد

صد گایدارم ولی چون بشد آنرو در نظر خمره تو به فریبش زاهد صد ساله را شب زمی تو به کیم از بیم ناز شاهان	کیست کان ساعت بانم را بگفت آورد موی پیشانی گرفته سولی خمار آورد بامدادم رو سے ساقی باز در کار آورد
---	--

غزل ۳۷۲	زین دل خود کار کارمن پروانی کشید خمسرو فرمان دل بردن بملین بآورد	سخت شعره
---------	---	----------

هر کرا یار می چو تو کیش بود مجلسے کا نجا بود شمعے چو تو چند گہ بگذاز تا می بنیت روز و شب می بینم اندر یاد تو	کے ز بیم تیغ سرور کیش بود مخ جان پروانہ را آتش بود رانکے جانم دام آن محو کیش بود حرگ ہم بر یاد رویت خوش بود
---	--

غزل ۳۷۳	خمسرو اگر عاشق از غم سنال عشتبار من را دل نکش بود	سخت شعره
---------	--	----------

بہوای میسر کرد سر گریان چاک خواہم زد بران گلخ چو کینے نیست سکو باغ خواہم تلخی فراق ای چند گو بگذازد بہم جان بشکنا خمر بی تو چہ جای عقل ہوش جان بیت بشد کہ رخا کم سوارہ بگذری منے بجان تو کہ چون تپاک جان بشد دم خور ہمیکہ انت از تو شکویم دست ازین خمر گم کرد ز خمر گم چہ ناپاکست از ان ہم سکور کا شک	کلاہ عاقبت با سر ہم بر خاک خواہم زد بیادش بایش بہر گریان چاک خواہم زد گذشت ست آنگہ من این ہم از تریاک خواہم بیای شمع جان کا تش درین چراغ خواہم نمیگویم کہ من است اندران خمر کا خواہم دم مہر و فایت ہمدان تپاک خواہم زد بس اگر کہ پیش زین دل غناک خواہم زد من آبی بر زرت زین یاد نہ ناپاک خواہم زد
--	--

غزل ۱۴۱	ازین پس خسرو ادریانی زیر نامند آن جل که لاف همیش آن بت چالاک خواهم زد	پنج شعر
<p>ہوای در سرم افتادہ جانم خاک خواہد نویزین غمہ تاسم بخیم خوش خوش بجان بیدین بین سو کہ جانم از خیال عمر بہت بسوزم خویش را از جوخت بدعلی ترسم خدا یا زو پرسی و ہر سوزی بجای او رویدای دوستان ہر کسباید بکن کوثر نہی شادی گراواید کہینہ حال میں کن خیال خط تو ہر اہ من بس باشد آن کو</p>	<p>جانی در میر آن غمہ بلباک خواہد چہ غم دارد ترا اگر سینہ من چاک خواہد چو بخشک کرید خوردہ در تاپاک خواہد کہ آتش سوختہ از رنگ این خاشاک خواہد کہ کشتہ عالمی زان نرگس چالاک خواہد کہ این جان خاک این کوسیت اینجا خاک خواہد من این شادی فیوہم کہ او غمناک خواہد کہ نام من لوح زندگانی پاک خواہد</p>	<p>پنج شعر</p>
غزل ۱۴۲	از ان لب تلخ نیگوئی تیرس از خون جگر کہ ہر زہری کہ آید از لبش تریاک خواہد	پنج شعر
<p>ہر روز چشم من بجمالی فرو شود گویم قتادہ را بکش از خاک گوید ای کو این و دیدہ بدین من بکن اسال خود بدام بلانی قتادہ ام گفتم بکوی بام من سکین چکیتے ہر چند آبروی نباشد چو آب رو</p>	<p>وین دل کہ پارہ باد گرفتار شود ارز و پدین قد کہ قد من و تو شود تا بہر چہ بدین روے نکو شود کہومی بہر دم غم صد سالہ نوشود گفتا میا نہ دو لگم گفتگو شود ہر روز آب روید ازو آب جو شود</p>	<p>پنج شعر</p>
	<p>آہ دم از سپہ لب و آب و روان</p>	

غزل ۲۵۶ از دیوان	از دو چشم چون گل خرم و سبک شود	۴ شعر
<p>بیچو کباب حبشی زبان و لب خوابم کشید که برین خنجر جان دوست خوابم کشید اگر کشم جگر ترا گوئی مکن ترک ابواب سوز دل تا که نهان ام برون خوابم کشید گفتی هشت لب بر دستم نه می کشی</p>	<p>ماشته در بزم تو جام طرب خوابم کشید ساخری بر آب لیون تا لب خوابم کشید عاشق مستم ز من ناید او بخت خوابم کشید دو دانه جام بر آید چند تب خوابم کشید و چنین یاری بنیسان تا شب خوابم کشید</p>	
غزل ۲۵۷ از دیوان	عاشق در دست و کی رود زبان در دست تا ز خسر و پیشی شور و غیب خوابم کشید	۴ شعر
<p>همه شب ردم آن کافر تو خوابم کشید چرا صد جا نگرد و غنچه بول پا بر میخون شرم رخسار خودی دیدن ندر کوی او در مشهور بچه تیر افکندن ای ترک کمان تو باری یاد ده ایدل که آنجا مدخلی دار نه پندارم که چون رویت گلی هرگز نرسد ز شهر افغان برآمد و رخسار ما فتم اکنون اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن</p>	<p>خریست ارچه لبسته زیر پسا خوابم کشید که آن سرور دران مردن می صد بار میگرد که دیوانه دم گرد لب بسیار میگرد که مسکین صید هم در دینت مردار میگرد که مسکین کالبد گرد و دیوار میگرد صبا گور و زو شب رگ و هر گلزار میگرد که از فریاد من گدای خلق همکار میگرد که چون ساقی بکار آید خرو بکار میگرد</p>	
غزل ۲۵۸ از دیوان	چه غم کس اگر در شهر رسوایش شود به بین تا چند رسد چون او بر بازار میگرد	۴ شعر
همیشه زان نمک شور و جگر باشد	خوشم که باری داغ تو تازه تر باشد	

<p>در آفتاب قیامت هنوز تر باشد حجاب غنچه زیادی که پرده در باشد کسی که غمزه خوابانش در جگر باشد کجاست بر سر چپ رگان گذر باشد بزر خاک که خفته بر زیر سر باشد که بے لگس نبود و هر یک لشکر باشد درخت وصل ندانیم کش چو بر باشد</p>	<p>شمس عشق که آلوده شد بخون کفش دل از نسیم تو صد جا درید چون نذر همیشه بزم رو از دیده خون و چون نرود بمیرم و ز تو کپسش طبع ندادم از نکه کنم گراز تو فراموش خاک بر سرین میای تنگ ز انبوه گفتار ان ز تو بزر گسپاه فراق خرسندم</p>
---	---

غزل ۴۰۴	همیشه خشم و بیدار و بخشش اندر خواب چه باشد از شب مارا گیسو سحر باشد	چند شعره
---------	--	----------

<p>هر کس را در بهاران گل بگزارد وقتی زین آزار انده دل باغی خوش کنم راز آن بت با که گویم چون مسلمان نبود محرر عاشق بود و نگین تر از عاشق لب ای بخواب خوش جاویدم با تو از شبهای خوش گفتم بار در گرن و پیش خوبان دیگر چند تن در مسجد و دل گردوی شاهان</p>	<p>وین ل پرور من سوی جفاکاری کشد موکشان بازم غمش در کنج دیواری کشد کز تن این بت پرست که نزار می کشد تندرستش مشمر آنکه پنج بیماری کشد غم مباد این همه را در چشم بیداری کشد عیست این سوزن که از پای دلم خار می کشد خرم آنکه آشکارا باده بپایاری کشد</p>
--	---

غزل ۴۰۵	استان یوس خراب است خشم و با بوس کین مصلحتی در پیش خماری کشد	چند شعره
---------	--	----------

همه ستی خلق از ساغر میانه می خیزد	مراد و انگلی زان ز کس مستانه میخیزد
-----------------------------------	-------------------------------------

<p>خوشم با آه گرم خودده تشویشم ای گوی همیش شب با خیال افسانه‌های در میگویم خیالش در دم میگشت پسیدم چه چیز عس کز ناام دیوانه شد میگفت یار من از تو و سوختم غی از تو ای شمع تیان پوشش آن خال را بهر خدا از دیده مردم لبت گریه ز رخسارم گنگارم بیک بوسه</p>	<p>که خوش میسوزم این آتشی که خانه میخورد مرا این جمله بخوابی ازین افسانه میخورد گیاه دوستی گفتا و دین ویرانه میخورد که باز آتش و افغان آن دیوانه میخورد هلاک جان پروانه هم از پرده اند میخورد که مسکین مرغ غافل را بکلاه از دانه میخورد چه کردم زان خطی که سوی لب ستانه میخورد</p>
--	--

<p>غزل ۸۱ دیوان</p>	<p>چه یاری باشد این آخر کناری رحم بر خنجر چنین کرد و او افغان صد بیگانه میخورد</p>	<p>خنجر شعر</p>
---------------------	--	-----------------

<p>همیش از سینه من تیر بلا میگردد دل اگر سنگ بود وقت آتش نبود گر جفا میکند آن شوخ برو منعی نیست عاشقان را همیش شب از پی نظاره تو یارب این با و سحر از چنین خوشبخت تو چه مرغی کاشرت نیست که از سوز دل</p>	<p>کس چه داند که درین سینه چه میگذرد انچه از غمشه تو بر دل ما میگذرد کو بکن لیک ز اندازه چرا میگذرد شب بزارے و سحر که بدعا میگذرد مگر اندر سیر آن زلف دو تا میگذرد سوخست هر مرغ که بر روی هوا میگذرد</p>
--	--

<p>غزل ۸۲ دیوان</p>	<p>خسرو ابگر از اندیشه خوابان امروز موسم فتنه و ایام بلا میگذرد</p>	<p>خنجر شعر</p>
---------------------	---	-----------------

<p>یارے که جدائی اویم گسان نبود بیگانه دار از سر ما سایه برگرفت</p>	<p>ماهیست بی ویم که شبی در میان مار از آشنائی آن این گمان</p>
---	---

گل آمد و بباغ رسیدند بلبان دانش چون گذشت حق صحبت قدیم ز هید و صل ز بستنم کرو آرزو جانم بجا و من نیم از زندگان از کج رفتم بیوی صحبت یاران بسوی باغ	وان مرغ رفته را بوس آشیان نبود گرم که دست هیچکسش در عنان نبود در آن فراق یارب بی گران نبود ز بود جسم زنده گی من بجان نبود کوئی بباغ از آن همه گلها نشان نبود
---	--

غزل ۳۳۳ والی که هیچکس چمنه بخت زان نبود	خمس و اگر گل تو ز گل ارشد الیال سجده شعر
--	---

یک روز بمرے ز منت یاد نیاید یارب که می خوش دلیت با دو گواران جانم که بوی رانی غم ماند خوبید دشوار شهادت اگر از بندگی دل دیوانه نگر دم من اگر هم دم از آن بود خودش خوانید بالین فلش زانکه نور و زگر آید زیر اس همه مرغان از بوی تو ام سخت صبا ده دم آخر	یک شب رهبری از کوی نخت شاد نیاید هر چند که از مات گهی یاد نیاید کین مرغ خربسیت در آبان نیاید آسان کس از جان خود آزا نیاید دیوانه کوش آن ترک پریرا نیاید شیرین بمر تربت فرما نیاید باری ز پهلبل صیا نیاید مکر شود این شعبه اگر با نیاید
---	---

غزل ۳۳۴ کز ناله او که بفسر یاد نیاید	خمس و چون ناله و فریاد شبی نیست سجده شعر
---	---

یاری کش از کرمه شوخی نشان بود ز انجا که هست خنده گل بلبل خراب	از وی وفا جوی که نامهربان بود بر حق بود که عاشق روی چنان بود
--	---

ای آفتاب یادگری چون توانست دید نزدیک دل بوند بتان و آنکه تپوست خاموشیش حکایت حالت گوش دار آنرا که منجلی تو هم شب درون دل	جای که سایه تو برین دل گران بود نزدیک دل جوی که نزدیک جان بود عاشق که در حضور خست بیزبان بود گرتا بر وزن که گشت جای آن بود	
غزل ۴۸۸ از دیوان	عبد اجد اسباهش که در جان خسروی گر خود هنر ارسال ره اندر میان بود	چند شعر
یارے که طریق ناز دارد آن شوخ بر اے کشتن ما در زلف بتان پیچ ایدل نی نی غلطم خوش آنکه بایس گو باد و پارک ساد و امروز جانا دل من بجانب تست یک تو به کیش درست نگذاشت بیچاره کی که بر در تو در گریه شوق استینم	گرد لب سرد که باز دارد صد شیوه جانگداز دارد کین رشته سرور از دارد عاشق کش و عشوه ساز دارد صوفی نه سیر ساز دارد کنج شک هو اے باز دارد چشمیت که هزار ناز دارد یک سینه و صد نیاز دارد از خون جگر طر از دارد	
غزل ۴۸۹ از دیوان	محمود سزد که نشنود پند زیرا که دوش ایاز دارد	چند شعر
یار قبا چست که درخت بمیدان بید غمزه زن مار سید ساخته داید جان	این سیر هر سر که هست در خم چوگان بید یوسف مابا گشت غمزه بکنعان بید	

<p>بهر چه فردا بخت بد منت رخصوان برید بوالهوسان فصول سر بگریبان برید این جگر خم خام سوز سو می نمکدان برید پاره مرده ارمن بر سنگ مردان برید ماتم تان و جیبست گز بخش جان برید مرده وصل شکر بر سر خوان برید</p>	<p>از زبانش امر و ز اگر گوشه شود فتنه دست بد امان او نیست بیابان کسر مست و خراب هرست حاجت نقلی اگر نیست دلی چون منی و زو شایر شاه در صحن عشاق اولاد خیالی زو مرغ بیابان عشق خار بغیلان خود</p>
---	---

<p>خزل ۱۳۸۸</p>	<p>برد و رخ از خون نوشتم و نخست حال ده که زرد در مانده قصه سلطان برید</p>	<p>چند شعر</p>
-----------------	--	----------------

<p>یارب آن شهره لشکر کجایم آید فتنه جان من خسته دل آما پیش باد و مشک از سیر زلفش بوزیدانی عاشقان را بگر فتن و باز آمدش از و غابوی ندر تو چنین صورت کن</p>	<p>که ز عشقش دل شهری بیلا می آید باز جربان من فتنه کجایم آید بوستان رنجبری ده که صبا می آید دل ز جامیر و دو باز کجایم آید اگر چه از صورت او بوی و خامی آید</p>
---	--

<p>خزل ۱۳۸۸</p>	<p>خسر و اهر چه ازو بر سر آید نه از دست عقل داند که سر اسر ز کجایم آید</p>	<p>چند شعر</p>
-----------------	---	----------------

<p>یا من گویند آنجا گاه گاه بگذرد بیشم در رهش افتاده مرا اگر کنید ای صبا جانم به در خاک آن کو کن تبار حال پامالان راه خویش میبری سپهر</p>	<p>رافیم گزودش از بعد ماهی بگذرد گردین ره سر و بالا کج کلاه بگذرد گردین ره نگذرد و آخر بر اسب بگذرد دای بر موران دوران شایع که شای بگذا</p>
--	--

پای آن بوسم که در کوی تو گاه بی بگذرد و ده که گزانا گاه از من تیر آید بگذرد کاینچنین رو میسیر بر رویای بگذرد	نیست آن دولت که بوسم ساقین خلق و فریاد و تو خوش بید و سحر نیم زاه که هر رو میشد روزم داری روا
--	---

غزل ۳۸۸	در نخلد انت دل خسرو فتاده محوشد همچو آن سستی چرا بالای چاه بگذرد	چند شعره
---------	---	----------

یارب که دوش غائب من خانه که بود من بست بوده ام خجریات عاشقان باری نبود در دلم شب نشان مهر از گریه شبانه سرم در و یکند میتافت و دوش جعد چو زنجیر که بود دست مبارک تو که می نهد شد جین	تشویش آن چسبیدن ز پرده انکه بود آن نازنین بچاس مستانه که بود تا آن رونده باز بوی را نه که بود یارب که این شدراب ز نخند که بود آن تالیش از پنه دل دیوانه که بود آن دولت از نهی سر مردانه که بود
---	---

غزل ۳۹۰	ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف آن مرغ را مگر بپوسد آنه که بود	چند شعره
---------	---	----------

یارب این اندیشه خوبان جهانم چون بود نقش خوبان را اگر فتم خود بران را فتم ز چشم در غم خلق که این افتاده در ره خاک شد ماند آن آکبک کساری که میتازی بکام کشتنم بر دیگران می بندد آنجا که بود مردمان گویند از و دعوی خون خوبان	چون کنم از سینه این آه و فغانم چون بود آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون بود من برین غم کان قدم بر استخوانم چون بود گوئی بنما که آن سرور و رونم چون بود ای سلیمان بدید کس گمانم چون بود حاش لشکر این حکایت بر زبانم چون بود
---	--

ایکیندم سید ہی آخر نیا سوزی مرا وی جفا کار و تلک خواہدش کین سخن	کز دل شوریدہ شکل آن جو نام چون بود از دل آن کافری نامہ بانم چون بود
غزل ۴۹۱ از دیوان	گر چہ از خمس در دوجان و جهان دہر چہ است آرزوی روی آن جان جهانم چون رود
یار بچہ بود و شب مہمان من کہ بود بیدار گشت و ختم و البتہ رہش شد شبہا سے ہجر زیستہ از جان گیران نگداشت آب دیدہ کہ نیکو بنمیش ژد لیدہ خواہست نفیض کنای قیب بیدوشیم بلا شد اگر نہ چو خواب کرد حیران آہ و نالہ من بود تا صبح	تسکین جان بی سرو سامان من کہ بود آن جملہ خواہا سے پریشان من کہ بود مشب کہ مدہ زندہ شد م جان من کہ بود یار بچہ پیش دیدہ گریان من کہ بود کاندم کہ خفت پہلو جانان من کہ بود گریوسہ داویش نگہبان من کہ بود باری نگہ کنسید کہ حیران من کہ بود
غزل ۴۹۲ از دیوان	من بودہ ام حریف شہر اش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من کہ بود
منم کہ تازیم از عشق مست خواہم بود چو عظم از سر تقوی ز سوت رفت کنون ببر حسن بتان و نیم ای مسلمانان در اشتیاق تو در رخ مست خواہم بود بسینہ زن نہ بیدیدہ خندان غمزہ از انک خط تو گفت در آغاز سخن کاینک	براہ خوبان چون خاک پست خواہم بود شراب و سر و ساغر بدست خواہم بود چو ہندوان لہن ازین بت پرست خواہم بود در آرزوی تو تا عمر هست خواہم بود ز دیدہ من تمام شای شست خواہم بود منم کہ فتنہ اہل نشست خواہم بود

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن باغ صلح کاہش جانست عشق خواہم بود نگار من مثل لعل خود مرا فرما کے	کہ من بسایہ این چاک لبست خواہم بود فتاد لذت عیش ست مست خواہم بود اگرچہ روز و شب اندر شکست خواہم بود
---	---

غزل ۴۹۳ دیوان	چو خورد ہم بازل جام عاشقی خسرو مدام مست شد اب الکت خواہم بود	پنچم شعر
---------------	---	----------

سیمین ز رخ کد طرہ غنہ فشان برد میگفت سرودی کہ از دیکسرم بلند کے دردناک تر بود از ضربت فراق بر عقل خویش تکیہ کن پیش عشق از ناگو تیغ ارچہ سیرد ہمہ پیوندای جان یکبار سیرد بر بان ستمند را اے ہجر سخت پنجہ حزن بند بند من جانا بنام گفتن تو جان ہلب سید تو جان خسروی و بجان و سرور اگر	دل را بچہ در آنگند و لیسان برد گو باغبان کہ تا سیر سرور وان برد جلا و اگر بجاہ قصاص استخوان برد وز دیست کو سخت سیر لسان برد فرقت ترک اہدمی دوستان برد تا چند جور بہر تو این ناتوان برد عیب ست آنکہ ترک زستی بکان برد کس نیست تا کہ چھو منے رازیان برد نبود ہمہ وصل ز جان و جان
---	--

غزل ۴۹۴ از دیوان	روایت راے معلوم	تحفۃ الصغر شعر
------------------	-----------------	----------------

ای از تو خوبان خورده خون تو از ہمہ خوشوارتر در کشتن بیچارگان اخفتی و برین زوی ہر روزت آیم بگرم پس باز گردم بنخیر صدپی زہر خود مرا خسارہ تر دیدی بخون	عیارہ کافر و سہلے چشمت ز تو عیارتر گویا ندیدی در جہان کس از من بیچار صد پارہ گشتہ جامہ ام در جامہ جان تاز لب تر کردی ہیچا کہ چہیت این خسار
---	---

من عاشقم بر کونادان چسبانی محبت	وہ ایک نبود بی سبب چشم کسے ہموار
از یادہ گردیایم لاجبست جوی نیکیان	من از جهان او را ہم صبرم ز من آوار

غزل ۱۹۱	بگذار دل را خست و ایون پند تو می نشنود خاکش کن آخرت او را از دغخوارہ تر
---------	--

اسے یاد مجھم خبر نہیں پیا مانا کہ یاکم از دل گم گشتہ آئے تو یہ محسوس ہا یدم اندر شب فراق گفتے سلامی آدم از چشم دور بہت ہا کے زندہ بیدہ گو شمع گراں بود زان بوستان کہ بیوہ باغیا رسید ہند در غیر تم ز دوست خدنگے بہرے جان مرا خرید خیالش بہ بندگی زان جام لب کہ جز رشامان نہ بچد	یوے نہفتہ زان ہنم پیو فایار یکتا رموا زان سہ زلفا و تابیار یک نامہ زان مشاخ فنج لقا بیار با خود سپاہے تانشو م کشتہ با بیار آخر ہم از و سخنے ای صبا بیار بر گے ز سوے فاختہ بنیو ابیار یکجا کن انہم زہی جان ما بیار این بندہ زان اوستا زانجا فایار پردانہ خرابے مستی گدہ بیار
---	---

غزل ۱۹۲	از جہ گاہ اوتدیری خاک تو نخواہ بر در دمانے کہ نہ خست و دو ابید
---------	---

ایدل ز بتان دو دیدہ بگر تا شمس غم ترا دین نہ شور و شمر خجہ دیست اینجا نی فی غلط کہ چون امیر	اندیشہ ز عالم دگر گیر سر بر گرفت پاسے بر گیر با خود شود ترک شور و شگر دنبالہ جعد پاسے بر گیر
--	---

گر دور و میریت هست افشوق خاکے بردیے گزشت است سرباز یکش ز پائے خوابان خاری که روی گل شکفت است در عقل رهت زندگیویش	باور و بساز و ترک سرگیر از مردم دیده در گھر گیر کو بے پرست بی سبک پر در دیده چو میل سر و دگر ترک من است غیب گیر
غزل ۴۹۰ انجمن خمس و نشین و خمش رند بانو کش لپران سبک پر	خمس و نشین خمس و نشین
اے شمسوار دست بسوی عثمان چون در شکار بر سر ابلو گذر کنی در جلد چون کند تو لب صید لایزم وای که چند دست دل اندر عثمان چند از مه و ستاره تو تنها پسند گفتی که نیست یارنت از خدا ترس دل مرد و بیاشنه مردم شکاره	بر صید تیر مفلک و از خلق جان مهر چشم لب است دست تیر و مکان مهر آز رده میشوم بزینم کشان مهر آن دست نازنین بدو ال عثمان مهر شر می بداد و نام کسے بر زبان مهر بر من که سوختم ز وفا این گمان مهر تن لاخرت طعنه بر آستخون مهر
غزل ۴۹۱ انجمن سودی بکن چین کیایی پیش من ضرب و قرا خسرو سکین زبان مهر	سودی بکن چین سودی بکن چین
احروز که از باران شد سبز و عیار احوال و چشم من در گریه کی بگر در سبزه خرامیدن کردی بوی نشین	سیم و زرگی جمالتند بهجراتر چون حسانه پر روزن نجات و نجاتر خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیاتر

ابر دے قومی بینم از چشم تو بالاتر	بالاے تو هر جا و چشم تو همه بینم
چند شعره	غزل ۴۹۹ فصل و صفت خوبان میگوے که خود بود در هیچ گلستان بلبل ز تو گو یا تر
جز لب ت مارانک نبود نمکدانے دگر تو بشم دیگر و من در بیابانی دگر باری اول عمر و آنکه عهد و پیمانی دگر خانه خالی کن که آمد بار صمانے دگر آنکه ز دسیرے نیار دست و جانی دگر اے خضر نما اگر هست آب حیوانے دگر زانکه بر دوا و کافرستان ره سلمانی دگر بعد ازین بزبان سپردن نیست دمانی دگر	اے ترا و زیر هر لب شکرستان دگر من غم دل گویم و تو هم چنان بشغوانان من بجان حیران و تو گوئی که چنان تارک و ده که چندین جان محنت کش مر سحر بند من زین بود و از جان خوشتر منیر آدم زان لب چون آب حیات که شسته شد شیری بر دل من غارت کافر پیارید آستان هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش
چند شعره	غزل ۵۰۰ فصل با چنین خوانا بهست از چشمها چشمی زانکه این خانه نیار و تاب بارانے دگر
بارک الله چشم بد زان روی زیاده بود باری آن بت حنائی ویرینه ز مهود اگر اجل از کوی تو دورم کند معذود جرعه زین باده پیش زگر بس محمود میتوانی حال رسوای چو من ستود	اے چراغ جاتم از شمع جمالت نور چون لم ربابت پرستی نوشد اندر عدو من نه آیم کردت سیر چشم تا زندام تا بدانی حال خون آشامی شکیبام من بجان در مانده و تو ترس بدنامی
	خمس و بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰۱	انفوان صورت و نازکش در زخم شایه بودار	نخچه شعر
<p>بیاجانارضاے من نگمدار همه بر دیگران قسمت کن غم بده بوس خیالت را امانت لبت ناگفته بوسیدم خطابت صبوری بازش می گفت زل حرعشقت بلا شد دیگران</p>	<p>حق مهر و وفاے من نگمدار از ان چیزے برای من نگمدار که از بهر گداے من نگمدار ملکش دین یک خطای من نگمدار که من رفتم تو جای من نگمدار حسد ایا از بلای من نگمدار</p>	
غزل ۵۰۲	انفوان مرد ترسان بکوی دوست خمش و توکل کن حسد رای من نگمدار	نخچه شعر
<p>جانی ندیم پنجین تازندگانی ای سپهر دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو زیرین کلاه بالاس سر جدی فرو ترازم کشته اگر دل بر کنی مردم اگر دور افکنی چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر کو تو آز رده جانی را مکش بخان مانی نگرش</p>	<p>کز خوب رویان جهان بس ثانی ای سپهر حیرانم انبار کار تو تا بر چه سالی ای سپهر ره میروی و ز جعد تر دل سفیشانی ای سپهر زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای سپهر چون سنگ دم در کوی تو گزونی ای سپهر مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای سپهر</p>	
غزل ۵۰۳	انفوان خشم و دین بجا رگی دار دهر آوارگی در کار او یکبارگی نا مهربانی اے سپهر	نخچه شعر
<p>خوش بود با ده گل بوے در ایام بهار عاشق زار بهارست نهان فیسین</p>	<p>خاصه در سایه گلهاے تر اندام بهار لیکن از شرم زیار و بزبان نام بهار</p>	

برچمن بود پس دام بهار از زرویم بعد ازین یعنی دور سایه هر سر و گل هوشیار اوست بنزد همه اهل تنه بغایت شمر ای دوست اگر یافته	خفته نشاده گره تا بدید دام بهار مجلس کرده جو انان تر اندام بهار که بستی گذرانند سحر و شام بهار روے زیبا و می روشن ایام بهار
--	--

غزل ۵۴۰	از پی خوردن می این سخنان خمر و یاد می آرد از آن روی تو پیغام بهار	توضیح شعر
---------	--	-----------

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر سر بر خاک شستن پیش درش نهانم خواهم شد مثبب انس و یابا دم از آن و جانا بهار حسنت آغاز سبزه دانه ذره جدا جدا شد و ریند مهر ما یار مطلب بنوک زخمه بشکافت سینم	یار پفر و مباد این مے که خوردم از سر چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر ای گریه رخ گردان رخسار زردم از سر شد وقت آنکه اکنون دیوانه گم از سر عشق و بلا ازین پس باز نذر دم از سر بخششش کهنه کن تازه در دم از سر
---	---

غزل ۵۴۱	رفت آنکه بود خمر و منکر ز شاهد و بت ایدل گواهاش کافر کردم از سر	توضیح شعر
---------	--	-----------

در سینم دارم کوه غم و انداگر یار نیست بیچاره که دست شد از خیمه کم گود و تو کز بهر خیمه تو کعبه عمری بدیده ره روم گرچه دلم خون شد ز تونی از تو میر خیمه از دیده زیر پای تو صدره فشاندم لعل در	شاید که نیست دوش بن خطرم بار این قید گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار این قید هم سهل باشد جان من آن در کار تیرید بود دست ما را دیدنی از چشم خونبار تیرید روزی گفتی ای که هست از تو بسیار تیرید
--	--

با آنکه زارم میکشد و دشواری ناپیدا در یوزه دارم خنده زان نقد ان پیکر	آنکست ملامت میکند بر باست دشواری نقد مرهم بکن بهر خدا بر جان افکار این قدر
غزل ۵۰۶ دیوان	نال که خشم و میکند شب از فراق روی تو کم نال دارند فصل گل بلبل بگلزار نقد
	چند شعر
رخ گل خوشست از وی زنت انگار خوشتر چه روم باغ و بستان چو گلی تو نماند سیکست سخن که گوئی بزید و و باه کرده چو خوشست یکا کشمیز برای مردین شوم و شبی و بادل به شب حکایت او چو روم بخاک جانم کند این سخن بجزرت	چه بود گلی که رویت زد و صد بهار خوشتر ز گلی که بے تو پیغم بد و دیده خار خوشتر که ز آب زندگانی دولت دو بار خوشتر که اگر زیم بیدین یکا از بهار خوشتر که غم در از نقتن بشبان تار خوشتر که برین تن زین ره آن سوز خوشتر
غزل ۵۰۷ دیوان	چو غلام تست خشم و زید و موبق و فواد تو ازین دو گوی پیش که کدام کار خوشتر
	چند شعر
زان چشم تو که هست ز توجان شکارتر میگوئی تلخ زان لب شیرین که ز لب تر خلق از تو با کمال وفاد و شکایت اند پیش تو جان شگافم و باور نیایدت در عشق بد گوار بود و پس دشمنان پرسی که چون نخست دلت بیقرار است گفتم که بهوشیار شوای دل فگار عشق	دل نیست در جهان ز دل من فگارتر ز اسب حیات بر دل جان سازگارتر من هر چه پیش می کشم و شرمسارتر هر دم ندیده ام ز توجان استوارتر حقا که پند دوست از ان بد گوارتر گر باورم کنی قدر بے تر راتر عقلم بگو شش گفت ز من بهوشیارتر

سخن هر چه پیش بر در تو منم بسنگ		بختم نگر که هست زرم بے عیار تر	
غزل ۵۰۸ انفوان	هم خود برون بر آ که خشم و نگویدیت کاخر ز چیت چشم من سوگوار تر	نخچه شعره	
زلفت از باد دگر گردد و دوا دشانه دگر در غمت جهان ز تنم رفت و خیال تو بماند دل ظهور و دگر حال پریشان نگردد اهل صورت که خود را بپوشه خونی است		هست یک فتنه لبست ز کس ستانه دگر عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر	
غزل ۵۰۹ انفوان	عاقبت گشت دروغ آنکه گمان سے بردند که چو خشم و نبود عاقل و منم زانه دگر	نخچه شعره	
و لم تبست و تن اینجا و جان بجای دگر بهوستان دم از غم ولی چه سود که هست جهانست زیر و زبر بے تو پیش من گوئے چو جهان و هم نرود دل کویت ار چه برند نشان بسوی تو پسند و من ازین غمت مگو که یار دگر گیرم اریا بم		بدل تویی و سخن در زبان بجای دگر و لم بجای دگر بوستان بجای دگر زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر تو جابے دیگر و گویم نشان بجای دگر لطافته که تو داری همان بجای دگر	
غزل ۵۱۰ انفوان	دگر چگونه توان گفت زنده خشم و را که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر	نخچه شعره	
قمر برید ز من مهر و من خراب قمر خوابها هم چون از قمر بود روشن		شبنم در از چو گیسوی نیم تاب قمر چراست نیره دل من چو شد خراب قمر	

تمام شب قمر آسمان ای حسیده ز نور باشد هر قطره چشمه خورشید کجاست سده گردون بدین قمر بانی کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد	که چشم این قمر من بلبست خواب قمر چو خون چکد ز رخ، چو آفتاب قمر ک نیست چشمه خورشید هم بر آب قمر چو آفتاب نهان شد ز ماه تاب قمر
--	--

غزل ۱۱۵ آید و برود زو و تر نه جای گله است از آنکه نیست نهان خسرو اشتاب قمر	بخت شعر ۱۱۵
--	-------------

گر هنر داری خرج ابر بستی بر ستور نیک و بد در آدجی نهان نماند چو فقس اگر ام خواهی ساکنش بهتر چید چند بر گنجی کش خور و توانی بخر احتمق باشد که گنجی دارد و صیشیت خرد باشد عرقش بشش پیش و تانخیل در عیاری سیم و زرتا کی پستی سنگ ترک در دنیا که گور و زگورش یاد نه صنع یزدان شد جهان از دیده پیش خام تر گرد زبند معنوی نادان خام	ز عیسی خرن گزیر حسن ان بکران بود نافه حبیب ملوک و باد و در جام بود پیل را اگر بست خواهی چاره نیکو تر زد باتیگای نهی یک در و پیلان چو بود بر ستوران بار گوهر گس بود و ستور خیر باشد چاه کنند بر لب دریا که باش تا سیم ترا معیار گرد و سنگ کو گور و نبالش روان زانگونه که نبال حسن ز رنگ حبش چون عقل و سلطان کو تر باشد نه با و عینومی دهال کو
--	---

غزل ۱۱۶ گر پند از عشق باز آئی چه خسر و چه حکیم در جنب شمشتش باشد چو یا و چه خور	بخت شعر ۱۱۶
---	-------------

گزمن جان بر و باد هوا می که گیر	در جهان هم نبود کمنه سرای که گیر
---------------------------------	----------------------------------

<p>این دل سوخته با گوشه محنت خور ز رخسار هست مرا گوهر درویشی پس زهد من خدمت رندان خرابات است گردل مرده من زندگی تو بی یافت زاهدان سکون از نیکسانه پیدا است خلق از مشک من از خاک در دستم گریز عشاق تو من گشته شوم عمر تو یاد غم مخور گر شود آواره ز کویت چو من من که باشم که کسی از چو منی یاد کند</p>	<p>گر باغ نردم برگ گیاهم کم گیر جوهری راز دکان کاه با بے کم گیر اگر غازی نغم رسم دریای کم گیر دو رخ آب حیا هست صفای کم گیر مایه شام تو شادیم دعای کم گیر این صوابت مرا بوی خطای کم گیر وصف کج کلان زنده قبای کم گیر از گلستان ارم برگ و نوای کم گیر از قد حمای سحران بی سرو پای کم گیر</p>
---	--

غزل ۱۱۳ نودان

صد چو چشم و بدرت هست یک گو کم باش
از نما نخواست جمشید گدای کم گیر

منصف شعره

<p>گر تو کلاه کج کنی باوش ز ما شود مگر خفته نیاز زنگست و رکبشائیش مے مست و خراب شود آن پای فلک بر طرف چشم تو مست شد لیکن مست ترش بخون من بنده چشم تو شد مآب و از آن من نشد مرده دید یا ندیده را بر درخوشتن بین دل که خراب شدم از پس من را نشد از سر زلفش بے صبا سکون من آید گدے</p>	<p>در شکنی بر قبا جامه قبا شود مگر شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود مگر دیده که خاک شد بره در ته پاشود مگر زان بهمتییر بیخا یک و خطا شود مگر خدمت لعل تو کم این دو حرا شود مگر در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر خواهم ازین خراب تر از تو را شود مگر دل که ز جای خود بشد باز بجای شود مگر</p>
--	--

غزل ۱۳۱۵ انزلی	خسرو خسته را اگر دل ندید با خیال تو جان و تنم ز یکدگر بر وجود جدا شود دگر	سجده شعر
<p>مے نیا بد چشم من بر آستان او گذر با و هر دم تازه تر گلزار عشق گزینیت ناوک معشوق گشت از جان در شکر هم نکرد او بد شنام و مرا به زبانش فوس از آنکه چون رود جان شیدان بخلک جان را سرگذشتی باز گوی از من آنجا زینهار عشق بس ناخوش بلای لیکن پری نرسد جان من از صبر می پرسی دل مارا می پرس</p>	<p>ای خوش دوستی که دارد در میان او گذر بلبل محروم را در بوستان او گذر ایقدر اندر دل ناخوش بران او گذر حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر کشته اویم مباد از آستان او گذر ای صبا اگر افتد روزی میان او گذر جان او خوش کنین بلا دار و بجان او گذر ز آنکه این معنی ندارد در کمان او گذر</p>	<p>سجده شعر</p>
غزل ۱۵۱۵ انزلی	هر شبی که اندر دل خسته و گذشتی شب نخت کرد گو یا ناد که در استخوان او گذر	سجده شعر
<p>نگار چشمم رحمت سوی من در دو تاشد باز ویم زیر سر آخر جفا کم کن و لے گر خواهد دل هنوزم چند خواهی سوخت بچرخ دل کمزدت بجان خون شد ای فلک مده ای پارسا بیهوده بچدم</p>	<p>عنایت بر تن چون روزی من در دمی سر در خم باز و می من در نمیگویم که شدم از روی من در بکش پا دوست را پهلوی من در ببر و خدمت بد خو سے من در و لے گرمی توانی سوی من در</p>	<p>سجده شعر</p>
	مکن ایدوست خسرو را فراموش	

غزل ۵۱۶ دیوان	زبان که گویافت و گوی من دار	بقیه نقیه شعر ۴
نه ز گسست و چشم خوش نوع دیده تو اگر چه سوختم از حجب خام و عده ریت من از قفاست که میرم به بند سلسله شیرایم از ندهی تیغ زان بجلق که بارک ببین که مایه دیوانگی است عشق تو این	نه سنبیل است ز زلف کج تو غالمی بود تر خوشم که دوزخ افتد از بهشت نیکوتر بیا که نیست کس از تو بزریر سلسله بدولت تو کج زان دگر شراب گلوتر که عقل اول اثر و نه نهاده اند فرد تر	
غزل ۵۱۷ دیوان	اگر بگوید از ان می منج ز بهر خسرو که نیست زو کسی اندر زمانه بیدیه کو تر	بقیه شعر
هر شب نهم ز حجب بر پشیمان دیده افغان ز تو که هست با گوشت فغان شیرین غلیست عشق و لیکن بیان نیست خلقه براه منتظر جان سپرده اند تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار ایدوست پرده پوشی مجنون عقل نیست	دل از برم رنیده و من زان امید تر هر چند پیش می شنوی ناشنیده تر ایدل نگویمیت که مخور لیک دیده تر اے ترک نیم مست عنان کشیده تر بودست پیش ازین قدری آرمیده تر کور است دامن ز گریبان وریده تر	
غزل ۵۱۸ دیوان	خسرو زمان فتن و بر دوش با عشق راه دراز میر وے آخر جریده تر	بقیه شعر
سپیده دم که گهر بار و در گلزار عجب نباشد اگر از نسیم روح افروغ چه عشق مایه کنی با که نوکند از سر	شود بخیلوه گل اندر نگار حنا تیار دم حیات ز ندفش حنا تیار جو عند لیب برادر ز شوق ناله زار	

گه که گرم شود آفتاب را بازار چو چشم ساقی رخسار میان خواب و بیدار که رقص میکنند از نهنگوی بر تنش خال چوستان شه از روی خسروان زیار	که فرخوش شود روی نیکوان عرق خوش آن کرشمه و نازی که میکند کمر میان لاله و گل بدین صبا زغمه مرغ شدست همن گنگستان ز ارغوان همز
---	--

غزل ۵۱۹ از دیوان	روایت از اکبر چیمه	عزیزه الکمال	شعر
------------------	--------------------	--------------	-----

بر جان من شکسته دل باز جانا محو را این قبح که هسته شد نوبت شربت پینم مار آنم تو ز حلق بیرون پرسی که چگونگی چگونیم گویند مرا بر دوا زین کوی	کردی تو شراب غم خون آغاز بر لب بزن و بمن ده آن باز جرعه بپیا له من انداز وز صحبت دوستان همراز کز مرده بیرون پیداوار دل گم کردم کجسار و محراز
---	---

غزل ۵۲۰ از دیوان	خوش نیست سرو و خمر و آری مطرب ست و چنگ نامساز	نصیح شمر
------------------	--	----------

باز نوروز آمد و در نایبستان کرده باز نخچه بهر صد درم گل را بنزدان کرده باز در عرق شد نخچه از گرام و تنگ آمد ز خویش چرخ گردان بهر مار ساخت از گل گورنا بالش سلطان گل در خاجای شلخ بدین چند سوزی زلف بلبل بینی امی نگر تر	گل جانی را بوی بلبش خندان کرده باز زربدا و آنکه صبا و فلفل زندان کرده باز با دوشش می آید آوا گریبان کرده باز ابر آنکه کوز را بر آسمان کرده باز بوز بهر بار واد صبا هر سلطان کرده باز آرزوی دیدار سالار پشیمان کرده باز
--	---

یارب این ابرست و صحن چمن گوشتان	یاشمن شاه جهان سوت زرافشان کرده باز
غزل ۵۲۱ انشودان	تاز خسرو بستگی یافت در مدحش قلم از سخن گفتن زبان بردر عمان کرده باز
<p>بوستان بشکفت در کو لاله خندان گشت باز سبزه خط چند به خواندن بلبل نوشت خون لاله گویا خواهد چکید از تیغ کوه بیدم بر سایه خود تیغ لرزان برشید ساغر لاله پراز می گشت و هم از بوی او بسکه مرغان در بهوای باغ پرور پرورند ماهر و یان وی تماشا سو بوستان شنیدند سایه میگردد زمین را زین تعجب چمن بسکه بجای ایشان رفته است آفتاب زلف خوبان سرفرو افکنده و دو هم بکند یا سیمین و لاله را یکدست بردی یاد گرم خفت نکینست و از غم یاد بلبل زنجیر است</p>	<p>برخ گل طره سنبیل پریشان گشت باز بلبل آنکه از خط خوبان غزلخوان گشت باز یا چکید آن خون که کوه آلوده آفتاب گشت باز سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز سبزه بر روی زمین اقصای خیران گشت باز باو گفتا کین مگر چه تسلیمان گشت باز آفتاب را بر رخ نمود و نپهان گشت باز سایه های گل پراز خوشی تابان گشت باز سایه های رخته بر دینا خیشان گشت باز کز پیشانی مرا گشت و پریشان گشت باز یوهنهای نازک از رخسار ایشان گشت باز نیم شب که مجلس خند و مکیان گشت باز</p>
غزل ۵۲۲ انشودان	شعر خسرو را فرخوانند مرغان چمن بیدای کامد بسوی باغ بچان گشت باز
تن پر گشت و آرزو دل جوان تنو عمرم با خرا آمد و روزم شب رسید	دل خون شد و حدیث بتان بزبان تنو مستی و بت پستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی برون جان گم صد غم رسید و مرگ هنوز نه پدید عالم تمام پیر شمسیدان فکرت بیدار اندیش همه حلق از فکرت	کافر دلاں حسن دران سکو جان هنوز صد دوا و رفت و مهره مارا یگان هنوز ترک مرا خدنگ پلا در کمان هنوز وان چشم نیم هست بخواب گران هنوز
---	---

غزل ۵۲۳ هر دم کرمشهای وی افزون و لگن خسرو ز بند او بایستد امان هنوز	چینج شعره
---	-----------

جان از تن بردی و در جان هنوز آتش کار اسیندام بشکافتی ملک دل کردی خواب از تیغ ناز هر دو عالم قیمت خود گشت خون کس یارب نگر و دنت باز گریه چون نمک بگشتم جان ز بند کالبد از آشت	درد ناداوی و در مانے هنوز همچنان در سینه نهانی هنوز واندیرین ویرانه سلطانی هنوز نرخ بالا کن که ارزانی هنوز گرچه در خون ناپشیمانی هنوز توز خنده شکرستانی هنوز دل بکیسوی تو زندانی هنوز
--	---

غزل ۵۲۴ پیری و شاد پستی ناخوش است خسرو ا تا که پیشانی هنوز	چینج شعره
--	-----------

سویم آن نرگس بخواب نه بیند هرگز هروش سجده کنند انجم و چرخ و مهر هر زمان خنده دیگر کند آن شور انگیز طبع مهر و وفا همت کوه زلزلست	بختم آن طره قلاب نه بیند هرگز یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز داغ دیرینه احوال نه بیند هرگز مرد عشق زینمه اسباب نه بیند هرگز
--	---

غزل ۵۲۵ از دیوان	خمسرو آن شب که بکوی تور و دوار غنیمت سایه خوشیش به کتاب نه بنیند هرگز	منجمنه شعر
------------------	--	------------

فزون شد عشق جانان روز تار روز ز بیوشی ندانم روز و شب را دلست این سچ پید نیست یا خون مگوحب ناکه روز سے بر تو آیم تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح چه خفتی خیمه زای مرغ سحر زانکه	کجا زین پس شب ما و کجا روز شجم گوی یک گشت ست بار روز شب ست این هیچ روشنیت یار مدار چون شب اندوه مار روز مرا بیدار باید بود تا روز قرار روز سے همین باید مرا روز
--	--

غزل ۵۲۶ از دیوان	چه عیش ست اینک خسرو باحت شود هر شب بزاری و دعار روز	منجمنه شعر
------------------	--	------------

مست من چون با ده نوشی جگر برین بریز چشم تو مست است کو کم ایستد ناکه خون دشمن کجا نیست آن غمزه تا خوش گرد دل شد از تیر غمت روزن چون دهر فشان مست میرقم سبزه بر فقا دم دلیکست تیرگی عشق مشتاقان تر چون دشمن است	در جام خود برین رسوای تر دامن بریز خون من و دشمن آن قتال مرد فکن بریز انچه در دمن شنیدی پیش آن دشمن بریز شرابی از جام خود باری دران ز بریز تار کم مشکن بد آن تاوان خون بریز بر دل تار یک خسرو با ده روشن بریز
--	--

غزل ۵۲۷ از دیوان	رویت سلین محله	عزّه الکمال شعر
------------------	----------------	-----------------

خرابی من از ان زکس خماری کپرس نم غم غم چه پرسی که در دلت چیست	هلاک جانم اوان لاله بهاری کپرس ز حد فرو بست ولی ز خمای کاری کپرس
--	---

غلام چشم تو ام کرچه ناوک تو خوش است و دم که زود فرا بکوشش میکند خود را کجاست دولت آنم که بردرت باشم	ولیک لذت آن از دل نکاری پس مهرش هیچ و گریه پیشش بختار پس نشان من لبه کوی خاکساری پس	
غزل ۵۳ از میدان	سرود ذوق فراوان شنیده اکنون بیایز خسرو ذوق فغان وزاری پس	بیت بیخبر
کار و دم از دست شد ای بیوفایا پس تا چند برین مبدم از بحر عاشق کشستم غلیبست شب تا صبح که بر ما که توان گفت ده تا از تو دلبر مانده ام خجواب بخور مانده ام شرجام شیم بیفیا جان شد لگد کو ب خطا	شبهه فراتم سیکش رای بیوفایا پس بهر منت گریست غم بهر خدا فریاد پس بگذشت چون از اوج مهر یاد ما فریاد پس چون در غمت در مانده ام در مانده ام فریاد پس بگذشت چون غم از وفا ای بیوفایا پس	
غزل ۵۴ از میدان	آن هر دو چشم دلستان از عاقلان بر بود جان یکجان خسرو را از آن هر دو بلا فریاد پس	بیت بیخبر
با پسته میگون تو شکر چه کند کس بار و س خود آینه برابر مننه ای جان چون روی تو ام نیست جهان را چکن من جای که حدیث لب شیرین تو گویند بسیار بکوشم که رسم من بتو لیکن گفتی که فلان جبهه نکر از پیر و صلم خسرو که خدا کرد دل و جان ز پستی	با خنده موزون تو گوهر چه کند کس خورشید آینه برابر مننه ای جان بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس بیوده حدیث از لب گوهر چه کند کس با بخت بد و گروش اختر چه کند کس خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس ورنی دل و جان هر دو فدای چه کند کس	

غزل ۵۳ از دیوان	روایت شیلین معجمه	وسط الحیوة شعر ۱۱
-----------------	-------------------	-------------------

آن چشم سخنگو نگردد آن لب خاموش رسوا شدم از حالت خود زانکه همه بخت پوشیده نمائند آتش من در تن چون گاه من در آنم و جهانی که تبین کاش نبود تو خواه دلا سخن شود خواهی بروی جان ای دام ملک زلف تو دلا چه کنی هید عمر شده روزی بخت سیر ندیدم انبوه گدایان جماعت بکویت آتش بودم بی تو با گنده دوزخ کز لطف و کرم نیست کم از فریت تیغی	وان تلخی گفتار و شکر خنده خون نوش خساره بگفتار وین دل شده خاموش آن شعله برآمد که نه فقیم بخش پوش تا بهر چسبان کرد منرای دل من و نوش کان شوخ نخواهد شدن از سینۀ فراموش یوسف که عزیزست بقلب و سینه فراموش زیرا که تومی آئی و من میروم از لبش مپسند که محروم شوم کشته در آن پوش گر لاله کشم در بر دگر سر دور آغوش باری بر بد این سترنگ آمده از دوش
--	--

غزل ۵۲ از دیوان	از ره زدن قفس و اگر منکری ای شوخ آن درد دسیه را چه نشانی به بنا گوش	چشمه شعر
-----------------	--	----------

اگر چه پیرش من نیست ریش زمین را بهره زان پارو سرمه دو سرمه را در گند و شنه بچو لان ترا خونریز عاشق نیست حیات شراب شوق کز جانش من خورد چو از رفت یارای جان بی غم	رمان تا بهر م زیر پایش بغیرت مردم از خاک سرایش چه غم میدارد از مشتی گدایش که چنان نیک میداند سرش گواران باد با نقل بابش بمان از عتیوانی دشت جایش
--	---

<p>غزل ۵۳۲ ایوان</p>	<p>تو کش بارے چو خواهم مریے تو اگر خسر و کرد خود را آزمایش</p>	<p>چند شعر</p>
<p>ابری خوشست وقت خوشست بوی خوش آوان خوش رسید حریفان عیش را آنکس ز پادشاهی عقلست بی خبر اگرچه دعای تو به خوشست ای فرشته آنا بے روی خوبن نشود خوش هیچ حالے مستان عشق را دل جان قف شاد است</p>	<p>ساقی مست داد بهستان صلائی خوش گشت آشنای جان ز بی آشنای خوش کز باد به بنجر نشو و در هوا ای خوش تا سوی آسمان نبری این دعا خوش گل گرچه خوب و بد و بلخ جای خوش حجت ز خط ساقی و مطرب گوی خوش</p>	
<p>غزل ۵۳۳ ایوان</p>	<p>عشق بتان اگر چه بلا نیست جانگدانا خسر و بجان دید و خرد این بلا خوش</p>	<p>چند شعر</p>
<p>ای زنده ناو کم بجان یکد و سه چار پنج و شش گفت بوعده اگر گیسو یک شب از آن تو شوم پیش و در تو هر نفس از نبوس و مان تو منع دو چشم کن که شد از دل بخت بهرے آگاه نظاره چون که تو جلوه کنی جمال را گشت صبار غیر تم کا یه اگر ز گو سے تو</p>	<p>گشته چه بنده هزاران یکد و سه چار پنج و شش روز گذشت در میان یکد و سه چار پنج و شش بوسه نیم بهستان یکد و سه چار پنج و شش راتب آن دانا تو ان یکد و سه چار پنج و شش گشته شوند عاشقان یکد و سه چار پنج و شش همه بوی تست جان یکد و سه چار پنج و شش</p>	
<p>غزل ۵۳۴ ایوان</p>	<p>خوست فغان مردمان بسکه هم میکند خسر و خسته دل فغان یکد و سه چار پنج و شش</p>	<p>چند شعر</p>
<p>آیت از رحمت آمد اگر چه مری تا پیش</p>	<p>هم دعای میدم از سوز دل بهر شش</p>	

<p>سوخت جان و طعمه می نه هم چون پیش او شمع را سوزدل پروانه چون روشن شود باز ویم طوق سگان کوی او بود بی دل که بردمان یوسف چشم یعقوبش بود و ده که دمانش چرا گیر نابر خون بن</p>	<p>را که در سیم دل بسوزد تا که از سوختنش سوخت خود را و آتش خود کرد از انسان حیف باشد که به کس آویزم اندر گردش گوی آن خون در غت بر سر پیشش من که نپسندم سر شک خون خود بر دوش</p>	
<p>غزل ۳۳۵ دیوان</p>	<p>خسرو اگر خوش نیستد دیده را بنجاک پیش هم بنجاک پای آن سلطان که از سر کیش</p>	<p>خسرو شعر</p>
<p>او میرود و عاشق مسکین نگرانش بیمهر سوار سے که عنان باز نه چید یادست که در خوابش دید نام اما یادش ہی امی بادگی نام گدائے بسیار باو شمع که پو شمع غم خود لیک از مال ام از خلق نخبه چندی نیست</p>	<p>چون مرده که در سینه دو حشر تهاش آویخته چندین دل خلق بقعاش از بنجر سے یا وند ارم که چاش تا دولت دشنام بر آید زرباش آتش چو بگیرد نتوان دشت دشت از بخت خود دم و بخت خواب گراش</p>	
<p>غزل ۳۳۶ دیوان</p>	<p>خسرو نگرانش همه بر دل خود گیر کوری دلی را که نداشت نگرانش</p>	<p>خسرو شعر</p>
<p>بسته چون سگان از دوزخ سندم زرباش بازوی من گردن زده کی باشد این دست ز دوزخ گشتد بخایم چیت چون نهیایم چو طعنه بر گرفتاری که او ماندست از یار</p>	<p>سگ آن عزت کی دارد که بنشانند زرباش که من گردن آرم نگدستی از گریاش ز بخت شوکا گشتی رسام بر نگدش همو سید اندر جانش که تنها جست به یار</p>	

سر و سامان چو خوابی ای نگوخواه اندرین چو خوردم بی اجل ترش می بگذارگره غبار آلوده خون عاشقی با است سگدن بیوسی آستان کعبه ای با داریسی ازما	اسیری را که فی سحرکاری آید نه سامان بشویم خون غم پرور خود از نوک خراش هر آن ذره که بالا میرود از گرد ویکرانش که ما گشتگان مردیم تشنه و ریا بان
--	---

غزل ۳۷ انفوان	شنیدن هوی خسرو گنبار دور در معذورش که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش	مختصر شعر ۶
------------------	--	----------------

ترک من سرکش ز پرده خویش در میند از نا توانی را نظره کردم و چنان مستم مطرب از نا شمع چنان مست ساقیا خون من تمام بخور	در کش آخر بخان ز پرده خویش با خرق هزار مرده خویش که پشیمان شدم ز کرده خویش که فراموش کرد پرده خویش می بده لیک نیمخورد خویش
---	--

غزل ۳۸ انفوان	بنام منیر ز دولت خسرو تو خردون کن بهای پرده خویش	مختصر شعر ۹
------------------	---	----------------

تعالی الله چه دولت و شتم و خوش چو در گرد سر خود گشتم داد در آن چشمه که نه خفته نه بیار خوش آن حالت که گاه گفتن از چه سودا می نری ای جان سپور دو سه بار این خیال یا بار من	که بود آن بخت بیدارم در آغوش ز شادی پای خود کردم فراموش نه ماهش بودم از دیدن نه بیوش و نامم بود نزدیک بنا گوش مگس خفته چه بیند شربت نوش بگو خوابی که دیدم شب بوش
--	---

سید پوشیده خرابش کنون نگویم حال خود با او که قصاب	زیم من هم بخت آن سید پوش بقصد کشتن ست و کشته خابوش
خزل ۵۳۹ دیوان	فتیان خشم دوست از شویش دل بنالید و یک چون آتش کند جوش
چندین شمع گذشت گنج خراب خوش دی چنان پیشش عاشق که لطف دی سیر دیدم آن لب گشتم خراب از آنکه او حال پسد از من و گریه دید جواب مسوره مرا و چه جویم که جان من از عشوه سوختم چه کنم چون ز روز بد بایتم شبش نجواب زمستی و بخودی	نوری ندادیم شبی از ما بهتاب خوش از تشنگان دریغ ندارد آب خوش نشاخت جان تشنه قیاس شراب خوش فریاد من ز گریه حاضر جواب خوش نموده با خراب پیش خراب خوش صبح دروغ میدادم ز آفتاب خوش گویم بدر و باد و دیوار خواب خوش
خزل ۵۴۰ دیوان	گزند و دوست کشتن عاشق صواب شد خمس و نه دوستیست که جوید صواب خوش
خلعت بهر کار دهن بر سر سودای خوش گوید بهسایه ام شبست این ناله نیست من نمی بینم لطف کن از من گه حسن فردزی بدل ناز فروشی بجان در زل تنگم کنه جز تو نگنجد و گر پا چو بگویت نهم عزت کو س ترا	در بوس کسی من تماشای خوش نوحه خود میکنم با تن تنهای خوش بین نه یکی جاک خود بلکه همه جا خوش سسل چنین هم مکن قیمت کالای خوش گریه ازین به خواه جست بهالای خوش سرمه دیده کشم خاک کف پای خوش

من خود از اندوه خود جهان بزم لیک تو	خال ملاست منه بر رخ زیبای خویش
غزل ۱۴۰۰	در حق حسرت و فتنه حیف که فصلی کنی رحمت احوال خود از بی فروای خویش
خشم و کوی اوره گم کند زان کس که موزن بباد آن پای زاد روی خرومان کرد و گداز نشانی اگر کند چشم پیش پایش جان بهر هم از جهان روزی که باشم رفته از عالم در محبت اینک گرد آوده از خون جگر بیست بوهیبت لیلی از شرم منده ام و عاشقی بلیست فزون خوان ز لب زاری بی بزم خمار	تعالی باشد ز آب جویان رغبت خویش توسید ای که کجاست آندی نیست به خویش که حاصل شد بهد خون جگر بهر دو کلویش تعلق همچنان باقی بسوزان شب گلویش که چون چشم یعقوب آمد آوده شد از خویش بهر شد که شرم منده نیم از روی محبت خویش چه چاره چون بر می حافر نمیکرد و فاش خویش
غزل ۱۴۰۱	حسد می بردی ای خنجر ز لبش خسرو بسیا تا بر مراد و خاطر خود بیند انگوش
خوش فیتی او که آن روز تو قمر می آید زلف و بالین و منی ز تو خورشید و کاشی صوفی مادی و پیر سبز گار بهر میکشد عشق را اسباب خون من همه حاصل شد باغ و جانا که در زنگس بهکوار و نیت عاشق مسکین و کنج و خیالی و غنی نیست عاشق زاده وانی بهتر از صبر و صیاد	لیک حیرتم جهان بجای چون آید بچنان تشویش و ناخواب چون می آید بشش تا عاشقی است از رو و رخسار یک اشارت از سر بر و منی تو می آید روی گل می بیند ما دل نمی آید پیر و کنج بیچاره چون ل با کسی آید کز بود و دانا چنین و دگر همی فرو آید

غزل ۵۴۳ انوار	خمس و ادل بر کن گریا بد خویش از آنکه هر چه با آن روی زیبا میکند میثا پیش	چند شعر ۹
خواهم که سیر پیغم روی چو پاهینش بسیار ز بد تو به باطل شد از قریش دل رفت و روز باشد کز روی خنیا طاقت نداد آنکس از ناز کی نفس را ای جامه وار از نیسان جانش مبن یکتا باری بتیغ راندن آن ساعدین بنیم گویند شادمان ز می خشمی چو غمزه او من خود ز بهر خوبی بر روی تو نیام	لیک افتیست چشمش میترسم بکینش این طرفه آنکه که گیند شرم بکینش ای دور مانده چونی در زلف عینش اے باوند مگذر از برگ پاهینش کز غمزه نقش گیر داندام ناخنش خیز ای رقیب بد خو بر مال استینش من پشتی که دارم کاین بریم بکینش لیکن تو پند بشنو بد خو مکن بدیش	
غزل ۵۴۴ انوار	خمس و یک نظاره دل را بباد دادی گر جان بکارت آید بار و گرنه بنیش	چند شعر ۹
دل من بر دتوان یافت بازش شدم در کندن جان نیم کشته بمن بخشید اهلای خود ای خلق چرا محمود از غیرت نمیرد بکار دوست جان بهم نیست مرم شبی خوابم ببالینت شدم شمع ولی کافراد در جوگان زلفت	که دستی نیست بر زلف در آتش ز چشمم نیم ست و نیم بازش که میرم بر زبان و پیش ناوش که میروم دیگر پیش ایازش که با بیگانه نتوان گفت راوش تو در خواب خوش من در گداوش بیا ز می گوے دیوانه ساروش	

پس آنگه شویم از دست نیایش	را کس تا کند پایت به هم
شعر	غزل ۴۴۵ دیوان بغافا شکسته بزم کن شرم که شد ز شرمند خشم و زان نوایل
سایه گرفت مرا از ناله سیاهش تا بو که زنده مانم زان غمزه و درخاش گفت اینکم سعلق در نیمه راه جانش چون سایه گشت دیدم نزدیک جانش و اینک بگرد عارض خط میکشد سایش یارب مگر تو داری از چشمم بدنگاش	دیدم چو آفتاب در سایه کلاهش او چشم داشت برین من زلف او کمر فتم زلف او و ز نخدش آه از دادم او را زلفش چو گشت بر شپش نماز بر دم بنوشت عارض خط از بر عرض خجسته من چشم می نیارم کز دین نگاه دارم
شعر	غزل ۴۴۶ دیوان کرد این گنه که خشم و خشمیده خواست بوسی بخشید نیست جانا که هست این نگاش
معاذ الله که گزنا که ببیند چشم بد خویش زهی تا لاج جان دل به هر دو کافه و پیا من از خود خیزم شعوب و زلف او روشن رنگ جان بگسلد کارا مبارک سلسله خویش خرابم هم بهیوی خود که از من میرند خویش و دان که گشته همچون گرد باوی بر سر خویش	دل من و تنبازی میکندم خطه بامویش گم که ز در برون آید بعیاری و عنانی گرفته آتش اندر جان میسوزد و بهستی بزمی شاد کن درویش لای مشاطه ز درویش گدشتست آنکه مستم کردی از بوش صبا کن چو عیش است اینکه من اینجا و جان من برینا
شعر	غزل ۴۴۷ دیوان دل گرم کرده می جستم میان خاک کوتی او بخنده گفت چون خشم و خفا می جستم

دل کہ برد از من اگر چه مبتلا میداروش از کہ پیغم تا کجا میدارو آن در مانده را بند گوید عقل لیکن کے کند فرمان عقل سرور نبود قبا سر شہت بالایش لیک از اجل نالہ ہے کس کو کند جان راتباہ چند کہ دیگر نخواہد کرد با او جسم وفا	کز خوشست اور بمن بگنہا ترا میداروش ای صبا از من پی پی ہر کجا میداروش آنکہ نافرمانی دل و بلا میداروش یہ بلای نیست آن کا ندو با میداروش من زنجیر خوشنیتن کو من جدا میداروش آن ہمہ خبری کہ با ما بی وفا میداروش
---	---

غزل ۵۴۹	اگر سلامی نیست باری کم زو شامی از دو گوش خسرو را کہ در راہ صبا میداروش	شعر
---------	---	-----

رفت دل نیست روشنم حالش من بد نیسان کہ حال خود دیدم چہ خبر شد سوار غنار را نہ کہ از شمع سوخت پروانہ دل شناسد کہ چیست قہیم عشق ہر کہ بر سال عاشقان خندد من سکین چہ مرد در توام در چہسہ آندم قناد دل کاملہ	بر دای جان تو ہم بد نباش نہرم جان چشم قناکش کہ صفت مو گشت پاش کاتش دل قناد در باش نیست عاقل سلیم دلاش گریہ و حبیت بر حالش کوہ البرز پشہ حماس سورہ یوسف از خت فاش
--	---

غزل ۵۵۰	چہ در از ست پیرن شمسو کہ رو دے تو ہر شبی سالش	شعر
---------	--	-----

نہفت کہ با د از ہر طرف کہ ہر پشیمان ارش ہر نوک بر باید از زنجیر صد جان ارش

جو رمی که هر دم میکند گرمی باشد و خاک که از کزکیت برم در دیده پنهانش کنم گفتا تو کاید برون از جان و جانم رود دور از من آنکه دور شد از چو تنوی نزدیک پروای کش ناگهان شدی بجهان کرم	آخر چه چندان کرد زوقی بشیوان ایوش منقلب که یاد گوهری زانچه پنهانی روش هر دم گشت از پست و آچیزان روش تلفست ز خاک و شکرستان روش خود را نگریران کند و دیگر جهان روش
---	--

غزل ۵۰۰ انفوان	بیار چشمه و آکنین سلمان نمیداشد برگ هوشی که مردم با بود و کوتا بسامان روش
-------------------	--

تنهاس و ملی و غمی بهر جان خویش تا دوا دوا دوا به از ان بلوغ مرغ ما خوش وقت با چو از پی مردن چشم جهان در خود گمان برم که تو از ان منی و باز بگذار کز زبان کف پات آبله کنم بخت بد از کوه تو مار افکند دور	مشغول با خیال کس در زمان خویش نزدیک شد که بر پرواز آشیان خویش بنیم خاک کوی تو در استخوان خویش کم کردم از چنین غلط و رگمان خویش از تو که تو چو آبله کردم زان خویش کم گیر خاک از شایسته آستان خویش
--	---

غزل ۵۰۱ انفوان	رفت از در تو خسر و اینک با و کار از خون خود گشت آینه آستان خویش
-------------------	--

صبح دولت میداد از روی آن خوشی آتش مایه فرو میرد بدین گونه که می می که بر باز هر شد هم تو کش آب حیات بر لب کار دی زدم بروی آن جان خرد	و چنین منسج صبحی ساقیا حکام کش تا شط بغداد داده ساقی مادی و شوش تا نگیری عیبر اگر گویم که اول خود پس حرفه بر جی حین که هر پارت هوش هم
---	--

غزل ۳۵۵هـ انبیا	بهترین روزی من بدروز غم از تو ای یک هر چه هست و میشد و تو سنگدل و یار و دشمن	چهارم شعر ۹
فرشته می نویسد نگاه و پیش نه آزدیدن نفیست روی تو کار که اگر بباغ روم دل بگیرم و دلیان کجا و چاشنی در دل خبر دارد جفای دوست به قدر دوستیست عزیز چه جای بانگ موفون برین دل بدروز گشتم دوست تو بر چوب جامه بخون سماع ناکه ما راز خون دل جویند	که از تحیر آن رومیس و قش قضا بقدر و دیوسف کن جلال کش که خود گرفت دل من بگوشتای عش کسیکه نیست خلاص از وظیفه شکش اسیر عشق شناسد جلالت عش که روزگار بر سر بطاعت عش که هر که شاه بتان شد چنین بودش که از غنون جا خواست زیر ویش	چهارم شعر ۹
غزل ۳۵۶هـ انبیا	بیکدست گرو جان خسرو سگین بمیر و از بود یا دوست و بدش	چهارم شعر ۱۰
گروه های سر زلف بر با گوشش بناست شناختگان بلیت و نظر نبود شد آتش بجان روشن و چرخ بیا که سر بکند ایت نهاده ام و نه ملوک و غمزه من خوی کس نمی ریزد هلم ز بختن سود ای خام سوخته شد چنان شدم که بهیند مرا و نشناسد	حدیث در دهر مرده ندا و در گوشش بصد شناخت و درین مستمند مدبوش که میکنم تبی هم چو گاه خس پوشش چنین عزیز ندارم نهاده بر دوش تو یار دوه که اگر می شود و افشوش که هیچ بخت نشد کار من بصد پوشش اگر شبی بملطد رکشم در افشوش	چهارم شعر ۱۰

غزل ۵۵۵ انبیا	بخوردن لعلی بجز تو چون شکر شکر و حلاوتی است در آن باد تا ابد پوشش	در پنجمین شعر
<p>که که نظری بازدار از من درویش ما را دل صد پاره و راحت نک آلود حسن تو فروزون باد و جنای تو فروتر جانا مکش اکنونم از آن شیوه که دانی خوش باش که آن خمزه خونریز تو مارا ایمن ز خیال تو نه ام با همه پیش ساقی منگر تو به تاج بر سر من ریز ایمان من اندر شکن زلف بتان شد</p>	<p>چون منم بخشنده بدریوزه درویش شمار که تا که از اجل بشود این پیش تا در دل خسته من کم نشود پیش کان صبر نمایدست که سیکوم ازین پیش چندان نگذارد که کشائی تو کسر پیش قصاب نه از مهر کنت تربیت پیش تا غرق شود این خرد مصلحت پیش کافر کندم دل که اگر گروم ازین پیش</p>	
غزل ۵۵۶ انبیا	ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق تو فارغی از درد که من خوردم ازین پیش	در پنجمین شعر
<p>گر مرا با بخت کاری نیست گوهر گزینش سرخشت محتم خوش گشت گرتاج سری بس بود قلب سر نقد وجود من اگر آسمان و اریست دامن مرادنا کسان غم خورم عشق تو که در جهان من جادیدان عشق بازمی با خیال یار هم شبها شخست سرخوشم از درد درد از صافی عیش طرب</p>	<p>در بسا مان روزگاری نیست گوهر گزینش بهر چون من خاکساری نیست گوهر گزینش باز رویم شماری نیست گوهر گزینش که مرا پیوند درمی نیست گوهر گزینش گر غم از غمگساری نیست گوهر گزینش گر از دلو بس کناری نیست گوهر گزینش بهر چون من درد خواری نیست گوهر گزینش</p>	

غزل ۵۵۵ از دیوان	مجلس ششست و چهل و نهم و همه مستند اگر ناکس و نابکاری نیست گوهر گوشتش	عبدالحق شکر
غزل ۵۵۶ از دیوان	مرا کاریت مشکل بادل بخت خیالت داند و جان من نسوم ز و اش ماندگان یاد کن آخر مرا در منزل لے رہا و فتاده	اگر گفتن سے نیارم مشکل بخش کہ ہر شب در چہ کارم بادل بخش چہ را می تند جانان حمل بخش ترا بخش با در راہ منزل بخش
غزل ۵۵۷ از دیوان	ضمن زمان گوئد در دریا قیام کہ باز آیم دگر با ساحل بخش	منصف شکر
غزل ۵۵۸ از دیوان	مشک تربیہ پر انگدی و شب بخش لب طلب سازی و انگہ خستہ از دندان کنی ہست بخورشید شیت نام خوشیدنی آفتاب نیم و نرمی و بخد مت کرفت نسخہ کز خط تست اندر دل سوزانینا	آتش در جام افکندی و شب بخش خستہ از دندان من کن گریب بخش تو باین نام از پی حسن ادب بخش میرسد خوشید اگر در نیم شب بخش سحر آتش بندیا تو نیت بخش
غزل ۵۵۹ از دیوان	سجدہ کردن پیش طاق ابروت از دست فرغ شد خبرم و از تو مستحب بخش	سجده شکر
غزل ۵۶۰ از دیوان	تا بجان در ماندہ و دل سوی ما بخش تا بکوس بر لبستن دل و میگم جزان مردمان راز و بلا دل مرا بخش چشم او و جادوی تا خلق دیو او بشوند	آہ کاین بر خود کشیدہ کجای بخش چون ز جان بر ستم خلقی را بخش من قیامت خوانم از خلقی با بخش خلق دیو او شدہ ہر دم دعا بخش

خوش و جهان و گویا خانه شریفین ما و مردن بر دوش مشتاق را باین چه کار	با چنین دیوانگی دل آشنایم خواندش کو هرگز اندر پیش خویش یابم خواندش
غزل ۵۶ آنقدر	راست میگفتند عاشق کور باشد مرا که هست خاک پایش جان خو سرو تو تیا بخواندش
نیاید که چرخ از فرارش گشتگان یابش بکشتن آشی ناموخت جز آزار مسکینان اگر چه پاس و لمان ازین نمیدارد فرش کردی در دود و دود از راه غلطان مر این آهیم و دست پیش آن دل سنگین گر آن آزرده مارا بینی ای صبا جانے سواد اشک روان کن پیش یا ز شکر جوتی دل میشد بفار که باد میسند زلفش را	غلام آن سر زلفم که در هم میسند یابش که داند تا که این سنگدل بپوشد استخوان دعای شفقان چرا که باشد پاسبان یابش خدا ای کج مکن موی زیار میرای بیدار یابش کزین آتش که من ارم نگرد گرم یابش سرخش گردی و پا بوی ملی نهی من یابش که گرد آلوده خواهد بود آن سحر و شمشادش نیاید باز در خواهد که هم در شب افتادش
غزل ۵۷ آنقدر	جفای روزگار و جو زبان عاشق مسکین شد آبتن ز غم ای کاشیکه ما و نیمیناوش
هر باد تا لبم بر سرش زان که گوی که پر زخوی گل کند زنج گویم خیمش جان من او گویم که نه چون گل ز رشک جامه در اندام که با پرست	و قتی مگر که بتیش از دور در گش آتش سوز گلاب چو سپین جو پیش جانبش من است همان نقش پیش در گرد که گشتن با و سحر گش
فریاد من از ناله خسرو که هر شبی	

غزل ۵۹۱ از دیوان	خفتن نمیدهد ز قیال الممش	عزّه اکمال شعر
<p>گرم روزی بدست افتد کند زلف و لبش زخوی تلخ او بلب سیده جان شیرین خزان دیده نهال خشک بود و از روزگار هیچ چه جاس پند میبوده دل سرگشته مار شتاب عمر من ببنی مبراز و دستان جانا حیاتم بی تو دشتوایت یارن با تو خوشدل</p>	<p>ستادم داد این سینه که میل دشت یکیش هنوز این دل که خون با دهنه جان زردش در آمد با زلف نیکوان از بچ بر کندش نه آن میوانه دارم که بتوان دشت در دشتش گره بگسل تن جان را که دشتوایت پیوستش بجان زندگانی چون تو اتم دشت تر دشتش</p>	
غزل ۵۹۲ از دیوان	نمی بزم خلاص جان ناخجوده خود را مگر بخشایش آرد از گرم کیش خلودنش	شعر
<p>نظر ز دیده باز دم که تنگم رویش مرا بدیده درون خواب از کجا باشد ولی ز رویش اگر در جهان نماید ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پسלו ز گریه آید گشت ست روزانوی من بدین صفت که کند کام عیش اشیرین</p>	<p>که دیده نیز نتوانم کینگر و سوش که شب نماز بجا لم ز پر توروش هر از شب بتوان ساختن یکیش بدان امید که بپلوزند بپلوش که آینه ز چهره دهنشین انوش شراب تلخ نباشد چو تلخی خوش</p>	
غزل ۵۹۳ از دیوان	خوش آنکس که کشد جرعه ز جام لبش که مست گشت چو حسره جهانی از بگوش	شعر
<p>ای جفا آموختی از عمره بدخوی خوش تم تر از آتشی سوخته از بچ و دم</p>	<p>نیکوی ناموزی آخر از خنیکوی خوش فرق کن گر میتوانی از تم راموی خوش</p>	

از نزاری آنچنان گشتم که گریه من بنگام روی من از اشک رویت از صفا آید چشمم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من گر خیال قامتت اندر سر برافوست	بیتوا غم دید از یک سو دیگر سوی خویش روی خود در سوختن این سوختن روی خویش از غریزی شامت بالاتر از ابروی خویش سرنگون همچون خیال خود قدم بجوی خویش	
غزل ۵۶۵ دیوان	هر زمان گویی که خسرو جادوئی چون میکند این پیرس ازین پیرس از غم و جادو خویش	سختی شعر
هر شسته شاد بکام هوای خویش هم جان رسون این دل هم دوسته که من فرد است ار به بنده جدائی دلا بیا تا من از ان دل شایم دل از ان دست جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم بارنده بر تو ناوک آه و منت زره خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه	بیچاره من اسیر دل بتلای خویش خونا بهما خورم ز دل بیوفا خویش کار و ز نوچه بکنم از برای خویش ای جان من کیای من کیای خویش کاید بهیمانی شاهین بیای خویش با غم ز آب و دیده ز باد و دمای خویش گویی که هیچگاه نبود آشنای خویش	
غزل ۵۶۶ از دیوان	روایت قاصد	عزقه الکمال شعر
وی میگذاشت و سواد و اما کشان از طرف فلکونان نشن زین غمزه بلا که در کمین ز لیده زلف فتنه تو مخمور چشم کینه جو چانما و اما چون خسی در رهش آب هر کس ولهای پر خون جگر گرد که سر بسیر	صد عاشق گم کرده دل سولیش و ان از طرف می مردان پیکان کین پیر و جوان از طرف مونا پزیشان کرده و خونا پیکان از طرف میرفت جان دل سبب گیسو کشان از طرف چون لعل یا قوت و گم گرد میان از طرف	

در چارسوی اردی او با زاجان از هر طرف	ز نیمچ و لہا سومی او دلال سہا خوی و
گرچہ بپاکوشش رود و صد کاروان از هر طرف	کعبہ کہ بادش میر و ولیک حاجی باشند
ز انحراف کا پید و چمن سرور و ان از هر طرف	در کج خم بچارہ من بر یاد سر و خوشیتن
چہا کہ ازان گرا میدم زخم زیان از هر طرف	چون بے قودل ناشایدم کہ تیغ سر بایم
فریاد و خیز و زورت سکیں فلان از هر طرف	یک روز میر و چاکرت پیش رفت و در از برت

غزل ۵۶ از دیوان	نہیں بس کہ از غوی بدت آسنگ بیرون باشد ترسم کہ چون خسرو صدمت گیر و عنان از هر طرف
-----------------	---

دی مست میر غنی بتا ز کردہ از مایک طرف	شبدریزم طلق عنان سچیدہ عمر از یک طرف
تا بر رخ زیبای تو افتادہ ز اہدرا نظر	تسبیح ز بہش یک طرف ماندہ صدا از یک طرف
تیرہ کہ دی ز دروہم پید است تا عاتبت	پیکان و کلکش یک طرف و نگہ یک طرف و سوار و پا یک طرف
در چارہد کومی خود افتادہ بینی بندہ	تن یک طرف جان یک طرف سر یک طرف پا یک طرف
سلطان خوابان میر سہم سو گروہ عاشقان	چاوش شہ کو تا کند مشتی گدا از یک طرف
نوشین شراب لعل و شد مجلس ماوینچیر	ساقی مرا حی یک طرف مستان سو یک طرف
جان خسرو نخستہ را خون بخن فرمودہ است	خلق بہت یک طرف آن شوخ تنہا یک طرف

غزل ۵۷ از دیوان	ردیف کاو	بقیہ نقیہ شعر ۱۳
-----------------	----------	------------------

بوستان جلوہ در گرفت اینک	گل نرغ پرودہ برگرفت اینک
آتش لالہ بر سر وخت ز باد	دامن کوہ در گرفت اینک
بلبل آمد شست بر سر گل	مینا بود ز گرفت اینک
خفہ در پیش فاختہ ز اصول	سبقت تازہ برگرفت اینک

ورق منچہ را کہ غم زودہ بود آب را اگر چہ چشمہ پاکست بید و لرزہ گشت و تیغ کشید حنا چون تیز کرد و پیکان را شاخ گلگون کہ بار گیر گشت مرغ میگفت گل نخواہد رفت ابر در گریشد ز نالہ خویش کہ در دے سحاب رستختنہ	و قشش کید اگر گرفت اینک بوستان را بہر گرفت اینک آب را را بگذر گرفت اینک گل بسد تو سپر گرفت اینک ناگاہ از باد بر گرفت اینک لالہ کوئی کمر گرفت اینک پرودہ تنگ در گرفت اینک باغ را در روز گرفت اینک
--	---

غزل ۵۶۹	طوطی آواز شعر خصم و کرد روی گل در شکر گرفت اینک	شعر
---------	--	-----

دو چشم آفت و لہاست ہر یک شکستہائے کہ در زلف نہ کج گشت نشانہائے کہ در خاک تیر گشت کنند از عاشقانیت خاک بر سر بدہ پند اہل دل رخسرو از آنکہ	دو زلف عقد شکامات ہر یک خراشخانہ و لہاست ہر یک ز بہر دیدہ منہ لہاست ہر یک سبز چون پای و گلہاست ہر یک چو خسرو مست باطلہاست ہر یک
--	---

غزل ۵۷۰	از دیوان	روین لام	وسطا محوۃ	شعر
---------	----------	----------	-----------	-----

اے فرق تابا پائے ہمہ آرزوی دل دل بہ سمت بزلت نہ استم این قدر عمرے بگرد کوے تو گشتم چو بیدلان	آب حیات را اندہ خیالت بجوی دل کہ روی چنین دراز شود گفت گوی دل لے دل بہستم آمد وانی آرزوی دل
--	---

در خون دل خورم نغمه جز دعای تو چندین کدل بجای ترا شکر میکند یک موی از سر تو مبادا که بگسلد	دیر که من لبسوی تو ام لبسوی دل شمرنده هم نمیشوی آخر روی دل آویخته اگر چه بهر تار موی دل	
غزل به این بیان	خسرو و حدیث درو تو باری کجا کند زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل	سخت شعر
دل رفت تن بیرون دل در جهان در دل گفتم نغمه یا دوشش مانا که بماند جهان یک شکر بر از خوبان ده باغ پر از گلها قربان شو بهش کافرون شوی بخش آنرا چو تیر او گویند که به گردد نه بگسلد از موشش کز شرم مسلمان	افتاد سخن در جان گفتار جهان در دل شد کیسه همه خالی طر از جهان در دل صدایای بهم دیده دیدار جهان در دل با جهان خود این خواهم بیا جهان در دل خونابه روان از چشم آزار جهان در دل تن را بنما زارم ز نار جهان در دل	
غزل به این بیان	در کعبه و تپخانه هر جا که رو دشمن و دل با در تو بد خود یوار جهان در دل	سخت شعر
رسته بودم من چند که از ناری دل تو بجای آنی و کد غارت جان از بهر سو هر کسی با دل آزاد ازین شمر گذشت دل گنه کرد که عاشق شد و نرد خوبان وقت فلک نظری جهان من ای خوش رفت نیست که بوش در پی ای دوست	از نکلان تو شد تازه جگر خواری دل در چنین فتنه کجا صبر کنی یاری دل من گرفتار بماندم بگرفتاری دل نشود عفو همه عمر گنهگار دل که سیه روی بماند فرشب تباری دل که فرورقم در گل زرگر انبار دل	

عشق افکند میان من و دل بیدار
برخ از خون نگر اینک خطایری مل
میشود زلف تو ز سیب نسیمی درسم
بسکه بیتاب شد از جنت بسیاری مل

غزل ۵۴۲
عشق گویند که کاری دل بیدار بود
بهره ام خواب جلی بود ز بیداری مل
چند شعر ۹

مرا بهر تخاصم است بادل
کفون با ما دین سودا و بادل
اگر باد سر زلفت جملین است
کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو در گوشه ابر و اشارت
زما عقل و زما جان و زما دل
دل از بیگانه گشت اما ز بزم
که عاشق را نه باشد هفتاد دل
بخون گرم زل میست با جان
بدینسان چن کون کون جلد
مرا گوی که این چیست و بسوز
بلا شد جان مرا جان و بادل
نماندم در بزم دل و چشم
بلا شد جان مرا جان و بادل
چه گویند در کم دل نه پندار
سپا بهر کس و ما بادل
که به نعل می آید ز بادل

غزل ۵۴۳
بیک دلداری بس کن چو چشمه سرو
نه بندد هیچ عاشق را بجا دل
چند شعر ۹

میرود یا بهر عمارت ما رست ماند بادل
وای مسکینی کسان ز قضا رست ماند بادل
زیستن و شوار می بینم کز آن غمزه مرا
انکب اندک هر زمان آواز میماند بادل
و ده که جانم بر لب آمد چنانچه خوابی شمع
کاند کش می بینم و بسیار میماند بادل
پند سگونی علی معذور داری دوست زانکه
دل پریشان دارم و دشوار میماند بادل
آشود جان و دلم زیر و زبر بر حق بود
زانکه زلف تو ز ریخا رست ماند بادل

گر نخواهی کشتنم غم ز زبان زین سویا	کان خزه هرب شب مرا چون خار میماند بدل
اینهم از بخت ست گشت در دل نیا گفت	وز نه از خسر و عین گفتا میماند بدل

غزل ۵۰۰ از زبان	ردیف میم	تخته الصغر	شعر
-----------------	----------	------------	-----

اے از نظر م رفته نظر سوی که دارم	دل کن تو ستانم نجم موے که دارم
تسلیم جفایت چه کنم گر نکند جان	چون باز رهم قوت بازوے که دارم
گفتی تو که این جیدی از روی که داری	از روے تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یک روی نکو جان من آنجاست	یا سب که چه بد آدمیم خوے که دارم
تیرے که مرا هست بسینه ز کمانے	من دانم و دل کنم ابروے که دارم
اندازه من نیست که برگیرم از چشم	کان چشم که برگیرم از سوئی که دارم
دستی که دو تا ماند بسالین فرقم	گر باز کشم ورته پس لوی که دارم

غزل ۵۰۱ از زبان	گویند که روحسرو از جادوی آموز	نیمچه شعر
چندین دگر از غم جادوی که دارم		

آن نه منم که از جفا دست زیار در کشم	یا پس ز افوی خرد پای قرار در کشم
دل بخطبتان شد و دامن خویش میکشد	دامن دل بچند سوز سر خار در کشم
عمر منست یا ر لیک هیچ و فانی کند	عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم
شاه سوار من کجاست قبا سب کج کله	تاش درون چشم خود سپ و سوز در کشم
طاقت صبر طاق شد بر سر راه اورم	ویده آب رفته را بو که غبار در کشم
خیز قیامت تا بهر شمار عاشقان	تا بمیان خویش را گاه شمار در کشم
یک سربوز جعد خود از پی کشتنم بکش	تا بعضی بجای او این تن زار در کشم

ساقی بخت اگر شبنی باده بکام آید	جام مرا و تا بلب از لب یار و کشم	
غزل، ۵، ۱۵، ۱۶	خمس و بیدل تو ام مست شبنان لبست یکد و لب لیس بده تا بنجار و در شمس	بیت شعر
این قوی یا بنجواب می بینم درول خوشی تن خیال لبست بکش از خوشی تن کن و دم راز دل چون کن نمان که ز شک با که گویم غم تو کو غم تو مگر امروز کز پس عمری	یا لبش آفتاب می بینم نکته بر کباب می بینم که ز هجران عذاب می بینم همه بر روی آب می بینم همه عالم خراب می بینم ز گشت را بنجواب می بینم	
غزل، ۵، ۱۵، ۱۶	جان خمس و مر و شتاب کن غم خود بر شتاب می بینم	بیت شعر
بیاتابے گل و صهبانباشیم ز گل نازک ترم و چند گاهے سیا یار او با ما باش امضا چو تنها بودے باید بهمان به چو نگذارند یکجا دوستان را چو زیر پای می باید شدن خاک	که گل باشد پیس دمانباشیم بجز زیر گل و خار انباشیم چو میدانی که ما فردا انباشیم که با همه صحبتان تنها انباشیم چرا باد و دستان یکجا انباشیم چرا چون خاک زیر پا انباشیم	
غزل، ۵، ۱۵، ۱۶	چو بودن نیست خمس و جز دور و روز دور و روزی نیز بگذر تا انباشیم	بیت شعر

من عاشق آن رخ چو ناہم تاراج غمت شدم کہ فتنہ اوزیستم نمائد امیدے بر من نفسے بختہ ماک پختہ نشدم بعشق ہر چند	کو زار بکش بدین گناہم زودر شب گیسوے تور ہم در ماند ترا حیات خواہم صبحہ دہد از شب سیاہم جان سوختہ شد ز دود آہم	
غزل ۵۸۶ از دیوان	گوئی کہ گئے نہ داشت خسرو آن صبر کہ بوجہ چہ گاہم	چند شعر
لب لب کن قلیح ساقی کہ مستم مرا کن سر خرواز جرطہ بخش اگر اصحاب عشرت می پستند مرا گویند در مستی چو دیدی ز حد مستی من تیغ زنی آنکہ تھامے اندازین بہتر چو باشد	بے دہ جنگے اسباب بستم چو میدانی کہ پشت خاک بستم بیا ساقی کہ من ساقی پرستم کہ میگوائے دل اندر یاد بستم نہ من از می ز روی خوب بستم کہ از تنگ وجود خویش بستم	
غزل ۵۸۷ از دیوان	مرا گوئی کہ کے بازی چنین مست از ان روزی کہ باخسرو نشستم	چند شعر
عاشق شدم و محرم این کار ندادم آن عیش کہ یارے دہدم صبر ندیدم بسیار شدم عاشق دیوانہ ازین پیش زل پز عشم و غصہ ہجرت لکن	فریاد کہ عشم دارم و غمخوار ندادم وان بخت کہ پرش کدم یا ندادم آن صبر کہ ہر بار بدین بار ندادم از تنگ کی طاقت گفتار ندادم	

<p>چون باز برون فکرم از پرده که هر چند از کوری چشم غم ناویدن یار است جایان چون خسته بکسوی تو دارم دارم شمع و پیرا تو بسیار تو اندک مرگم تو دورا نگذراندیش ام نیست دارم بکس نیستی نیز و میکن</p>	<p>گویند مرا آن بنگار از ندام در سینه غم این چشم گنگار ندام او داند و سکودا سست بزم کار ندام لیکن چشم غم خود اندک بسیار ندام اندیشه این جهان گرفتار ندام پروانه آن لعل شکر ندام</p>
---	---

<p>غزل ۲۰۰ از دیوان</p>	<p>خون شد دل خسر و زنگار آشتن راز چون بچک محرم کسب از ندام</p>	<p>خجسته شعر</p>
-------------------------	--	------------------

<p>هر دم چو تو نام که آن رخسار زیبا نگرم که گریه پوشد چشم و گنجی و شوم چون رسد آتش تبر گیر بدل چهره پیر آتش ای باغبان لطفی کن در بوستان ره دور دیدن نیام چون نخت پابوس هم نگاریم تو خود ز بهر آرمون شوخی کنی کاین بکون از دیدن جان میرود و جان و چون نیست</p>	<p>جانی که روزی دیدش آن رخسار و مهابت مکن نگردد هیچ سان کان دی زیبا نگرم بیرون روم ای به طوفانهای صحرانگرم کز غل ندر بد میوه مادی تا شایانگرم بگذر باری یک نظر بپشت آن پانگرم لیکن من بچویش را کو خوش دل تابانگرم حیرانم اندر کار خود کت جان و هم تابانگرم</p>
---	--

<p>غزل ۲۰۱ از دیوان</p>	<p>خونا چسب و همه فسرده تو بر تو بدل جز غم ندا و این بخت کت از خلق شهابانگرم</p>	<p>خجسته شعر</p>
-------------------------	--	------------------

<p>پیر روی که من حیران اویم قیس با دیدن با سه را کون</p>	<p>بجان آمد دل از خیران اویم دور از سه سحر تاهمان اویم</p>
--	--

بگفتندش فلان مرد از غمت گفت صبا بر هم شکست از ما که روزی چو مردم تشنه در وادی بجز ز زلفش دل نمی جستیم دل گفت	خوابم چون من جبان اویم نیارم بوسه از لیستان اویم چه سود از چشمه حیوان اویم که زان گونه ام من زان اویم
---	--

غزل ۴۴۵ نظایر چو چشم و سیاست را اند گفتند که تو گفت من سلطان اویم	شعر
--	-----

پستی چشم من ز آفتابان هم خوابی میکنی از لب زرخ نیز بیدار تو خرسندم همه عمر بروای باد بوسی زان بران پاک مده ساقی که من هست خرم غمی دارم که باد از دستان دور	دل بروی نه تنها بلکه جبان هم از نیم میکنی جبانان ازان هم دگر خون ریزیم را غمی بدانیم اگر چیزی که نگوید بروان هم پیاله خورده ام طل گران هم بحن دوستی کرد و دشمنان هم
---	--

غزل ۴۴۶ نظایر اگر افتد قبول این جان خسرو بیوسی میفروشم رایگان هم	شعر
---	-----

بجل کن آن همه خونها که در غمت خودیم حدیث و وصل گویم که گفته شد روزی بمردم و ندیم در و خود برون زید که چنان خوشست جفايت که که تو تنه زنی چکارم آید اگر خاک کوسه تو نشود	که غری از دل و جان شکر این کرم کرد ز بخت بد چه لگد تا که بر جگر خورده کجاست دل که شناسد جلالت نمود قبول اگر نکنم من بدیده نادر تنی که از پیه این سالها شش پر
--	--

شبی که گردنم کوی تو توانم گشت	بعشق گرد خود هزار سیرگرم
غزل ۵۴۵ دیوان	گریست خون ز جفای تو خسرو احمد شکر کسیخ کرد بگاه و فاسخ زردم
<p>ما ترک رضا سے دل خود کام گرفتیم بدنامی و آوارگی ماچو نہ دل بود جان ز رحمت خود و بر دوزما و زبردست ما سوختن عشق ز پر و اندہ بدیدیم خونابہ پیدا بد خون خوردن نہمان ہر کس و ہر پیرے زو و ماخانہ تہمار اے اہل نصیحت کہ انداری کجا خبر از ما ما یم و دعا گوئی اقبال و قیبت سودای تو نا کام دل از کام ہون برد</p>	<p>در زاوینہ نیستی آرام گرفتیم ترک دل آوارہ بدنام گرفتیم آزاد شد آن مرغ کزین دامن گرفتیم سودا سے ہمہ سوختگان خام گرفتیم ذوقی کہ ز خوان گل اندام گرفتیم نہین عاشقے عاقبت آشام گرفتیم گو سبجہ ترا باد کہ ما جام گرفتیم کز وی قدرے لذت دشنام گرفتیم ہرچہ از ہمہ خوبان جہان کام گرفتیم</p>
غزل ۵۴۶ دیوان	سیکن ز جفا چہ توانی و پندایش کان در حق شکر و کرم عام گرفتیم
<p>رخ زردی نیست ز چشم ستم کرم من دامن دلی کہ شدت آب خولی او در جستن شگوفہ روی تو شد بیرون دل چون چراغ سوختہ شد ز آتش فری سودای خاک پای تو تا در نہیست</p>	<p>ورنہ کہ پاسے آنکہ من اندر تو بگرم کز دست چشم خویش چو خونابہ بخورم بادی کہ از جوائے خود بود در سرم از شام خشم ہنوز تباریکی اندرم سہر و کلاہ سبز فلک در نیب و رم</p>

غزل ۵۸۸ انفوان	من خسروم و لیک نگر ز فرات تو گوئی که از نگار کشش شاپو و دفترم	شعر
<p>زرا تم کیست این در دل که در جان بنیگم یارم همکس باقی در شوخ من و کج تنه کن غم گشت و بهنو ز این زرقاں خیال سرخو گیر و دیوانی بر دشت از تن اگر چشم ناله اسے در دنا کم در میگید مسلمانی ہے در پانچم در کاریت رویا بد شکاری ز گوشت شش جانزاده ام من شہباز و دردی و حدیثی با خود از دست چو پیغم در تو روز دیدہ حالات با خون من تو در ناز و دم در خون نخواہم ریستنم</p>	<p>چنان شغون او گشتم کہ با خود می سپرد ام ہے باشد کہ شبیہ و شبیدہ کار و عید کا بازم اسید ز سمن باشد اگر من زنی نیت دارم کہ من مرغ گرفتارم شبیہ نیست پردہ از م خوشم با این ہمہ کوئی شناسا باری اقام پنیدای سلماتان کہ سن باوین چہ پیام اگر چہم گیری دل ہما نجا سیکند باز م کہ داد آن وہ تہم جا کہ تو خود نشنوی زاز م اگر فرمان دہی گشتن بگفت ہم غلام ز در و اگر نیم باری من آن ل دادہ نام</p>	
غزل ۵۸۹ انفوان	چگونہ جان برد خسرو این اندیشہ عزم فرش میکنم	شعر
<p>رویت اسے نازنین کہ ہے پیغم گفتے از رویم آرزوی تو بیست دیدنت مرد نیست ہر روز م نتوان وصف رخ عشق شنید ہر روزے تو دست میدارم</p>	<p>ہمہ ست از چنین کہ ہے پیغم آرزویم ہیں کہ ہے پیغم نریم من چنین کہ ہے پیغم من بچارہ ہیں کہ ہے پیغم ہر روزے واپسین کہ ہے پیغم</p>	

لب نمودی بخش چاشنی	هم از ان انگیز که می بینم
غزل ۵۹۰ از دیوان	یا خود از بهر جان جسم و است آن همه چشم و کین که می بینم
همی وز دی ز من اندام چون سیم ز بهر سیم پیشانی گره چیت بتان آ زری بشکن از ان می خوشت آنحال نزدیک و نه منم در کاخ دین پیر اهن از تو	کدامین سیم زدوت کرد تعلیم گره تاجت بتکوان بست بر سیم کز نقش مغ بسوز چون بهر اهن اگر چنیست حاجت نقطه بر سیم چو نقش ماه نو بر روی تقویم
غزل ۵۹۱ از دیوان	گر آئی سوی حسرو نیم روزی دوروزه حسرو باز آید بدو نیم
من و کنج غم و در سینه همان سیم چون دلم ز مننه شوق بر آرد هر سج عاشقی ام که گرا و از دهنی جان مرا بسکه بیرون و درونم تلکی دوست گرفت من چو جان بد هم باید که بخون دیده رشم آید که گلس برش کوش سایه کند سایه همچو همایم لبس افکن ز ان پیش من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم هر شبی نام تو میگویم و جان و سرکرات	چکرم دل نکشاید ز بهار و چمن از سر حال برقص ایام و چرخ ز غم دوست از سینه ام آواز بر آرد که منم بوی یوسف و مدار باز کنه پیر نیم قصد دوست نویسد و حامی کفتم در فرشته پردانوس و بالش کنم که فراق تو کند طعمه زانغ و غم چه کشاید ز سیم گل و بوی سمنه کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

غزل ۵۹۲ دیوان

خمسرو اینچ ندانم کہ چہ طاعت بود این
روی و قلب و دل سوی بتان خلتسممسلک پنج گانه
شعر

بوستان در ره دل سنگ گزشت تم
لبل جان ببلوی چمن خوش لبخت
شاہبازم کہ شکارم بود از عالم دل
ب خوش خوردنم از عقتل میسر نشود
ستم از عقل لب خوش کن اید و چنانک
من روی کش دیرینہ چو میرم سرست
ملسیم و نیم بادہ در افتادہ چون

چکنم تازہ این سنگ بیکسو گنم
کے بود کی نفس تنگ بهم بشکنم
تا کیم زین دل مردار نہ زلغ و زغم
وقت می خوش کرد کند بخیر از خوشیتم
خوشیتم را بقیامت نشناسم کہ کنم
بیم شوی و نمازی ہم ازو کن کفتم
بکرانے نرسم چند پروبال ز نم

غزل ۵۹۳ دیوان

ساقیا غرقہ بھی کن فتد ری خمسرو را
چند باشد ز بتان غرقہ خوانا تپسمپنج گانه
شعر

نے پای آنکہ از سر کویت سفر کنم
چندین شہم گذشت بتکار بر دور
راہ متلع صبر کنم جمع زاج چشم
خوابم نماند و خواب حل ہم خوش لیک
عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکہ
ذوق جفا و جور تو بر من حسام باد
چشت بخواب تا زمرہ قصہ دراز
ہر کس لبوی حور و دمن لبوی بت

نے دست آنکہ با تو دے در کم کفم
مکن نشد کہ لوح صبور می ز کبر نہ
تا مجلس خیال تو یک روز ترکم
خشتی ز آستان تو دزیرہ کبر نہ
روزی بروی تو شب غم را کھر نہ
گر من بجز وفاے تو کار دگر کنم
آمد شہم بر دز سخن مختصہ کبر نہ
چون بامداد حشر سر از خاک کبر نہ

روزے گزشتہ بود برای سوزن دردش بہ از سہرست من سرسیدہ را	ہر بادا و آیم وزان سو نظر کنم آن سہر کجا کہ در سہ این در سہر کنم
غزل ۵۱۲ انزل	یاران ز بند بکہ زخمسورمانشد آن دل کہ پیش تیر ملاست کس کنم
ز تو نعمت ست دلعت لب شکرین ریخ ہمہ عشق و آرزوی غلط کہ در لطافت نہ فقیہ بل فرشتہ چو تو گر حریف باید تو کہ خون خلق ریزی چہ نعمت از آنکہ ہم چہ بلاست ہارک اللہ رخ تو کران خمیر بگرشمہ کہ گاہ این سو گذرے کہ بہر ریت	ز من آفتست وقتنہ دل پر بلا و خیم شدہ بیقرار و غمخون ز تو عشق و آرزو نہ سہر ز کف پیالہ بہر دلبیسریوم رو و آب دیدہ ماہر تو آب رویم بجوشی اندماندہ ہمہ کس گفت و گویم جگری دو پارہ دارم نظری بچا سوریوم
غزل ۵۱۵ انزل	بخدا ہزار جانب می اچہ صد چہ خسرو بخشش غمزدہ گشتی بشکنجہاے موسیوم
چون نازم آنکہ فارغ زان آشنا گریم بوئے کشیدہ اوتا ہمہ صبا شد شمشیر بر کشیدہ عشق و مرادین کو ہر جا بود کہ باشد بگریزد از بلائے	کہ در فسون نشینم کہ در دعا گریم خلق از سموم وادی من از صبا گریم پای خروشاکنہ چون زین بلا گریم من خود بلای خویشم از خود کجا گریم
غزل ۵۱۶ انزل	خسرو و گو کہ درش پای از طواف کوش کونیست آن حریفے کردی بہا گریم
اگر رسم روزی بتو فو آشنا یم کنم	ہر چہ باید خواہم و نخت آزما یم کنم

و چو شاه از گوشه های چشم بنید سوی من
 عیونش نوقتی که او خوشش بود و خوابش
 ز شراب عشق سیل آمد مقلایم نبرد
 از در اوست بیرون آیم و در پیش خلق
 در شبی در کنج تاریک مست و پیش او
 بندگی را خطا نویسم برخ از خون جگر
 لطفیل پاسبانان بنیم اندر کوی تو

من از آن لبها بعد منت گذاشتم
 پیش چشم وزلف او شرح جداشتم
 گر شوم هشیار ازین می پارسایها کنم
 چون گدا می توانم خود نمایان کنم
 خویش را زنده بسوزم و شنایها کنم
 وز دو دیده هم بر وثبت گواشتم
 با سگان آن سر کو هشیانها کنم

غزل ۹۹ دیوان

یک غزل گر شنود آن به بگوش خود ز من
 به پنج حسه و پیش خلق خود ستایم کنم

چند شعر

چون ز تو نمی توانم که شکلیا باشم
 در فراق تو که داند که کجا خاک شوم
 شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد
 ای خوش آن دم که بر آن بگلویم شمشیر
 تا بجز من نخورد کس نسیم تو پیشتر
 رشک آمد که سگان بر سر کویت گردند
 و عده خواهی هم و در بند و فانی نه ام
 از سرم در گذران خواب شب خوش باو

چه غمت دارد و بگذارد که رسوا باشم
 بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم
 بسکه تار و زور در اندیشه فردا باشم
 من در آن فرصت سویت تماشا باشم
 از پی خوردن غمهای تو تنها باشم
 گر بفروانی من نیز هم آنجا باشم
 غرض آنست که باری بقفا باشم
 عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۹۹ دیوان

حجت بندگی من خطا یارست از آنکه
 حسره و هر من که غلام خطریا باشم

چند شعر

شب می آسایشم بود قومی دشواری دارم همه شب میگویم انگشت و خرمای لب و دل الا ای ساقی فایز دلان هم می بدیشان بر دای بخت خواب آلوده از بهلوی بهاران جگر بریان و مطرب ناله درگیره تلخ بیا روی تو کز یاد تو فارغ نه ام هرگز چو خاک رشدم در زیر پای خود غریزم کن مرا گوئی که در از چون منی زنده چه مانده	شفا از چشمم تو خواهم قومی بیماری دارم همین است آرزو شاخ عمر بر خور داری دارم که من بار و زگار خوشیتن خوشخواری دارم که تو شبکو بیه داری و من شب کاری دارم بیا مهران من جاناک شب بیداری دارم ز تشویش غمت گرچه فرشتگاری دارم بدان عزت که پیش استانت خواری دارم خیالت را بجا باد که از وی یاری دارم
---	--

غزل ۹۹۹ انزلان	بچشم میکشید خسرو حق آن گر نیدانی دروغی هم نمیگوئی که مردم داری دارم	چند شعره
----------------	--	----------

بسیار ساقی دریای بیکرا نه بشویم طفیل خاک یک جره ریز تو بر من خوش آن خمار پیانی که لعبتان خماس بیک سفال لبالب فرو ختم همه جنت حریف پیشتر از من شود خراب که پیش به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم	گر گشته می نشود آتش بچشم نسویم که گرد رزق ازین دلق بی غار نسویم شمر و هند شراب در دود نه نسویم که در نقد به از سلسبیل تشنه نسویم به ریایله سرودی ز درد خویش نسویم نه صبر آنست که صبری بود ز روی نکو
--	--

غزل ۹۰۰ انزلان	دلم بخدمت بت رفت و دوش گفت که خسرو تو دانی و در مسجد که من سگ دری اویم	چند شعره
----------------	---	----------

ز عشقت خواهم از جان یکدم نمانوشتم	بریدم از جهان بهر تو و با تو نه پیوسته
-----------------------------------	--

نود و ابرو گر لبسته و گشتی خون تو بریزم ندارم حد آن که شبر و آن زلف تو لافم چو از آن نیست آن دولت که پشت باریکین چو در دل شستی محبان این سخن گفت و برین آید بر بالاسه همچو نیر که نبشت پهلویم بنغمه عاشقی را کش که اورازنده میداد	من این فال مبارک ادر و نل گره بستم ولیکن این قدر در انم که در کویت می هستم مرا این دولت ارزانی که برخاک درت بستم مبارک با و خیم خانه را منزل که من جستم مرا تیر لیست و پهلوی چو پهلوی نوشستم که من از دولت هجرت ز رنگ زیتین رستم
--	---

غزل ۴۰۱ از دیوان	گل که میگرد خسرو که ز جفا بشکستیم گفته چند کردم سفالی خرد در لعل شکستم	چند شعر ۹
------------------	---	-----------

من آنچه دوش بدین جهان مبتلا گفتم اگر تو ای بیست ای شراب خوار بن بشمر برون به رسد ایم نزد چه خلق هنوز باز نمی آید این دل بی شرم کنون مرا لبس کوی شادان جویند بهر جفا که ز خوبان رسد منرا دادم ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق کش اگر بخد مت یاران من رسمی ای باد	همه حکایت آن طسره دو تا گفتم بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم تبارک الله تا من بد و چها گفتم که ترک صحبت مردان پارسا گفتم که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم سلام من برسانی که من دعا گفتم
---	---

غزل ۴۰۲ از دیوان	ولی که رفت ز تو خسرو در آن زلفت بجوی خواه مجوی اینک جفا گفتم	چند شعر ۹
------------------	---	-----------

امشب سود و دوست راه گیریم	سے بر رخ همچو ماه گیریم
---------------------------	-------------------------

دے زہد فروختیم بسیار اقرار نئے کنیم و شاہد آن دوست کہ در صلاح کوشد میخواند اجل بر استانت نه جان ز زیا دیت مارا زنار کمر سبوی سے تلج نبسای یخ چو گل کہ ناله	امروز ره گناه گیریم بر خود همه را گواه گیریم بادشمن کینه خواه گیریم بو سے بنیم و راه گیریم کان ملسه و دوا گیریم ترک مسر و کلاه گیریم چون بلبل صبحگاه گیریم
--	--

غزل ۶۰۳ دیوان	خمس و چو تم ز کار ما خواست چون ترک خط کسبیه گیریم	مختصر شعر
---------------	--	-----------

برون آمی اندکی جانان که بسیار آرزو دارم مرا پر خوار باد اهر و و دیده بلکه پر گل هم قیاس و زنی خود می شناسم که گلستان است درت می بوسم و آن نخب که کوکاند دلت گردد اگر شد عقل جهان را که عشقت بسمل بهشدن نزلت کی گره بکشاید از بهر و لم لیکن	و دایع عمر نزدیک است دیدار آرزو دارم اگر بیروی تو هرگز بجز آرزو دارم همه گل آرزو دارند و من غار آرزو دارم که این بخشش از آن لعل گهر آرزو دارم هنوز ناند سر شوریده بسیار آرزو دارم خلاصی از بی مستی گرفتار آرزو دارم
---	--

غزل ۶۰۴ دیوان	نصیحت میکنی ای آتشنا که سوده شو خسرو چو پنداری که من این مردن زار آرزو دارم	مختصر شعر
---------------	--	-----------

عاشق شدم و یار سے بد عهد وفا کروم یار بچشد آن پر فن دل اگر است از من	زان شوخ جفا دیدم چو پند وفا کروم من بوش کرا دارم من صبر کجا دارم
---	---

مطرب غزل تر ز دور و کنتم نوشد یکپند زهر سودا باز آمده بود این دل گفتم که مگر چندی ایمن زیم از غما بر هر غمی فرستم در هر پسری دیدم	معذور بدم جانان اگر جامه قبا کردم ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم نخست کسی در دل چندش که جا کردم
--	--

غزل ۴۰۵ از دیوان	تا مار و گر خسرو دل بر سپهران ننهد در کشمکش عشقت نیکو شش ندا کردم	چهار شعر
------------------	--	----------

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم یک زمان پیش من ای جان جهانم بشین پس هست که پیش تو دغ غمی نشینم گفتمیم یاز من و یاز سر جان برخیزم مردم دیده مرا بر تو در خون نباشد تا توان گشتم از آن گونه که توانم خات از پس مرگ اگر بر سر خاکم گزید از پس حشر که از گور بر انگیزیدم	حاش شد که من از عشق فلان برخیزم تا بد آن خوشدلی از جان جهان برخیزم وز سر هر چه بگونی پس از آن برخیزم از تو توانم و لیک از سر جان برخیزم من برویت نگرم و ز سر جان برخیزم در مراد دست بگیرم تو روان برخیزم بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم
--	---

غزل ۴۰۶ از دیوان	خسروم آخر پیستد که هر دم با تو شادمان بشنم و با آه و فغان برخیزم	چهار شعر
------------------	---	----------

مگر چه سخن ز زهره و از ماه بشنوم بخواهم بگشاید ده از پس که هر شب تینم زن امی قیبا که تر بان شدم شجوت	بنو چنانکه زان بت و نخواه بشنوم نبشینم و فساد آن ماه بشنوم آن دم که من روار و آن شاه بشنوم
--	--

بانگ نوای نے تدبیر و دم آ پھنکانکہ دل پارے خون گلنبر چو بگل گل	آواز پائے سپ تو ناگاہ بشنوم چون بوسے تو ز باد سحر گاہ بشنوم	
غزل ۹۰۷ انفوان	انقلیت در عبارت من این غزل تمام خسرو و بخوش تاسن گمراہ بشنوم	منہجہ شعرہ
ہر نیم شب نصفہ بکوسے تورہ کنم روزی دو ویدہ چار شد با تو وہ کہ چند شطر نچ عشق باز کہ ما بہر بڑے تو زند ان مفلسیم کہ گرد ستر سس بود	وانگاہ در رخ تو بدزدے نگہ کنم در چار سوی راہ تو در دیدہ رہ کنم خود را بجا نگاہ رسایم وشہ کنم خامری سبیل بہر کوسے ورہ کنم	
غزل ۹۰۸ انفوان	گفتے کہ پردہم دوسہ گز خسرو و اخوری دریائے می بیار مسبا واکہ یک گنم	منہجہ شعرہ
کارے بدر نہیاید از آہ صبح تیرم از عزت ورتو خواہم کشم بیدہ در آرزوی خواہم کہ گئے پلیس در تیغ جو رہبانان گر خون من بریز با تیغ کند باید کشتن چو من کسے را از ہول رستخیزم واللہ خبر نباشد	تا چند بہر زمانی با بخت بدستیزم خاک درت کہ از وی خاشاک خوش نیزم خشم چسپا نکہ بہر گوناختسور و خیزم مہرت ز دل بریزم کہ در زمین بریزم رحمت بود کہ داری مہمان تیغ تیزم پیش آئی ار بنا کہ در روہ ستیزم	
غزل ۹۰۹ انفوان	سویت مگر گریز و خسرو کہ زندہ ماند بکشد مرا خیالت کہ سوئے خود گریز	منہجہ شعرہ
نے مجالی آنکہ اورا از دل خود پریشم		

دیده را اگر حق آن نبود که دید او بپریشم گرنه ترسم ز آنکه در خونابه ماند یارین در ره بی کوفت این سرتانگر دو خاله عاقبت روشن بود همسایگان را سوزن بر خویش خواهم که خواهم این فصولی بدین کمین	من ز خونهای کران خردم چشمش بر شرم بر شرم دیده بجای دیده او را بر شرم هم بخاک راه او زان خاک راه از شرم گرچه آه آتشین از خلق نهان بر شرم چشمه خورشید را در جنب نیلوفر شرم
--	--

غزل ۶۱۰	جان بدان افسون تواند داشت چشم و سالها گر تو انم یک سخن زان لعل جانپر در شرم	چشم شعره
---------	--	----------

سایه دارم بر شباز سوز زلفش چون کنم از دل بدخوی خود خونابه دارم که گد تو بندگش من من بران کودستی گریه دارم که دردی نیست جز لولوی خام چند گوی عشق را باین کن از دل خوش بزم	چند گرد خویشین که سحر و گد افسون کنم قطره از دل برون ریزم بجا تا خون کنم عمر خود را بگسلم در عمر تو افزون کنم چون شای پای تو چون لولو مکنون کنم گر تو انم جان من از بهر تو بیرون کنم
--	--

غزل ۶۱۱	روح لیلی آید و آموزد آیت های عشق شعر خسر و گر رقم بر تربت مجنون کنم	روح شعره
---------	--	----------

چون ناله بهر دیدن آن ناز بر شرم بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند صبرم نباشد از نه بهرم زخون دل بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار او در دست و سیر نگر دم هزار بار	خواهم که این دودیده ناساز بر شرم نالیده نم جهانست چو آواز بر شرم در خانه نقش آن بت ملناز بر شرم کز گل هزار سده و سده افزا بر شرم کز خویش هزاره و دوم و باز بر شرم
---	---

رسوا شدم بخون گرم دست رسا بود	یک یک زبان شعله آغاز بر کشم
دست عزیزم زگر بکشت یاد بکشتم	خود تیغ آن سوار سر انداز بر کشتم

غزل ۴۱۲	ایزدان	یاران بسوختند ز من خسر و آه گرم	تا چند پیش هلام هزار بر کشم
---------	--------	---------------------------------	-----------------------------

همه شب با دل خود نقش آن لدار بیدم	مگر ممکن شود کاین دیدۀ بیدار بیدم
مژه در چشم من شد خا و خولۀ بیدار بیدم	مگر کاین رخنه های دیدۀ راز خار بیدم
چو جان بی دوست نتوانم بشنیم کج عمر	بر روی خود در این کلبه خونخوار بیدم
غمت گفتم برون ندیدم کشادی روی ازیت	فریستی ایلم بے آنکه من گفتار بیدم
غباری یادگارم ده زکوی خود که میخوام	کزین جادوگر بیستان عقبه بار بیدم
اگر چه عاشق کشته شدم از دیدۀ جویم خون	معاذ الله کاین قصه بزلت یار بیدم

غزل ۴۱۳	ایزدان	سوز زلفت کز و دیوانه شد خسر و بکشم ده	که نازان رشته دست عقل و عویلا بر کشم
---------	--------	---------------------------------------	--------------------------------------

چنین که غمزه خوابان نشست و بیدم	بدان که یک نفس ایمن ز فتنه بشیدم
حلال با دجوی خون من بر آن ساقی	که غرق کرد یک جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر تنم کم ز قبله نیست خبر	ز من تفاوت بطحا پیرس کز چنیم
ببوستان نروم کان بکس نخت انداخت	که دل کشایسوی ارغوان و سر نیم
گذشت عمر و عمارت گم ندیدم زانکه	خراب کرده لطف ره نخستینم
گذشت گریه و آن هم ز گوهر پست کزو	مفرح بتوان ساخت بهر کینم
بخواب دیده ام شب که در کنار منی	چه خوابهای پریشانست اینک می بینم

سنوز با تو مقام درو کون خواهم بخت اگر چه مهر ز تیغ حیات جبر پستم

نزل ۴۱۴ دیوان
بکش تیغ که رخصت چشمه و سبکین
بکش ز بهر چند از زبان شیرین

بدست بادکان سوجان فرستم
اگر خود تیر چربا غم فرستی
بکشتن خونهایم اینقدر کس
همای چو نتود آنگاه استخوانم
اگر گوید بر نخبه از طفلی
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه
مرا بویکت کاخر آن فرستم
باستقبال تیرت جهان فرستم
که فرامی کنش فرمان فرستم
تو گو تا بر سنگ دربان فرستم
سر در خدمت چو گان فرستم
خراسی زین ده ویران فرستم

نزل ۴۱۵ دیوان
نه بر تیر نظر کش نه بشمشیر
چو خسر و راه تو قربان فرستم

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم
همی رفت و پابوس زهره نبود
ندیدم دوران مایه زندگ
رقیبش ز تنگم بکشت اردن
میوز از کمان صبوریم از نیک
بیادش ز خورشیدی سوختم
تو گوئی نه آن دهنه این داشتم
هم ز دور و بر زمین داشتم
که بر مردن خود یقین داشتم
سره تیغ در آستین داشتم
نماند آنکه من پیش ازین داشتم
همین سایه پهلشین داشتم

نزل ۴۱۶ دیوان
فتادم بچاه ز رخ گرچه من
چو خسر و دل دورین داشتم

نصفه شعر

باز وقت آمد که من سرور پریشانی نهم سوده گشت از مسجد راه بتان پیشانی نهم اونس بد تیر بلار ادر کمان نازون ای صبا گردی ز فعل هر گیش با من سنا دیده گوهر تو نهم ای سرور آزادت غلام تو ز نخت ای نخت دشواری شهبایم کین	روی زیبا بینم و در خاک پریشانی نهم چند برنج و تهمت دین مسلمانان نهم جان کشم و شش و بروی منت جانی نهم تا دوانی بر جراحت های پنهانی نهم اینست کوه چشمی از بر سر و بستانی نهم من گرفتارم کجا پہلو باستانی نهم
---	---

غزل ۴۱۷ ایزدان	چون پریشان گشت کار خسر و از عشقت چه سود هر کز کون صمد بی بهر دست پیشانی نهم	بچه چرخه شعله
-------------------	--	---------------

حال خود باز بر آئین و اگر می بینم میرید از پی من رنج که من روز بروز آن پسر ناز کنان می رود اندر ره و من که تواند که مرا باز ره اندام روز جان بتا پاک برون می رود و می آید هم باقبال غمش جان بخش خودم داد	باز کار دل خود ز روز بر می بینم روزگار دل شوریده بر سر می بینم دل افتاده و در آن را بگذر می بینم نکبت آن نقشه که در پیش نظر می بینم خلق دانند که من آن عافیت می بینم ز آنکه یک خسته از آن تنگ شرمی بینم
---	--

غزل ۴۱۸ ایزدان	بیم خسر و فراق تو بر سوا سکه بود آخر الامر همانست چه در دست بینم	بچه چرخه شعله
-------------------	---	---------------

بگویم حال خود لیکن من از آزار می ترسم چه عشقت اینک از بیم قیبت نگر می سویت معاذ الله که از مردن ترسم در غمت لیکن	و گروم در شرم از آه آتشبار می ترسم به کس می آیدم بر گل ملی از خار می ترسم ز دلخ دور می و محرومی دیدار می ترسم
--	---

<p>تو شب خوابستی و مرا روز بیداری دلی دارم کجا باز با غم پیش کشتم لیکن جو انا خنده بر خوانا به پیران مزن زیرا</p>	<p>حسب این که من زین دیده بیدار می شوم ز خوی نازک آن زگرش چهار می شوم تو میخندی و من از خنده بسیار می شوم</p>
<p>غزل ۶۱۹ از دیوان</p>	<p>۱۴ ام محرم و که فراموش نموده جانم از عشقت و گر ماندست از آن شیرینی گفتار می ترسم چو چرخ می شود</p>
<p>بسی که بهر تو جان در بلا گردم تن شکسته بخاک فروخته گردم غلام را بخت خود از غم تو ام مفرکش چه روز بود که افتاد در میان سودا اگر ستاند و منکر شود و حالش باد شکم اگر ند هم جان به سکه او بر باد</p>	<p>بچه خریدم و بهر دو سه بار گردم دل خراب بشنخ و فک گردم که رخت عمر بدست بلا گردم که دل بجز زبان در و عا گردم متاع دل که بر آن آشنای گردم بدین قرار نفس با صبا گردم</p>
<p>غزل ۶۲۰ از دیوان</p>	<p>دلت چه در خوشی است و غم و افسوس که قیمتی گهر بر گدا گردم می چرخ می شود</p>
<p>چون گل ندی ز باغ خود بخاری هم خوشم چون عنان و لبت جد کت او ز کت با دود و هلت گواران با دود کس است روی زرد و ما و سنگ استانت روز شب در زبانی کینه دارم از تو در دل با دود کار گرمیان عاقلان سنگی ندایم از تو</p>	<p>گر کناری و لبی نبود بیاری هم خوشم در گدازگاهای صمدت باغباری هم خوشم ما قلع ناخورده با نچ بخاری هم خوشم این زبانی نقدی نیز با عیاری هم خوشم کز تو باری با دود ایا دگاری هم خوشم در هر دو دیوانگی با سنگساری هم خوشم</p>

غزل ۶۲۱ از دیوان	گرچه جهان شمس و از پیداد تو بر لب رسید جو ریای ز ترا شکایت نیست آری ام خود شدم	نیمچه شعر ۹
هر سحری بکوی تو شعله و ای خود شدم بسکه خفتم از غمت فرق نباشد بگز عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان تا بهر ای خوشی تن یک نفسیت دیده ام شب بطواف کوی تو خوارم اگر پا خلد	چند بسینه خلق را داغ بجای خود شدم گر بذر دن پیرین رشته بجای خود شدم کز پی دوستی همه پیش بلای خود شدم هر نفسی چشم خود در دسرای خود شدم از طره سوزنی گنم خار زبای خود شدم	
غزل ۶۲۲ از دیوان	بهر وصال میکشد شمس و خسته در دوغم بر تو چه منت است چون جور برای خود شدم	نیمچه شعر ۹
ماد شدگان بیستاریم آتش زدگان سوزشقیم بودیم خراب ساقی و دوش این کاسه سرسبوی می رست از حساره تبار چه بکست ای ترک چه جای رحمت اینجا جان نیست فدای یک نظار جنت طلبا تو دانه و حور	ما سونندگان حسام کاریم رسوا شدگان کوی یاریم وامروز هم اندران خساریم زیر اسر مصلحه نداریم گر هیچ ز منت در سر غناریم تو تیسر بزبان گوماشکاریم نی در هوس لب و کناریم ماشا بدخو نمیکذاریم	
غزل ۶۲۳ از دیوان	ما خاک مریم همچو خسرو در کوی کسے بیباک گاریم	نیمچه شعر ۹

<p>اشب من آن نیم که فغان را فروشم شمع بسینه و نتوانم برون دهم نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست خونابه منچو رم ز دل آن دولت ارجا حسرت فرد برم چو بسینه گره شود نی سنگ ماندنی دل سنگین دین خراب</p>	<p>طوفان کنم زگریه جهان را فروشم جان سوخت چند سوزنهای را فروشم هر دم ز بس که آه و فغان را فروشم کز لعل یار شربت جان را فروشم آشام خون دل کنم آنرا فروشم تا طعنای پیر و جوان را فروشم</p>
---	---

غزل ۶۴۳	من خمسروم شکر شکن اما بذر کردوست خواهم ز تو قی نام زبان را فروشم	سجده شعر
---------	---	----------

<p>زین پای او نبیت که در کوه تو آیم ای کاش شوم زودتری خاک که بار در کوی تو گمراه شوم از بوی تو با آنکه خوشیدی و من فریاده کنم بی سرو پا گفتی که سیاست کفایت که بود این تا گوئی که برو جان بهر از من چه روم چون</p>	<p>سازم زرد و دیده قدم و سوی تو آیم بابا دشوم همه و پهلوی تو آیم آنجا هم از آن همه بی تو آیم آن لحظه که در جلوه گاه تو آیم گل بسته و آراسته در کوی تو آیم هر جب که روم بسته بهر کوه تو آیم</p>
---	---

غزل ۶۱۵	پرسی غم خمسرو ز بی شرح زبان گوے چون پیش نکلان سخن گوی تو آیم	سجده شعر
---------	---	----------

<p>هر دم گذری بکوه و سرائے که ما کنیم با مادر دل آنچه کرد کنیش اگر کباب روز از کباب گواهی شبهای مادید</p>	<p>سوئی فتد پیاله و سائے که ما کنیم هستش هنوز سمل سالی که ما کنیم چون صبح کاغذ است گواهی که ما کنیم</p>
---	---

لا ف و ف از نیم و بنا لیس از جنات با همچو تو حریف که جان می برد بلاغ	سگ به ز ما بس بو فانی که ما کنیم خود را از نیم تیر دعائے که ما کنیم
---	--

غزل ۶۱۶ دیوان	خمس و عشق بی سر و پا شد چنین بود احوال خویش را سر و پای که ما کنیم	چند شعر
---------------	---	---------

هر شبی با گرمیای خود خوشم مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ گل ز باغ وصل نزدیکان بند بسکه جانم عاشق دشنامت یک نفس بهتر که میرم پیش تو مور اگر میرد نباشد خونها	گرچه هست آن روغنی بر ششم زنده کرده ده که این شربت ششم من چه سگ از دور با نگی شوم هر که را گوئی بسوی خود شدم تا نفس باقیست با پنج و ششم بے سپهر کن زیر پای ابر شوم
---	--

غزل ۶۱۷ دیوان	زاه خسر و ماه من امین مباش کاسمان دوزست تیر ترکش	چند شعر
---------------	---	---------

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم هر مرغ باغی ز گل بصره گرفتند دقیق دل و جان و خرد می همه ما بود در کویستان رفت همه عمر در یغا یاران چو فرشته ز خوابات رسیدند لایع نجات سیه روز تو خوش خسپ که شبها خاکستری افتاده نه دم ماند ولی دود	در دام چو مرغ از بلوس دانه بماندیم ما نیم که چون بوم بوی رانه بماندیم عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم چون بر همین پیر به تنه بماندیم ما چون لگسان بر سر پیمان بماندیم ما بادل خود بر سر افسانه بماندیم زیر قدم شمع چو پودانه بماندیم
---	---

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد	دیدیم در آن صورت و دیوانه ماندیم
غزل ۲۱۸ ایقان	خسرو و زربانها که فسادیم بر نقش گوئی تو که موی تو که در شایه بل اندیم
خراش سینه خود بابت خونخوار میگویم فرامی می شود تنش و لم زنیان که من بزر درون خویش خالی بیکم زنانه میام چو مجنون ربابان غم در دوزخ لیلی زبانم تیشه فریاد شد بر سر دل شکنین بجایان گفتم ناگاه خواهد رفت جان یار من از سر زنده گردم گویا یک شخص گوی اگر یا من بید کردن خوشی ای من فدا می تو	حساب خویش میدانم که غم بایار میگویم حدیث آن نمک پیش دل انگار میگویم که ذکرش روز و شب پیش مرود دیوار میگویم که در دوشستن باشته نامی خار میگویم ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم نمیدانم چه نام است اینکه من بهار میگویم تو سیدانم نگونی لیک من گفتار میگویم تو بد میکنی که من بهر تو مستغفار میگویم
غزل ۲۲۹ ایقان	رقیب با برستی گرانیدت باور نسیم خسرو که من تیار بلبل پیش تو تیار میگویم
سفر کردند یاران جان با هم ز مایه باره برکت دندل را چه تاب از پنج ره آن نازنین را دوبو سه یا دو گار سه داد مار طفیل آبلو صحرای چه بود سه جراحت میکند در جان عشق	بسه بیگانگان و آشنایان ز صحبت خیمه مهر و وفا با هم که رانش در دل و دیده است جا هم دو می داد و میش از دو دیده با هم که در فقر اک خود بستی مرا هم جدائی بسند بند من جسد با هم

غزل ۶۳۰ انزلی	اگر زان سوری از خسر وای باد بهوشش پاسے او و باد پاهم	چند شعر
	<p>من از دست دل پیش دیوانه بودم غمش بود و من گم شده در دل خود ز دل شعله ذوق میزد و بیاوش بمسجد شدم صبح و کهرش مسجد دل جان و تن با خیالش یکیشد در اینجا جمالش بسیری ندیدم</p>	<p>همه شب در فسون افسانه بودم که همراه غولے بویرانه بودم بران شعله خویش پروانه بودم من نامسلمان به تخانه بودم همین من دران جمع بیگانه بودم که شوریده مست دیوانه بودم</p>
غزل ۶۳۱ انزلی	خرابے خسر و غلغله بردیش که بهوش ازان شکل مستانه بودم	چند شعر
	<p>فستیم ما و دل سیکه کو گذاشتیم مانیم و راه دور بما باز که رسید بگذاشتیم ر وے عزیزی که سالها آن نجات کو که بر سر بازو شیم باز آن دل که آن ز ما سر موی جلان بود هر بار گفته که ز پسروی من بود</p>	<p>جان خراب نیز نیک سو گذاشتیم جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم آن گردنی که از خنجر بازو گذاشتیم آه نخست بجلقه آن مو گذاشتیم رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم</p>
غزل ۶۳۲ انزلی	زمین پس و فای عمر نخواستیم و ا چون روی و دستان و فاجو گذاشتیم	چند شعر
هر روز دیده در ره باد صبا نمم	بوکاند روز خاک درش تو تیانم	

<p>زده صد جفا کشم که نیارم بی روی او ندم غمش برون که مرا خود بسوخت بجز نفتند یاد میکنند دل نمی شود شانان مجال نیست که سر بر دوش ننهند روزی که خواست کشتنم از بوی او صبا چون دل زگفت دیده مرا سوخت دیده شبها گرد کوی تو گردم بهر ترم بگذر ای پاره پاره کخم بر تو خویش را گفته که گل بجای رخم بین روی خطا</p>	<p>کین در دو خود چگونه بران بیوفانم دلهای دیگران چه در گردنم کاین تهمت دروغ بران آشنا نم چون من آگه ارسیده که کاسه کجا نم آن به که جان بوسم پیش صبا نم بیرون کشم پیش دل مبتلا نم اول نم دو دیده و انگاه پانم بس طعمه پیش هر گس کویت جد نم کان دل کز آدمی بکنم بر گیا نم</p>
---	---

<p>غزل ۶۳۳ انفون</p>	<p>زیگنه کز لبست سخنی نیست روزیم ز شمار بر جراحت خسرو دوانم</p>	<p>نصیب شمره</p>
---------------------------	--	------------------

<p>فریح آن روزه که دیده ز رخست باز کنم چند گویی که قومی نال که من می شنوم سالم باشد که نیارم خبر و در کویت باغبانان تو که بود از من سرانم بهر دل تنگم اید دست چو گویم بگذر خلقه از صحبت من غمزه گشتند از آنکه ابر را مایه کم آید که ماریدن آب دل بیک طلبه زده ز رویک ادا کنون</p>	<p>تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم این چه چنگیست که پیش چو قوی سازم دل ویران شده را آیم و آواز کنم بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم کاین گره من نتوانم که زد دل باز کنم هر کجا شبنم غمهای خود آغاز کنم که گهی گریه خود با خود و شش انبار کنم جان هم اندر سر آن چشم دعا باز کنم</p>
--	--

<p>خمس و اجان دل از من چو تو بیکانه شدند دیگرے راجه غم ار محرم این راز گمنم</p>	<p>خزل ۶۳۱ دیوان</p>	<p>خزل ۶۳۱ دیوان</p>
<p>یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم بیگان آبدار چو خرما سے تر خورم شب تاب روز حسرت روز دگر خورم خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم از شاخ عمر خویش مبادا که بخورم چندین که من ز دست فرقت بگورم</p>	<p>هر شب تقاده بردر تو خاک و در خورم جانے ز تو کمان کشے ای نخل فست و باز روزے که بنیمت ز سپه دیدن گر مست و خراب که مرا چون شراب تلخ گر تو خوشی که برگ مرادی نباشم سیرے هنوز نیست ل خون گرفته</p>	<p>خزل ۶۳۵ دیوان</p>
<p>خمس و اجان دل از من چو تو بیکانه شدند دیگرے راجه غم ار محرم این راز گمنم</p>	<p>خزل ۶۳۵ دیوان</p>	<p>خزل ۶۳۵ دیوان</p>
<p>گرد دولت را بروی اندوده ام بلین که من بر خود چه نابخشوده ام سگ گمان بزند و آن من بوده ام گر نگردم حج ره پیسوده ام کاین قدر گوی که من فرموده ام گر شبیه و حجب تو نغسوده ام تو همی دانی که خواب آلوده ام رایت غماش جهان افزوده ام</p>	<p>دوش رخ بر استانت خودده ام جان بهانه جوی و پیجویم ز منت از درت سنگی ز ندیم نیم شب در پذیرای کعبه چون مردم براه گشت بهرم خون بهایم این بستان دیدنت روزی نخواهم هم مباد مستی خون خور نیست این در سرم دل پس جان بهیکند یا من بعشق</p>	<p>خزل ۶۳۵ دیوان</p>
<p>خمس و اجان دل از من چو تو بیکانه شدند دیگرے راجه غم ار محرم این راز گمنم</p>	<p>خزل ۶۳۵ دیوان</p>	<p>خزل ۶۳۵ دیوان</p>

غم بکشت و سپیم خسرو چه حال

غزل ۶۳۶ از دیوان	شکر کز لطف تو خوش آسود ۱۵۵ م	چینش شعر
<p>شبه در کوئے آن بادخوی فرستم نمیر فرستم بلا شد بوی زلفش بکویش رو نهادم بهر رستن شبی خوشش باد ایدل ز آفتاب بسینه نقد جان تشویش میداد شدم بدخو بر پیش مردم اکنون</p>	<p>سرو پاگم چو آب بجوی فرستم خراب اندر سر آن بوی فرستم زیبوشی بد یگر سوئے فرستم که من خالی روان زین کوی فرستم بر شوت دادن آن خوشی فرستم کجا من دیدن آن روی فرستم</p>	
غزل ۶۳۷ از دیوان	بجست آن زن میدانم لبش بگفت خسرو کج گوی فرستم	چینش شعر
<p>گذشت عمر و دلی در رخ تو سیر ندیدم چون غنچه تابو دل بستم ای بهار جوانی که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز جز این مردن خویشم فسوس نیست بسینه سرم ز مهر ز نشو شمنان بخاک فروشد اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود فریب ششوه که نزد خرد هیچ نیز زد</p>	<p>ز هر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم بسیج جنبشستم که جفا نه ندریدم عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم ز تو بریدم غیارم و دل ز خویش بریدم بدیده که گزرتو باشد بهر دو کون خریدم</p>	
غزل ۶۳۸ از دیوان	چو سایه در پس خوبان لبی دیدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب دیدم	چینش شعر
که رام سوی روم که فراق امان یابم	که ام روز شب هجر را اگر ان یابم	

<p>ز تندی باد فراقم بر بخت برگ وجود زبان بهماند ز پیش بنور نتوان بست چو جان دهم هم از آن صوبه صبا حاتم بهر چرخند کف جان بهرم اریکبار بجان ستانم اگر باد گرد آرد از د ز آفتاب خیا کش بسوخته یارب ستاره سوخته می آید از دلم و در چشم</p>	<p>کجاست بوی ازین بوستان کجایان یابم اگر یافتنش از کس زبان یابم مگر زخم شده خوشی نشان یابم حیات یابم بر عسر جادوان یابم که کیمیا سعادتی را یگان یابم کجا روم که از آن روز بد امان یابم چو طالع این بود آن ماه را چنان یابم</p>
--	--

<p>غزل ۶۳۹ از دیوان</p>	<p>بخواب داد مرا خسر و از لب شکر مگر که بوسه بدی بگونه زان دمان یابم</p>	<p>چند بیت شعر</p>
-------------------------	--	--------------------

<p>بچشم آهوانه صید خود کردی دل و تن هم بد امن می نهفتم گریه که ناگه مست بگذشتی تو ناو که میزنی بر جان و جان من همی گویی نهاده ام هر چه بود از هر سری مایه دست پس اکنون دیده کون بهویت شدن داری استوار او را چنانم با خیالت خوی شد با کف تنهائی شبه روشن کن اختر کلبه تاریک من برین علامت بل هدیه عارف عاشق چنان ماند</p>	<p>کند عقل بگسستی لجام نفس من هم شدم سوا من تر و من صد پاک امن هم که چشم بد جدا زان ناو که زان ناو که غم هم چو مایه سر بسک کردی بسک کن بارگون بد که آن بیگانه وقتی آتش بود دست با من هم که بپرستم در از خوشی پیر و از سر به زان هم دل تاریک نه کار تو که چشم چشم روشن هم که بشد زخم شمشیر مرید و زان شمشیر زخم هم</p>
--	---

<p>غزل ۶۴۰ از دیوان</p>	<p>چو کیش است آخرای خسر و که بی خوابان نه یکدم زمان آخر از بت باز می آید برهنم</p>	<p>چند بیت شعر</p>
-------------------------	--	--------------------

خواب گشتم و با خویش بس نمی آیم
تو تیر میز نے از غم سوز من بیدل
مرا گو که کجائی من اینکم لیکن
کدام باد بکوی تو میرود هر روز
مرا بر تو گلو بسته می برد زلفت
زدست جو مرغی خواستم که بنیم روی

که هیچ با تو توئی هم نفس نمی آیم
بدیده می خورم آنرا و بس نمی آیم
ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم
که من بهر ہے او چو خس نمی آیم
و گر نه من بهو او بهو کس نمی آیم
ولیک بادل خود کام بس نمی آیم

غزل ۶۲۱ دیوان

رقیب تو بجفا خسته کرد خشم و را
چو طوطی که بچشم گس نمی آیم

شعر ۹

ملکت عشق ملک شد از کرم لیسیم
قاضی شهر اگر کشد بهرستان رو بود
شد بچشم ز عشق رو گرید در و از ان
چند بنا ز رفتنت ده که سبا و آگهان
بود ز عقل پیش ازین باد غرور درم
کز تو ز بهر گشتم جسم دروغ می نمی
وقف خیال است جان از پی آن خوشم
نوگل و باغ بلین که من در ته چاه مختم

پشت من و پلاس غم نیست لباش می
خاصه که آب دیدگان و دخنون گویم
گریه چو سود چون شربت سبز سیاهیم
شعله بد منت خرنه ناله صبح گاهیم
پیش در تو خاک شاران هم کج کلاهیم
حیف بود ز بهر جان و عوی بیگناهم
من که داین عمارتم کز تو خراب خواهم
تو می و نقل خور که من از سرتابه ماهیم

غزل ۶۲۲ دیوان

بهر خشم و ست و بس تا با بد و فاس تو
شکر که عقل بی وفا رفت ز نیم راهیم

شعر ۹

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست کزان خوش پس بگردانم

خوش آن زمان که بر لبش هفته می گذر مرا به بند که میزدون زبون کند هر روز چنان ز دست تو میخویشدم که بخوان مگر چه بندی بگذارتا بگردد میانت تو انم اینکه مگس از شکر برانم لیک	چو سوی من نگردد کس نظر بگردانم چنانکه آب درین چشم تر بگردانم بگر براه پیمایم گذر بگردانم و دوست خویش بجای مگر بگردانم ز دل گس بچسان از شکر بگردانم
--	--

غزل ۶۳۳ انفوان	از شک سوخته شد چشم و ابرو دو ستم ز زلف توره باد سحر بگردانم	چند شعر
-------------------	--	---------

اگر زناز تو دل خسته و حزین دارم برای آنکه کشم پیش چشم جبارت ز بند زلف تو زنجیر پایی خود سازم بنای زنی و بد خوشدلی و هم نیت بوصل با تو نیارم نمود ستاخی مرا اگر چه که بردست غم فروخته را	بدین خوشم که بتی چون توانا بینم ستایع مانیت اینک در استنم دارم دل ستم زده را چند که برین دارم که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم که شعله چو سراق تو در کین دارم هنوز داغ غلامیت جز بین دارم
--	---

غزل ۶۳۴ انفوان	اگر چه چشم و روی زمین شد لبخند بم از وفا سو تو روی بر زمین دارم	چند شعر
-------------------	--	---------

غم بکشت که از یار مانده ام چه کنم ماند طاقت زاری و ناله ام و نشو و برون دهم غم نهان و باورم نکنند هی کنند ملاست که چند گریه خون	بدام حجب گرفتار مانده ام چه کنم نمیرود ز دل زار مانده ام چه کنم اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم ز زخم غمزه دل افکار مانده ام چه کنم
--	--

شدم زیار و ز خویش و ز جان خود نیز ار	که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم
همیکشند که منگر روی خوب تو من	بیا کم از پی این کار مانده ام چه کنم

غزل ۶۲۵	رقیب گفت که مخمور از چهره چشم و	چند شعر
از بون	پس شب است که بیدار مانده ام چه کنم	

ما بگوئید تو سگایم و بر او تو خیم	و آنکه پیش تو بس است از همه روزیم
بهر یک سجده براه تو سر اسیر عشقیم	بهر یک بوسه بپای تو سر اسیر بوسیم
گرفت از اندر قیس جان تو مارا کنیم	و بسوزند بسوزیم که خاکشاک جنیم
ما که باشیم که مار اسگ خود نام کنی	این سخن باد گر گوی که ما بچکیم
عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت رفت	گر خدا خواسته باشد که بخدمت بریم
بیکی جسر می باز خزی ار مارا	که ببازار فساد گر و یک نفیم

غزل ۶۲۶	تو بهانی بکرم سایه فکن و چشم و	چند شعر
از بون	کز نا چیزی چون سایه پرسیم	

ابر بهار و باران دین چشم خویشانشان هم	بلبل بیای تا لان عاشق بهد فغان هم
صحر او بوستان خجوش من جان زار مانده	ناسیدم به صحرادر باغ و بوستان هم
یارے که شهر بی اوتار یک قیر و پشد	و شهر بود و توان و الله که در جهان هم
نام نشاء شد در سمت ملامت	ای کاش که نبود نام من نشان هم
هنست مردن من ای خیر کش که هستی	ز اب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم
خواهی بیدار نبشین خواهی بسید جان	سلطان هر دو ملکی این زان تست آن هم
گفتی بخت خط شایک من دل تو	گر هست برسی از من هم جان تو که جان

صد منت تو برین کرد دولت جمالت	بد نام شد گشته سوامی مردمان هم
غزل ۶۴۷ از دیوان	شد مرغ بنده خمسه از چشم تو نگاشت در این قدر نیز نرم پسندیر ایچان هم
زین پس سر آن نیست که من ز بهر فروم جاسے که نیز ز بجوی دین و دیرم بس پیر خرابات که بروم بشفاعت اکنون که سرم شد بدر میکره پایال بودست ز بهوش و دلم انانیش تیار رفت آنکه مصلی بکشف و شتم اکنون پوشید لبی خدمت بت کردم وزین پس	ساقی فتدی ده که بروی تو نبوشم این آتوبه صد جای شکسته چو فروشم تا یاد گشت و نند و میکره دوشم چون بیم و بد محتسب از مالش فروم المنه الله که نه دل مانده بهوشم بازیچه که بهیچگان شد سر و دوشم ز نار ابلوس میکندم از تو چه پوشم
غزل ۶۴۸ از دیوان	چون باز نیامد زبت و بنکره خمسه و اصلاح مزاج سگ دیوانه چه پوشم
نیار دعدہ بوس و کنار میکندم درون دل نیکی صد غبار فروست و گر ز بخت خودم عزت نمی یابد همه خلد بدل من چو ناوک دشمن شیم بخوردن خون فت ساقی می ده دمی ز بیم گزندش هزار ناوک آه پکبیا مد همسا یگفت خواهم نیست	نه دل بدیدن رویش قرار میکندم هنوز آرزوی آن سوار میکندم همین بس هست که پیش تو خوا میکندم نصیحتی که کسی دوستدار میکندم که آن شراب شبانه خمای میکندم فرو دیدم خورم ارچه فکار میکندم که ناله های تو در سینه کار میکندم

شرباب عشق فرو نایدم ز سر چندی	که با مدد اجل هوشیار میکنم
غزل ۶۴۹ آنزان	بناز گفت شبی خمس و اگلت بشگفت هنوز آن سخنش خار خار میکنم
دلم آواره بجایست که من بیدم بوی خون دل و مشک سز نفم بیدم سبزه بر خاک شهیدان غش میکنم چشم و زلف رخت ارچه به عشاق کشد گفتی از تیغ سرایت کنم این گفت ربو عمر در کوی تو ام رفت و نه گفتی ربو	جهان گرفتار هو نیست که من بیدم مگر این باد و زجایست که من بیدم ز آنکه این مهر گیانیت که من بیدم لیک بالات بلانیت که من بیدم ز آنکه هجر تو بلانیت که من بیدم کیمن همه کمنه گدانیت که من بیدم
غزل ۶۵۰ آنزان	ز آنکه با خمس و گوئی که وقت خواهم کرد اینهم اسع شوق جنایت که من بیدم
من که دور از دوستان از یاد و رفتادم چون زیم گردم هندی خلق دلاری کنند گر نخواهم یاری از جان و میرم در فراق پیش هر سنگی همیرم ز دل خوانم گرچه هر گشت هم شادم که باری چندگاه ایک سامان جوی از من ترک سامان گیرانم	مرغ نالانم که از گلزار و در افتاده ایم منکه هم از دل هم از دل و در افتاده ایم حق بدست من بود کرد و در افتاده ایم چون کنم چون زان رو دیوار و در افتاده ایم زین دل بد بخت بد کردار و در افتاده ایم سالمه شاد که من زین کار و در افتاده ایم
غزل ۶۵۱ آنزان	عیش من گو تلخ باش ای آشنایا دم مده زان لب شیرین که خمس و دارد و افتاده ام

من و شبها و یاد آن مهر کوی که من و تو سبب بودی خوشی و از هر بوستان لکین مهر و مهر چه هست ای برق اگر زان سوئی اما اگر من موشود و گسلد جان نیز گویسل سر خود گیر در و بجان دل در داشته اترن چو کشتن رسم خود هست جان که جلا میدارم	دلم فغانست و جهان هم میرود سوئی که من و تو که خواهد لرست چون می نازد آن بگو که من و تو به تندی نگذری ز هزاران ولی که من و تو هر از دل خواهد رفت آن موی که من و تو که این سر خاک خواهد گشت در کوی که من و تو و خیره میکنم از بهر بد خوئی که من و تو
---	---

غزل ۹۵۱	چو بهجم بر درازیا شب تحت چو میدارم که هست این پیش چشم و زگیسو که من و تو	شعر
---------	---	-----

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم و دشمن نه دیدم و گفتم که ترا می ماند دل من مگاه خرامیدنش از دست فیت دل نه و صبر نه و بهوش نه و طاقت نه آخر ای شایخ تروتازه و نور تابنده و عده فرد است نفر و آبش من گرا که نمخش آفاق خفغان که بطف جان تابا	او کند ناز و من از دور تماشا بینم ز هر دایم نیست ازین شرم که بالا بینم هر کجا پاسه نهاد دست هم آنجا بینم من در آن صورت زیبا بچه یا تر بینم خارجست خورم و جامه بخرا بینم یا مداد آن رخ فکسز ادک و الی بینم هر دوش معجزه نمک و زهره بینم
--	--

غزل ۹۵۲	کیست چشم و کند بوسه پاست تو بوس این بستمیت که از دور و ران پایش	شعر
---------	--	-----

هر دم غم خود بادل افکار بگویم هر شب روم اندر مرا گوی غم خویش	چون زهره آن نیست که با من چون شعله و باد در دایه و باد
---	---

گو جان گرفتار که باور کند از من افکار منم همچو دل خود دل آنکس در دیست درین سینه که بیرون نتواند خون شد ز نهفتن دلم اکنون دم خاک	گر من منم این جان گرفتار گویم کور سخن زین دل انگار گویم حیف است که در تو با غیب را گویم رسوا شوم و بر سر بازار گویم	
غزل ۶۵۴ دیوان	یک روز پس آرم از محنت شبها تا کی منم خشم و شب تار گویم	شعر پنج
میخواستم که روزه کشایم نماز شام با قاتل که سر و سینه گریه بندش برداشت طره از رخ چون روز فرخ کرد کردم سلام و سر نهادم بر خاک ای عید روزگار زمان کن رخ چو ماه من بیقرار مانده و تو برقرار خویش	سر بر زد آفتاب جهان سوز من ز بام یکپاستاوه بقیامت کند قیام بر من نماز صبح بوقت نماز شام هر چند سجده سهو بود از یکس سلام بر عاشقان خویش مکن روزه را هم در خویش روزه بسته و حال با دو نیم	
غزل ۶۵۵ دیوان	روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست آزاد کن غلامی ای خسرو غلام	شعر پنج
دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانم دیوانه شد جان غمش ناگه بر آورد آتش شمع اندخوبان کابل دل نهند سوز دافع لقا مانده و چشم من بره جاناکن بچکانگه ز اینده مردم تاج را اگر در خیالت را ببر	جانم ز خویش آمد بجان از خویش از بیگانه تم شد خست شهری سوخته خاشاک اینجایم برانهم زین چاشنیها اندک دار دخی بر و اندکم این خانه اینک ان تو در بایت انخانه هم بهر چه در زلفت رسد و غیر تم از شانه هم	

دو ابرویت سر با هم در کارند ویرادل	دزدیده چشمک نیز ندان ز گیسوستانم
غزل ۶۵۴ انزلیان	چون خواب ناپید هر شبی شمس و قناره بردت در ماه و پر دین کرده رد غم گوید و افسانه هم
کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندانم چه روز بود که پیچید بند زلف تو بر من چنان برو ز بد خود و خوشم بد و دشمن سے آرماتی دور و ده با صلائی حجاب مرا از مسجد معذور دار امام محلت چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید	لے به تیج کشته به که تاب ناز ندانم که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندانم که سوی روز یکوی کسان نیاز ندانم که پیش ازین سر این عقل چاره ساز ندانم که من ز شاد و دمی فرصت نماز ندانم به صفت که بود و گو با تش باز ندانم
غزل ۶۵۵ انزلیان	چسان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن ز دیگران سنجی نیز دل نواز ندانم
رنخه که بر کف پای تو سیمان مالم در آن شبی که گم گشت کوی تو همه روز گرم براه چنان بار و از هوای خرت بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود غبار کوی تو با خوشیتم برم و خاک چو بهر یوسف خود نیت مردنم تا چند	در عینم آید اگر بر گل و سن مالم دو دیده را بکف پای خوشیتم مالم بزیر پای چونسین و نستر مالم ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم عبیر رحمت جساوید بر کفن مالم ز دیده خون دروغی به پیر مالم
غزل ۶۵۶ انزلیان	گر رسد رخ خسرو بپاش هر دم رخ بصد نیازت پاسکے درد درن مالم

نہ یکدل ارچہ نہراست از انادونم مرا چو بخت بدست ارچہ جدا ہونم خوشم ز تو بجفای و بدہ فریب و خفا چنین کہ بزم کوئے توراہ گم کردم ہوا سے روی تو برد آن ہمہ ہوش ز سرم بہر پسند گیم روزگار سے پرسہی	کہ من کرشمہ آن حرکت مستعد ہونم رسد زیار نہ یار سے بود کردونم کہ من فریب تو نامہربان نکو دانم ز آستان تو رفتن کہ ام سودانم کہ گشت سہزہ در رفتن ببلخ و جودانم بزیار پاسے تو مردن بکار زدوانم
---	---

غزل ۶۵۹	اگرچہ گریہ خمسہ و نشان رسوائیت اگر بود بحضور تو آب ردوانم	چچہ شعر
---------	--	---------

گر من کہ بند تو گرفتار نہ باشم آخر ز تو چیز نیست درین سینہ و گرنہ بنجیب کشایم بہر وزلف تو گر من خونہما خورم و شکر تو گویم کہ ازین سے خوش وقت دلی کو بود آزاد کہ با سے چون غماص خیالت شدم بجان و خود و دور	افتادہ درین سایہ دیوار نہ باشم چندین بسیر کوئی تویدار نہ باشم تو بردہ آن شمرہ خونخوار نہ باشم یک لحظہ ز اقبال تو ہشیار نہ باشم من سے متوانم کہ گرفتار نہ باشم آن بہ کہ کنون پسروی اغیار نہ باشم
--	--

غزل ۶۶۰	گویند کہ خمسہ و مگر سے وای کہ چندین بیرون نہ را و اگر افکار نہ باشم	چچہ شعر
---------	--	---------

در دیدہ چکار آید این اشک چو بارانم جانم نقدات آندم کہ بعد دوسہ بار خود را کہ سر کویت بدنام اید کردم	بر دیدہ اگر جانا سروی چو تو نہ باشم گویم کہ یکے دیگر گوئے تو کہ نتوانم از ہر چہ جزین کردم از گریہ چشم نام
---	---

از تیغ جفایت کش بے تیغ دیت جانا گریا تو سخی گویم در خواب کنے خود را تو نام کرم گیرے من جو رستم دامنم جانی و گرم باید کش کرانہ فرمانت خاکی دلم اے محرم چون دوخت نمی آئے	زمین پیش سے اُرد در خرچ و فاجہ نام این درد دلست آخر افسانہ میخوانم گرچہ بزبان گوئے من خوی تو میدلم آن لحظہ کہ در کشتن آید ز تو فرمانم ضائع چہ کنے رشتہ در چاک گریانم	
غزل ۶۶۱ دیوان	عشق بت و ہم جان این نقد بکف تا کے خسر و غری بے برخوان تا دست بر فشانم	نیمچہ شعر ۹
کس بدین روز سبدا کہ من بد زرم این نماندست کہ تا نالہ عصمت خوانم شب بسی رفت بہ بیداری آن بخت بود آخر اے چشمہ خورشید کی رخ ببلے ترک قتال و مرا گریہ وزاری بسیار چند گویند کہ رسو شدی از دامن خاک	کس بہین گوئے مسوزا کہ من بیسوزم دل نہ بر جاست کہ تا تحتہ صبر آموزم کہ دہد سحج مرا دی ز رخت یک وزم چند کہ تا بسحر ہیچو چسراغ افروزم آن سپاہست کہ بروی نکند غیر وزم چاک دل را چہ کنم گیر کہ دامن و وزم	
غزل ۶۶۲ دیوان	غم نبود از دگران تارہ خسر و تو زدی گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم	نیمچہ شعر ۹
شب من سید شد از غم من کجاست جویم تو نہ آن گلے کہ آرد سومات ہیچ بائے سخت بسر گویم خبرت ز باد پرسم تو اگر کشے دل من دل خود خدات سازم	شب در از ہجران مگر از خدات جویم ز پیر دل خودست این کہ من از صبات جویم تو درون دیدہ دل ز کسان جزا چویم طلب ارکنی سر من سر تو رفعت جویم	

بوز آه در دمنده آن سو تور و دبلانی دل و بدیده و جان همه جانم فتنه هستی دگر در گرم شد سرو تاج پادشاهان	بمیان سپهر شوم من ره آن بلیات جویم چون بنیم آشکارا بکدام جات جویم چه خیال فاسدست این که من گداجویم	
غزل ۶۶۳ از دیوان	سرگشته بخوید مگر از در تو خشم و ز کجاست نجات آنم که زیر پات جویم	چند شعر
همه شب از تو بدیوار حسن نه غم گویم چه غنچه گشت دلم خون قفسه تو ز یک نوخو یقینست خویش کردی از غم لیکن خوش آن شبی که تو خواب ناز باشی من سکون دل را گویم فلان از آن نیست تو ای که سید همی بند بگذر از من	فسانه گویم و با جان پرالم گویم دلم نخو هست که با یاد صبحم گویم کجاست دولت آنم که با تو خشم گویم نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم چنان اگر چنبا شد دروغ خشم گویم همان به است که من در خویشم گویم	
غزل ۶۶۴ از دیوان	مخند ازین شغب بے تکلف خشم و سرو نیست که آنرا بنزد و بم گویم	چند شعر
چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم گشتن چو ترا خوی شد اکنون من اینجاست هر صبح بقبله همه خلق و من بکیش روز از بلبوس قد تو گردم همچو خورشید بر آید خبرم نبود و نه نیز بند از یک تا و کم ای ترک که باری	کم ز آنکه فستاده لبس کوی تو باشم یک روز مگر آتیه خوی تو باشم اقاد و اندیشه ابروی تو باشم شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم بس گردل پر خون بغم روی تو باشم من نیز طغیلس خود را بهوی تو باشم	

آندم کہ در تو گشتن من دست برآری نایم بدر از منت دشنام تو ہرگز	خلقے ہم سوی من من سوی تو ہاشم با آنکہ ہمہ سہر دعاگوی تو ہاشم	
غزل ۴۶۵ از دیوان	انیت بہار دل خسرو کہ چو غنچہ صد بارہ جگر از بوس روی تو ہاشم	چند شعر
میگذشتی و بسویت نگران میدیدم ہمچو دزدی کہ بکالاسے گران درنگد از دل گم شدہ سر رشته جمعی جستم باز پرسش حال دل از طرہ اوزہرہ شود اوز محرومی بخت بد خود می خندید اوشد از دیدہ من عائب من ہم ز نسو لے خوش آن شب کہ سیاد بخ تومی خنقم	زار می مردم در رفتن جان میدیدم جان بکف کردہ بنزدی و نہان میدیدم کہ بفرآگ و گوی سوی عنان میدیدم گرچہ از خون تو ہر موی نشان میدیدم من طبع لیستہ در آن شکم دمان میدیدم جان کنان میشدم و دیدہ کنان میدیدم در دم بودی و در خواب ہمان میدیدم	
غزل ۴۶۶ از دیوان	مردن خویش گمان بود تو خسرو را شد یقین اینک ہرچہ گمان میدیدم	چند شعر
عشق نصیب من ہمہ دم داد و در ہم دردا کہ آہ گرم بہ تنہا یم بسوخت عشاق را کسیکہ جفا گفت عیب کرد جرم کہ از وفاست بیخشی و غفون کن اشکر روان بکوی تو آورد چون کف آنجا کہ پاے من نمی از ناز بر زمین	ہوش و قرار من شد و خواب خورد ہم تنہا نہ آہ گرم کہ ہمہای سرور ہم وید آنچه گفت و یاد کند آنچه کرد ہم اینک شفیع خون دل در روی زرد ہم این خاک رہ زیم بد و این خواب خورد ہم خاک درت زد دیدہ و نیست و گرد ہم	

برجبان خود نهم همه در تو بگرنگه تا مر و نیست هر تحمل پر عاشق	درمان تو کس نرسد بلکه دردم تا مر در آنچه زهره و یار که مر دم	
غزل ۳۱۴ از دیوان	خمس و دین ره از سر دگر نیست باور عشق جفت شوا ز خویش خور دم	دست پنجم شعر ۹
با تو چه روز بود که من آشنا شدم هر دم بخون دیده خود غمت میشوم از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو اسپندگوی تو رخ اوران دیده او رخ نمی نمود بزاری بدیش مردم بد اخ بجز چه عیشم عذاب بود از من قسار صبر ندانم کجا شدند بارم نبود که غم اورا بسوی دوست	کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم موری بدم که در دهن اثر داشتند بگریز و جان بپر تو که من مبتلا شدم من خود برای جان و دل خود بیلا شدم باری ز رنگ زیستن خود را شدم من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم در زیر بار منت باد صبا شدم	
غزل ۳۱۸ از دیوان	خمس و به بندگیش غلا نیست بی بها خاصه کنون بنده آن بی بها شدم	دست پنجم شعر ۹
توبه دیرینه می رابشکنم ساقیم گرچه توبت روزی بود وقت آمد عاشق از مستی بخود دانم از گریه که خون آلوده پیت پر سیم کاند چه کاری بازگویی	ساقیا در ده شهاب روشنم توبه چه بود مرا ایمان بشکنم آنکه زین می مست می میرد نم منکه بایوسف بیک پیروانم اینکه از اقبال تو جان میکنم	

غزل ۶۶۹ از دیوان	گفت خسرو شورشی دار و ازانکه بلبل دامن مرغ گلشنم	روزگار خویش را پیش زخم تحت جان چیت چندین تنم بار سرگر کم کنی از گردنم
غزل ۶۷۰ از دیوان	گویند که خسرو تو شوی خاک بکوبیش ناچار چو رستن بدرش می نتوانم	و ده این چه حیالت که من میگذرانم من با تو چه گویم چون دانم که چسانم تا قصه اندوه تو هم پیش تو خوانم حبا وید بزی تو که یقین گشت گمانم آن به که من این قصه بگوشت نرسانم بیوده گلس از شکرستان که زانم من خود ز دل سخت خویش بجانم مانی تو درین سینه و من بسنده نمانم
غزل ۶۷۱ از دیوان	کجاست جویم و گر جویت کجا یابم حدیث تو همه جا و مرا شنید کشت نه مستجاب دعا نیست بت پرستانرا در ان زمان که ز حرم برون آید کار	غم که داند و همدرد خود کرایا بم کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم که پای بوس بت چون تو از دعا یابم ترا که مایه عمری منی کجا یابم

یکے بیا و برین سینہ پای نفسے	مگر کہ درد دل خویش را دوایا بم
باد چند زید آد سے بچپاره	کر من زیر ز نسیم تو کر سب مایا بم
نیم بخون خود از در سر آن تربت من	زیارت آئی و این مایه خونبها مایا بم

زل ۶۱ انطوان	چم شود ز تو ای بادش حسن اگر	چم شود ز تو ای بادش حسن اگر
	یکے نظر ز تو بر خسر و گدایا بم	یکے نظر ز تو بر خسر و گدایا بم

فرام تا بزیست دم پئی سپر شویم	خاکیم در بیت قدر سے خاک تر شویم
بخت شسته دگر گنگنے خون من بریز	بار سے بدین بهانه بنامت شمر شویم
قلم ز نام و رنگ خبر میداد هنوز	بنام سے یک کر شمه که تا بخت شویم
شبهات قرانی و دمه گر بود قرار	بادی رسد ز کوی تو زیر در شویم
ارمان ناید خواب رنایکن که بعد ازین	بر پات سر نسیم و نجواب دگر شویم
بار سے دگر بکوی که جامی حواکیت	دل گو که ناوک دگر سے راسپر شویم

زل ۶۲ انطوان	معمود خسر و ست ز تو یک نظر که ما	معمود خسر و ست ز تو یک نظر که ما
	هر روز نیم گشته آن یک نظر شویم	هر روز نیم گشته آن یک نظر شویم

چمن چون بوی تو از دیوت و چمن میم	بیا دقاقت در خدمت سرو و سمن میم
خوش آن وقتی که نوازنا سویم بگذری من	بنماری مرده انگشت و فلکده در من میم
بخور جمله تم ای نایخ خردیده که اورادید	چو بیرون او فتم در عرصه نایخ و غن میم
مر ابراهیم صباک پر خست از ان پوین	همان آرایش گورم کنی تا ندیم که من میم
بد امن می نسفتم گریه ناگست بگذشتی	شدم رسوای تر دهن مبادا بی کفن میم
زیم از تو میم هم ز تو فارغ ز جان و دن	نیم چون دیگران که جانیم با خود تن میم

غزل ۶۰۳ انفوان	سخن پرسیدی از خسر و مگر خشت فرو آمد کرم کن یک سخن دیگر که هم زبان یک سخن میرم	چند شعرا
باز آمد آن وقتی که من از گریه بخوابم غمهای خود گویم که آن هم در دریا باد شود سیاره دولت مرا گریه بر گردون برد این گریه گوئی رخسار از بهر سوزان دلم خواب اجل آید مرا لایق همین آمد که من چون قره غلطم بر شبنم پهلوتانم	دامان عصمت بر دم زنده پیرون افتم کرم بخش ناگهان پهلوی مجنون افتم بهر زمین بویست از اراج گردون افتم کافرون شو شعله مرا اگر خود بجوین افتم بر بالش نسیم سر خم بر بستر خون افتم روزی بزیربای تو زین فال میمون افتم	چند شعرا
غزل ۶۰۴ انفوان	در محشر آباد دلم خسر و نمی گنجد غمش فرماندار اکنون مگر در کوه دامون افتم	چند شعرا
زهر سو موسی تو دلبند دارم بسو گند تو جان ره بسته ام دای غمت با خوشی تو گویم شب برو آنجا که من میدانم ای باد مرا از صحبت جان شرم باد دهندم پند از عشق تو در گوش	دلم خون گشت پنهان چند دارم که تا چندش برین سو گند دارم بنیسان خویش را خرسند دارم که من آنجا دلی در بند دارم که جز با تو چسرا پیوند دارم چگونه گوشش سوی چند دارم	چند شعرا
غزل ۶۰۵ انفوان	په خسر و ده که من ناداده امی بران لبهای شکر خنده دارم	چند شعرا
ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم	که چراغی روشن و گداهتابی داشتم	

بار مایا دآرم و در خواب بیوشی روم چند داغ بید کی پوستہ بنیمیش ازین روزگار ان نیز نتوانست دیدہ کردون حر می دیدم بسی از دیدہ بیرون بختم گفت نتوانم بر پیش انچہ بر من شب گذشت	آنکہ وقتی با خیال دوست خوابی دہتم نام دل بود از چہ ویران خرابی دہتم منکہ ہم بر روز ہشتم خویش خوابی دہتم آن ہمہ خوابا بہا کا ندر کیانی دہتم ای ہشتی روی دور از تو عذابی دہتم	
غزل ۶۷۶ از دیوان	زاریم بشنید یار و گفت میناے عشق خسرو از و بردن اگر چہ جو ابی دہتم	خجیچہ شعر
از فرقت زندگانی چون کنم بار بدخوی و فلک ناہربان عشق و افلاس و غمی فراق ماہ من گفتی کہ جان دہ میدہم من نبودم مرد سودا تو لیک حال خود دانم کہ از غم چون بو	با چنین غم شادمانی چون کنم تکیہ بر خسرو جو ابی چون کنم من بدنیہا زندگانی چون کنم عاشقم آخر گرانے چون کنم باقضای آسمانی چون کنم چون تو حال من ندانی چون کنم	
غزل ۶۷۷ از دیوان	گر بخسرو بوسہ ندہی آشکار مرہم ز چشم نہانے چون کنم	خجیچہ شعر
ہر شب از شوق جامہ پارہ کنم چون بر ایدمہ از گریانش از درد غم نیمروے بیرون چند گونے کہ صبر کن در پیر	عاشقم عاشقم چہ چارہ کنم دامن ماہ بر ستارہ کنم گر چہ صد بار سینہ پارہ کنم گر تو انم ہزار بارہ کنم	

من ہستم میرم تو آب حیات جرعہ گریسا بکم از لب تو	چون تو انم ز تو کنار ہستم صوفیان را شربا بخوارم
غزل ۶۴۸ از دیوان	تو کنے جور بر دل خستہ و من چو بیجان گاہ نظر کہستم
شب تاب روز خون جگر نوش کرده ام خون شد حرام دے من چو عاشق گر سر و لاله گون بہر نیست این بہت گفتے بفرق بر سر کویم طواف کن این سر کہ نیست یک نفس از در عشق دو بلکشید وہ مرا کہ مخفت ست آن نگار	خوش عشق شتی ست اینکہ شب نوش کرده ام بر من حلال باد کہ خوش نوش کرده ام کر خون دیدہ لاله در آ نوش کرده ام زین لطف پای خوش فراموش کرده ام باری ز محنت ست کہ بردوش کرده ام زان نالما کہ شب من بہموش کرده ام
غزل ۶۴۹ از دیوان	گویند گرچہ عاشق و دیوانہ گشتہ گفتا ز خستہ و ست کہ در گوش کرده ام
کجست یار و نسا زم بخوی او چہ کنم رقیب گویدم ای خون گزفہ چشم پند بجوی اوت کنون آب من چنین نشنہ روم بباغ بدین بو کہ خوش کنم دل لیک چہ جامے آنست کہ گویند آب دیدہ من فتادگی خوش عرصہ میدہم ورنے	چو صبر نیست ز روی نلوی او چہ کنم چو عاشق من سکین بروی او چہ کنم دے ز خون منست آبا جوی او چہ کنم بہج باغ نیسا ہم چو بلوی او چہ کنم بسوختست مرا ز روی او چہ کنم فتادہ چہا برین بر جاک کوی او چہ کنم
چو شیر خور و ہمہ خون خستہ و آن بدخوی	

زل ۴۸۰ اندوهان ز شیر خوارگی غیبت خوی او کچھم
تختہ لہنر شعرو

سم از بلا چون پر ز خون خسارہ دارم عاجم سوخت رو کا قبت دل آشنا پار لجریا رشع غلوست و جان دیوار بستن نہد اتم کجا شد دل کلیلا دشمار خود رآمد و دم از جان چند سوز زمین بالا بخاک خفتگان رقم برج اکنون کجاست	کہ جان نکشے بغیر تی این کارہ دارم کہ ہشب بر سر گولیش روخو غوارہ دارم توای نظارہ کی دانی کہ من نظارہ دارم بیں کاندہ غمبستان دل آوارہ دارم سلمان نہ دل دارم کہ آشپارہ دارم چگونہ بر چنان پائی چنین خسارہ دارم
--	--

غزل ۴۸۱ اندوهان
ز آہ خسر و ش ہرگز نگیری گرچہ آن نادان
نہد رنجک در دل کہ من آوارہ دارم
میںچہ شعرو

دریاب کہ من طاقت ہجر تو نہ نام از من تو گران کردہ و خون ناندیشم ہر روز دم سر و مگر باخسندم ہر شب ز پے طالع بد تا بسحر گاہ آن دل کہ ز من بستہ بہر خدا گر صد ستم از بہر تو بر روی من آید	بشتاب کہ اقتاد بجان مہر تو کارم گو بہر ز برم رفت و دریا بکنارم ہر لحظہ ز نغم اشک مگر ابر بہارم قطرہ ز غمرہ بارم و سیارہ شمارم بسپار بمن تا بجد ایت بسپارم آرم ہمہ ریخوش و ہر دی تو نیارم
---	---

غزل ۴۸۲ اندوهان
ہشدار دل خسر و اگر زلفت تو گیرد
تا نا کہ شبگیر پر ویت نہ گسارم
نہیچہ شعرو

خراب کرو یکبار خواب ز گس ستم ز بسکہ این دل خون گشتہ در دہد ہشتم	خبر و ہید بجان کہ دل رفتہ رستم نہ ایستاد و لہم تا میان خون شستم
--	--

هزار شب رو دامن بخواب چشم بندم
 مدام از تو چشمم مگو کجاست چه پرستی
 مشو بخشم که بر من تو کیستی که ببینم
 مرا از روی بتان تو جدا بود و دور
 نهاد دماغ سگ پاسبان کوی تو بین

کنون چگونگی چه بندم که اگر شاد بودم
 چه دین بکار تو کردم چگونگی دست بستم
 گر این گناه زنجش جوان و عاشق
 از شوخ باز بران داشتی که تو شکستم
 من از چه سگ زدم اما برای دماغ تو بستم

غزل ۹۸۳

و هندی چند که خشم و صبور باشی از رستی
 اگر سخن بصور رسد بود بد آنکه برستم

چشمه شعر

ابر پیبار و دامن بار سفر می بندم
 چشمم گریان لبش داشت زلفی دردم
 بهر بستن بدگر چیز هم آرام دست
 جان گسست گره میز بش از گره
 گفته اید دست که بنید بھولی دل خوش
 در تو سپیدم چون آمد چشمم بر بست

چشم می گرد و دامن از تو نظری بندم
 بر سر آب روان بدل ز شکری بندم
 و ز تحیر بغلط چیز دیگر می بندم
 اگر شش هست ترست از چه کبر بندم
 حال نیست کمی بینی اگر می بندم
 بنگر از چشم خود ای دیده چه بر بندم

غزل ۹۸۴

نکی بخش چشمم که برای تو نشسته
 خون برون یک چشم از دیده جگری بندم

چشمه شعر

من اگر بر در تو هر شبی افغان کنم
 اگر هم رود سری تنگ میبازم از من باز
 روزی از یاد خوش پیش سگم خودم دو
 ده که دیوانه دلم از زبان زار خستاد

خوبش را شمره و بد نام بدینان کنم
 توانم که ترا بینم و افغان کنم
 من جهان به گذر پیش بستن کنم
 من نمیگفتم کافسانه بجران کنم

نغم خور دین دل بیمار و زیا نش داد	بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند ازین از آنکه	هر کسے صلحت گوید و من آن نکنم
شکر گویم ز تو اے گریه که کورم کردی	تا نظر بازی ازین بیش بیستان نکنم

خزل ۶۸۵	چند گویند که خسر و زیستان دیده بدوز	نیمه شعر
از دیوان	گر میسر شودم رو کے بدیشان نکنم	

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم	دوستیم حرام باد از تو پای و کشم
غنچه دل ز ناز کی نشکفم لبسان گل	صبر کسے که ناله باوی تو از صبا شوم
ملحنه زنی تو از جفا من چه تبرک رضا	تحفه باو شاه را پیش دل گدا کشم
شمر ز دیده نایدم کوی تو دیده دانگے	خاک درت گداشته رحمت تو تپا کشم
دای که خونم آب شد چند ز دیده خونخویم	آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم
پیشیم از خیال تو دل نه بزدان مان	من بچنین عقوبت تاب سحر کجا کشم
نشت خرق و کافرم ده که باز زنده کن	پیش چنان لب دهن منت جان چرا کشم
من بدر تو که ده خون میسکنم ز دیرن	تا شده سر هنوز خاک از تو چاکونه کشم

خزل ۶۸۶	نخت ستیزه کار من این همه ناخت بر سرم	نیمه شعر
از دیوان	خسر و مستمند را چند با جبر کشم	

یارب غم آن سر و خرامان بگویم	دل نیست بدستم سخن جان بگویم
آه از دل پر و دود بر آرم همه شب آه	کین سوختگی غم حیران بگویم
افسانه من ناخوش کس محرم نیست	زانک نبود دهر سر او ان بگویم
خونابه پدید آید پسند خود از چشم	احوال جگر خور و نپیمان بگویم

در دیست و رین سینه که بهادر و شناسد و شناسم دهد دشمن و تشنوع دهد دوست من غصه و هم شرح و رستی نهند گوش	بید رو چو باور یکبند آن بکه گویم چندین شنوم از که و چندان بکه گویم آن زودش ویر پشیمان بکه گویم	
غزل ۶۸۷ از دیوان	بلبل نکلند ناله چو خسرو و بسجده گاه چون نشنود آن سر و خرامان بکه گویم	سجده شعر
باز این دل من رو بکه آوردند انم شبها نم و گوشه غم حال من نیست آن گرد که می خیزد از آن راه بنیند اشک از سقر کوی ویم تحفه غم آورد بازم بجز میبند آن قامت چون تیر یارے که بر خنجر جفت یا رنگویم	وان صبر که بود دست کجا کردند انم حال دل آواره شبگردند انم وان کیت سوار از پی آن گردند انم من خوشتر ازین کسچ ره آوردند انم ساقی قدح باده که من در دند انم حردی که تیر سوز بلا مر دند انم	
غزل ۶۸۸ از دیوان	از هر که پیر سبند بگوید که چو خسرو یک سوخت حادثه پُر در دند انم	سجده شعر
جان من از غمت چنان شده ام غم جان بود پیش ازین و کنون گر تو مهران من شوے خود را پندت ای نیکخواه که شنوم کوهر در دم ترا کند چشم گر سگان تو التفات کنند	کز غمخوارگی بجان شده ام بکشم خویش را چنان شده ام از اجل یک شبی زمان شده ام من که خود چند مردمان شده ام که اگر بدلت گران شده ام دور از آن روی استخوان شده ام	

نزل ۶۸۹	از دیوان	خمس و ششم که خمس و سوم آخر گر غلام تو رایگان شده ام	شعر ۹
---------	----------	--	-------

منت هر شب که گرد کوی گروم همی گویی که جان ده پیش ویم همان تلخس که میگفته همی گوی مرا جانان ز گل بوے تو آید زمن دی یاد دادندت بگفت زمن پرسی که آنجا کیستے تو ز کویت نگذرم گر خاک نیزم صبوری شب مرا سیگفت تا چند	ز بهر آن رخ و جوے گروم چو پیگویی سر آن روی گروم که گرنوا زیم بد خوے گروم بهستان از پیر آن بوی گروم خدای گفت آن بدگوی گروم سلم گرد سر آن کوی گروم ز زلفت نگسلم گرمی گروم گریزان از دولت هر سوی گروم
---	---

نزل ۶۹۰	از دیوان	دل خمس و تو دارے گر همه عمر بگرد لاله خود روے گروم	شعر ۱۰
---------	----------	---	--------

عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو گفتی بخون من سخن بهم خوش است یک مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم بر دوست خواستم که نویسم حکایت وی باد و خشت گل بچمن آید شایدم	طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم هم در بهوس مردم و دیدن نیافتم چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم مردم بدام همجسر پریدن نیافتم از آب دیده دست کشیدن نیافتم خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم
شد خمس و آبروی که در ساغوبید	

غزل ۶۹۱ از دیوان	یک شربت مرا چشیدن نیافتم	و سبب چشیدنش شعری
مرا بین کاندہ رین حالت ہر وسامان میخوام بنغمہ ز اہدان رکش بناو کن صلیحان سر بہات گردم سبزہ شان آغاز شد گم برویت آرزو مندم مدار از من دریغ مرا کش ای نگو خواہ و دعای بد کن اور بروای عمدہ ستوری درای دو برنگار	شما فی خندہ ہم زمان لیشا دندان نمیخوام کہ من خون پلید خود بران امان نمیخوام و گزین بگذرد من رستین چندان نمیخوام کہ بت میجویم ای کافر نہ تو ایمان نمیخوام کہ این راز دل میخوام ہم از بجان نمیخوام کہ من دیوانہ عشقم سرو سامان نمیخوام	

غزل ۶۹۲ از دیوان	زدست بید لی خستہ و بجان آمد اگر بخشے و لے میخوام از تو لیک آباد آن نمیخوام	و سبب بخشیدنش شعری
بسیا کہ بی تو بعد گو نہ داغ میسوم شب سیاہ مرا نیست روشنی چند فراغ وصل ندانم ز مفلسی انیک بپاشدم بر صحر او باغ بے رویت مرا بد داغ سگے سوخت او دور فکرو	تو لایہ دان و من داغ داغ میسوم کہ شام تا ببحر چون چہر داغ میسوم چو مفلسان نہ بر اسہ فرغ میسوم زد و دل ہمہ نثار و باغ میسوم سگم بخواند ازین درد و دل میسوم	

غزل ۶۹۳ از دیوان	مباش گرم دماغ و بسوز خستہ مرا من آخرا ز تو کسم زین دماغ میسوم	و سبب سوختن شعری
یک سخن گزان لب کرفشان بیرون کشم آرزو دارم میان ت بگرم بے پیرین ملک جان بد ہم بہت رادرہای بوسہ	صد دل گم گشتہ را از وی نشان بیرون کشم ماہ من بگذرا من از کتان بیرون کشم ہم ہوسہ جان دیگر از نہیان بیرون کشم	

چون جهان را بیم طوفانست ز چشم تر ای ترا صد گشته چون من چند گوی کجایا		زخت هستی اگر تو انم زین جهان بیرون کشم خون همان ریزم و جان فلان بیرون کشم	
غزل ۶۹۳ از دیوان	یک شبی همان چشم و پاش تا از جور تو سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم	چند شعر	
عزم کن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم قائم از غم و قیامت ز راه من ای مبهترس گرچه در خون من گریه بر جبینم نه دوش میگفتی و چشمت بر خیالم بسته ز گس بیمار تو گریه خود بر من مسد سر و من یک ره بگذر از آری تا پیش تو		آرمش و پیش خود را از میان بیرون کنم کاسمان دوزخ دگرگی کرکان بیرون کنم تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم سر و اگر چه ناروان باشد روان بیرون کنم	
غزل ۶۹۴ از دیوان	مهر تو گریست چشم و را درون استخوان مهر او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کشم	چند شعر	
من این آه جگر سوزا ز دل بپایان شکن دارم بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب حرار و دایه شواری بیرون آرند با تو گل چو سر و اندر قبا می سپردم یقینم شد مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنی گه از دیده در نیم که از دل و جگر خاری		چرا از دیگری نالم که در دلویش تن دارم بلا نیست و بیماری و تنهایی که من دارم کز آن چشمان عاشق کش لبی خون کفن دارم چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرن دارم چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم چو دستم که من چندین بلا با خویش تن دارم	
از دنیا میرود و خسرو بزرگ لب میگوید			

غزل ۹۹۶ اردیوان	دل بگرقت ازین غربت گمنای وطن دارم	اوستا آئینه شعره
مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم خرومان هر طرف میرد جان من نیاساید مر این تشنگی از بهر آبی دیگرست از حبیب با خویش از حمت مده چون بخوابم ترا گرای خوشتر زین سکینست لبم افکند همه سستی من رخ کار چشم در زلف و رویه افکند مران سگوسام چون تنم شد خاک در کویت	زبان با خلق گزشت دل بجائی دگر دارم که من دل خار خارا از سر به بالای دگر دارم خی بیخی که در هر دیده دریای دگر دارم که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم چه میپرسی ز من جانا که من رای دگر دارم بهم خاموش در هر یک تقاضای دگر دارم نماند آن سر که جزای تو در پای دگر دارم	
غزل ۹۹۷ اردیوان	خی اندیشی از دعوای سر و من همیگوئی که در هر کوچه چشم و باد پیمای دگر دارم	سجده شعره
نبودی آنکه منت دلدنوار میگفتم همه حکایت ناز تو گفتم زین پیش دلا بسوخته و تلخ می نمود ترا خوش آن شبی که بروی تو باد میخوردم عظیم درد آمد آورو نازنین مرا دلش که از سخن من گرفت بر حق بود هر آن سخن که از ویاد بود شب تا روز	ز روی ساده ولی با تور از میگفتم کنون بلای منت آنکه ناز میگفتم منت زیند حدیثی که باز میگفتم یاب دیده همه شب نیاز می گفتم که من فسانه بغایت دراز می گفتم که در و با من دل جانگداز میگفتم تسام میشد و هر بار باز میگفتم	
غزل ۹۹۸ اردیوان	خیال نموده همیشه خجسته و من دعای آن لب کمتر نوازه می گفتم	سجده شعره

جان را بمن بریده عدم فرد کرده ایم دل را ز آب خورد جهان مهر کرده ایم کز نیک و بد هر آنچه توانا کرده ایم ردی امل که پیش کسان زده کرده ایم کردیم غمبار و چه در خورد کرده ایم این کجالتین در خور این نزد کرده ایم	ما عاقبت نیشاره درو کرده ایم زین بجز آبگون چو کسی آب خوش نخورد نیکست هر بدی که کند پس بجای ما تا چند از طبایع تو انسخه دشتن این سینه تر یس که گرد ز خاک سپهر نظار گیس چشم درین چرخ مهره
--	--

غزل ۶۱۹	ای عشق در و بخش که در مان ترا دلیت در مان جان خسرو ازین درد کرده ایم	سجده شعر
---------	---	----------

مادامن از بسا ما جهان بر کشیده ایم ای ساقی از قرا به فرو ریز که ما در حق سپید و سید بر لبنا خاک فقرست و صد هزار معانی در و چو کو خشم و نه کو دیم که جویم سخن خورده	رخت خرو بکوسه قلندر کشیده ایم خونابهار شیشه اخضر کشیده ایم چون پروغاست مهره بشده کشیده ایم آئینه کلیم که در سر کشیده ایم چون بالغان دل از زرد گوهر کشیده ایم
--	--

غزل ۶۲۰	روایت نون	عزّة الکمال شعر
---------	-----------	-----------------

جان من آخر گوی از بیدلان یادی بکن شاد و مایه است از حسن جوانی در دست هر زمان ماییم و تمنائی و ز نگران فراق ای شب هجران عاشق کش نخواهی شتم گر بد و نتواند و صلم نخواهی ای پسر	در بالنفا فی سنخه از نیم بیدادی بکن منکر انرا یک نظر بر حال ما شادی بکن گر توانی از فراموش گشتگان یادی بکن ای مودون گر غم دی بانگ فریادی بکن باری اینجا آیی و سر و جنت آبادی بکن
--	--

خاک گوشت کردم اندر چشم ترزان آب گل	همدین خانه ز بهر خویش بنیادی کن
غزل ۱۱، ایوان	اشک خمر و رانمان در کوی خود بر ایامده جوی شیرین را روان از خون فرمادی مکن
هر مجلسه و ساقی من در خمار خویشتن زین سکو جو رهنمانی اسکو سنگ و سنگ اسی پند گو تو هر دم دیگر چه آتش میزنه بر دوشتم ره در عدم بگذاشتم دل بردت تو در درون جان من هر دم در مانده گر گرد خمار آن نمی کرد کشتن عاشق چه کرد	هر پیدی آمد بخود من بر تر از خویشتن خلقه بطعن گفت گو عاشق بکار خویشتن من خود بجان مانده ام بار دیگر بکار خویشتن گر که مگر باد آیدت زین یا و کار خویشتن یارب که چون پاره کن جان فلک خویشتن این خون خود کردم محل شکون خواست خویشتن
غزل ۱۲، ایوان	خود غمزه چشمه وزنی بر دیگران تهمت نمی تا که بقدر اک کسی بستی شکار خویشتن
جانا شبی بجوی غریبان مقام کن دارمی بزی غمزه و لب هرگز دزدانگی بے کت حلال باد بوشش بیرون خرم یک کاسه نیم خورده خود بزمین بریز دعوی خونهای دل خویشت سنگینم تا بوی که بر لب تو رسم خون من بریز اسی باد صبحدم چو بران سوی بگری ایدل چو سوختی بهو سهای خام خویش	چون جان دهم در ته پایت خرام کن تا چند جان کنم زبان با تمام کن بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن در کام حربه شربت یحیی اعظام کن یک بر سه بر لب من و ما لا کلام کن و آنکه بجای باد زنگین بجام کن از من سنگان آن سر کور با تمام کن خمر سبز بر دوش بر صودای خام کن

غزل ۴۰۳ انفوان	فحس و نظر و ران رخ و آنکه حدیث صبر اند از مہ تو نیست زبان را بکام کن	شعر چند
چشم کز دل من آن صدم آید بیرون آخوای آہ درون مانده و می بیرون خزہ تست چو پیکان کج اندر جگر جان رو و لیک دم مهر و وفایت نرود من در سوا لی جاوید کہ عشق تو بکالت گر معاصی خطت را بخور و بر خونند	یا دل از سلسلہ خم بگشمت آید بیرون مگر از دل قدری دو دغمت آید بیرون بگشمت لیکن با جان جسم آید بیرون آخر این روز کہ از سینہ ام آید بیرون بہر کہ افتاد و درین فتنہ کم آید بیرون قصہ بید لی از بہر رقم آید بیرون	شعر چند
غزل ۴۰۴ انفوان	چنگ را ماند خسرو کہ زند چون رو عشق نالہ از ہر گاہ ازیر و دم آید بیرون	شعر چند
زمین خوش بہر آن و شکل ایشان خوبان ہمہ شہر و یک دل من با ما سر راستہ ندارند گشتند بہ تیر غمخوار جہان گذر نمک فشانان اے مہر مشکو ان فدایت	بیگاہ شد م ز جہان خویشان بیچارہ دلم بدست ایشان این کج کلمان مو پریشان این بہخت دلمان بست گیشان بر سوختگان سینہ ریشان لیکن دل جان من فدایشان	شعر چند
غزل ۴۰۵ انفوان	گر خونریزی ز صد چو خسرو با گرگ چہ دم زنند میشان	شعر چند
اے سخن نامہ و شاہستان	نسخہ زان روی دل را بستان	

وے ہنفسہ زرشاک مراد خاک او تو تیا شد ای زرس گر تو آنے بد در سائیدن پس بگو کز دو چشم فتنہ پرست بنیلا مے نغمہ مر از من وے چون باور پختن نمای پس بدست خیال تو و بفروش ز چہ جوئی پین رخ زردم دل بہر دی ز جان چہ می خواہے نامہ ما اگر نمی خواہے	گر ز پستی پر و عا بستان دیدہ بفروش تو تیا بستان یک سلامی برو عا بستان بدہ انصاف ما و یا بستان و ز دو چشم خود دش بستان ہفت آئینہ رو نہا بستان لیکن از چشم خود درضا بستان و ز غم خویش کیما بستان گر بخواہی ستدیا بستان قصہ باری ز دست ما بستان
---	---

غزل ۷۰۴ از دیوان	دل خشم و ز دست شمعہ ہجر از ہر اسے خدای را بستان	بچہ شعر
------------------	--	---------

بہار آمد و بی غمت لبستان چون توان کرین گشتہ سلک صحبت دوستان ما و من نہ مرگونی فراموش کن آزاد شو از غم بگو سید آن سافرا کہ صد جا پارہ شد جام بفترک تو بندم دل مرا چون نیست آن نجیب کجا شد آن ہمہ مرغان کہ رفتند از چین باب	کہ با یاران خود چون ست گشت بوستا کہ بون بدین نجاری نہ از راکت یاد بوستان کہ بون بسلمانان چنان فی فراموشی تو توان کہ بون مگر یک نامہ از وی توان چو نہا بستان کہ بون کہ بتوانم ترا دست شفاعت بر عنان کہ بون نداشتند پنداری کہ یاد آشتیان کہ بون
--	--

بیاتاشکر غم کو میخوایم و بعد ازین بچون ما

غزل ۱۰۰۰ انیس	ند انستیم و رایام شادی شکر آن کردن	چشمی شعر
<p>اسے باد جو ی یار بدین مبتلا رسان گر هیچ ازان طرف گزری افتدت زن آن دل که بردگر بقبولے نیز روش یکتا رہر پوشش من زن قبا یار جانے خراب دارم و در دست نام او گفتے کہ ناله تو بیک تو میرسد از دیدہ آب غرق شدم مردمی کن ما چون نمی رسم بران آرزوی دل</p>	<p>د چشم من ز خاک درش تو تیارسان خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان باز آروهم بسینہ آن مبتلا رسان تشریف پادشاہ پشت گداسان این درد را گرفتہ بنزد و دواسان آنجا کہ ناله میرسد آنجا حراسان این آب را نہفتہ بران آشناسان یارب تو آرزوی دل ما با رسان</p>	
غزل ۱۰۰۱ انیس	تخم و کہ از فراق خیالی شدای صبا از جاش در ربا و بدان دل با رسان	چشمی شعر
<p>میسرا شود از چون تو نخل بخوردن من از لب تو خورم خون تو از دل جگر تو خود بگوی کہ جز درد دل چه بہرہ بود گر این گلست خود انداز خاک در دہم غمت کہ رقمہ جانت کی توان زد بنغمہ دوست کشان میبرد و دلم ورنی</p>	<p>در شلخ عمر توان میو نامی تر خوردن چہ دوستی بود این خون بیکدگر خوردن بو ہم خورش در اندیشہ گلشک خوردن کہ تو بخوردن بی من بخاک ر خوردن شکر بہت کہ نشناسد او مگر خوردن کسے بخورد و دوش نہ بجا خوردن</p>	
غزل ۱۰۰۲ انیس	بجان پذیر نہ از دیدہ زخم آن خسرو کہ عاشقی نہ بود تیر بر جب اگر خوردن	چشمی شعر

<p>بیا چون تو همی یک شب گریختن خواب توان کردن بیداری من بودست از پنج فراق شب گرای ترا و حتی از گریه توان شستن آن طره بیک سونه از گوشه تابان زاهد چو ترا بلیند از قبله بدل خواهد گر غمزه تو جویدش اگر دنجو نریز</p>	<p>بهر خوشی عمرت اسباب توان کردن چند آنکه با سایش ده خواب توان کردن از بهر چنین کاری خون آب توان کردن شبهای سیاهم را محتاجی آن کردن از طاق دو ابرویت محراب توان کردن صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن</p>
---	--

غزل ۱۱۰	از دیوان	<p>زان خوی که زردی تو ناگاه چکد بر لب در کام دل خسر و جلاب توان کردن</p>	نصف شعر ۹
---------	----------	---	-----------

<p>ماه بلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن که زلف سوی رخ بری که خال زیر لب نمی ای من غلام روی تو که جو رخوهای و سرم از من ز جو چشم تو کردم شکایت گونه دیرینه یاران کنند ای پند گواندوده و سرم لفتی شود فردا ترا بجران بکشتن ساخته از عشق میبازی و لا پرواه بشو چون کس لفتم که از من جو تو ز نار بندم گفت رو</p>	<p>غمزه زنان زین سو میا آهنگان مکن جان دارد آخر آدمی چندین بلا کیجا مکن بر بندۀ خود میکنی چون گویت کن مکن زارم بکش لیک این گنبر بر و ما پید مکن و نیغی نهی راه ریشان مرا تنها مکن امروز همان تو ام این عده را فرو مکن بالای آتش چرخ زن پرواز جلوه مکن در کفر هم صادق نه ز نار را رسو مکن</p>
---	---

غزل ۱۱۱	از دیوان	<p>خسرو اگر بخت گهی یاری دهد آنجا رسی هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن</p>	نصف شعر ۹
---------	----------	--	-----------

<p>اے پیخیز ز دیده بخواب عاشقان</p>	<p>نا سوخته دلت زلف و تاب عاشقان</p>
-------------------------------------	--------------------------------------

دیوان امیر خسرو

۵۹

ذکر لب و دمان تو بیخ نیدلان
دوشت بخواب در بنحو دیاقم و لے
یک شب بمبهمانی خوانا به من آسے
مگفتے که کشتن تو به کس دارم شکا
مردن بهی رمانکنی زیر پای بلخیش
گرچه درون حجره جانهاست جای تو

نعل سم سمند تو محراب عاشقان
آن بخت کو که رهت شود خواب عاشقان
تا یخبر شوی ز مے ناب عاشقان
پوشیده نیست لطف تو در آب عاشقان
زینگونه هم مبر مے من آب عاشقان
هم اینی خطاست ز پیر تاب عاشقان

غزل ۱۱۲

خمس و تراز غمزه بقربان کشید تیغ
شمرنده میشویم ز قصاب عاشقان

نصف شعر

لے شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان
تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتشے
بادی زین لفت می در دجانی زهر سوجی بڑ
هر ذره از خاک کدش جانی دوسه گشتون
پنهان گم خواندی خوشم گیرم که ندی لقمه
هر شب من و کنج غمت گویند خلقه با تو ام
آخر سلسله نیست ماین آن غمزه را بندری بدو

بس کن ز بوج لان زنه شد از کف بخان مردمان
اگر نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان
کو اهلک بودی پیش ازین سنگ گران مردمان
یارب چه کردانی است از بهر جان مردمان
باری بنگی شاد کن سگ را میان مردمان
آخر صد شب است کن کیش بگمان مردمان
تا راج کاقر تابکی در خان و مان مردمان

غزل ۱۱۳

من بر در تو ناکسان آخر مملین بار آرد
ناخوانده چون محمان رو خوسر و بخوان مردمان

نصف شعر

بنفشست عشق از چنانم بجان درون
خون آب گشت و کشته نمیکردم هنوز

کرعایت نماند نشانی دران مردون
دین آتشے که هست درین استخوان کون

بهر کس نرند مردن فرماد و داستان یار بکسے بود که زبانم درون کشد در هر دلی که در نرود و لبرے بسوز گفتم چو دیدش که بجانش درون کشم خوش وقت آن زمان که بود گاه مردم مردم برستان و نرفتم درون کنون	مانیز آمدیم و رین داستان مردون یکدم زنانه می نرود چون زبان درون آتش بخانه که نشد میمان درون اورفت بی اجازت من خود بجای و وان بت در آید از زمین ناگهانی مردون خاکم مگر که باد بر وزستان مردون
---	---

غزل ۱۴۱	اننوان	گفته که خسرو ابد له جاسے کردہ خشنودم از روی بروم یک زبان جیرون	چند شعر
---------	--------	---	---------

امروز بارشکل و گرگشت یار من صد ره فتاده بر رخویشم بدید هیچ مهرم در انتظار شد و یکدم آن حریت گه آه و گاه زاری دگر گریه گه فیه مردم در آرزوی کناری و تحت بد من کو بگو همیشه مردم از بهر یک نظر ای مردمان بنزیره و مبرنگریه لیک ایزد کجاست بهر ملک من آفسریه	یاد سے نکرو از من و از رنیکار من رحمت نکرو بر دل مسکین و از من تا بدید و اسے بر من و از من بر سبک شد آن ماه مهر و نور من نموده از من و اسے بر من و از من تا پاک است بهر گدازد آن من و از من و نرود بر من و اسے بر من و از من ای از من و اسے بر من و از من
--	--

غزل ۱۴۲	اننوان	دشمن بدید گریه و زاری هرگز بغشیش که این	چند شعر
دل می بری و در چشم می کنی کن	دل می بری و در چشم می کنی کن		

<p>تو جور میکنی و من از دیده میکشم خلفه همه بروی تو دیوانه گشت و ست خون میکنی دل من و بندی همی بزل از انست بر تو جان من از آه بیدلان جای دگر مرده دل گم گشته را نشان</p>	<p>این شیوه گرچه نیک نمیکند مکن باری تو گل ز بهر چه بوی میکنی مکن خون میکنی و بر سر او میکنی مکن که که گشت بر لب جو میکنی مکن آواره ام چه سوے بسو میکنی مکن</p>
<p>غزل ۱۶ از دیوان</p>	<p>گفتی که خسر و اچکنم کت بود خلاص آن شانه را که در خشم میبکینی مکن</p>
<p>چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن چو کمال صنع بچون ز جمال است پیدا همه خواب مروان شد بدو دید و تلخ یاب چه خوشست با تو خلوت که دهر بشک خون تو نجیب خوش که ما را از غمش چشمت چو شد بجفات دل نهادم بکن آنچه میتوانی بسوس فدا کنم جان بدرت کنیت عمار صف عاشقان است اینجا مکه افقیه</p>	<p>خزه را کشاد او در فتنه باز کردن نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن ز کجاست گشت شیرین حرکات ناز کردن ز خراش دل گواهی بزبان از کردن همه روز زنده بودن همه شب گذار کردن چکنم نمیتوانم ز تو احترام کردن پس بکشتگی اهلوس ایاز کردن که بشربت پرستان نتوان نماز کردن</p>
<p>غزل ۱۷ از دیوان</p>	<p>چه بود متاع خسر و که کندش جانان مکس چه طعمه را ندیدمان باز کردن</p>
<p>ناز و در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن باز میداری بکشتن ز گرس بدست را</p>	<p>وز کنی خیزد بلا بارے نظر همو مکن این فسون گیران می آید بران جا دو مکن</p>

<p>درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن مگر رفت ریم تندی در عمر ابرو مکن اگر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن دل که اینجا نیست باری سکو دیگر مکن باد را گستاخ با آن زلف غنچه مکن ای طیبیلا ز بهوشیاری حرده رادار مکن</p>	<p>بوسه دادی گشتی ده که آخر که زنی تیغ بروی کش که پشت لاف بیدار کند نشه خون مسلمانست چشم کافر در دودل میگویم و با آنکه خویت باز گشت پرده مشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل من که از جان بخت شستم دادن بندم سود</p>
---	--

غزل ۱۹، از دیوان	ایک چون خمس و گرفتار بلوای دل نه عاقبت خواهی تماشا ی رخ نیکو مکن	چند شعر
------------------	---	---------

<p>گر ز شوخی نیستت پروای من ناگهان گشت کویت میکنم من چو جان همسگ خود را بگو سورش من از چراغ خانه پرس سنگهای گو بکویت می خورم</p>	<p>رحمتی چشم خون پای من چشم من در غیرت از پای من تا نگدارد بکویت جای من کویت سوزان هر شب ز سودا من گو گو اران باد بر رسوای من</p>
--	---

غزل ۱۹، از دیوان	جان خمس و درو چشمیت یک نظر گر چه سرزد این قدر کالاسه من	چند شعر
------------------	--	---------

<p>یار بے فرمان دل من همچنان شانه کردن زلف را چندین سود هر کس پندی شنید و صبر کرد عشق صد گونه بلا بر من طاعت</p>	<p>یکدمه باقی و بدم همچنان بسته چندین دل بهر خم همچنان کار من دشوار و درم همچنان کفه اسید من کم همچنان</p>
---	---

هر شبی تار و زار با خود بهر مهر جان ففس شکست و دیر و آزار	صد فسانه گویم و غم به چنان دل بد اقم فتنه بر کم به چنان
نزل ۲۰	شدر یاران دیده چشم و را خراب عشق را بنیاد محکم به چنان

همی نیزی بازی خون یاران بخون بیدان خودن مکنجی من رسوا و هر خونست خلق برای صبح به روزی که بیتی تنم پرورده کشد و خون دیده نگویم در و خود با کس که این از منم گشته زیر پای خوابان شکاری را ز تیر ترک رسوت	چنین باشد سزای دوستداران که کس را ناید این شربت گواران چو سستی در میان بهوش یاران حیات من چو شام نوش گواران چنان کز می سفال با ده خواران نگنجد در دل نا استواران چو گوی افتاده و پیش سواران عرا از نادک مردم شکاران
---	--

نزل ۲۱	چو خوش می نماند از عشق خسرو چو بیاورم ففس و وقت سواران
--------	---

عشق آتشم در جان و در جان ازین بگردان ای مرغ جان زین نامی نیست چنان که نقد جان لب را دم که مایه دل ویران جوی ز پیران می ایستد چنان که گشته شد بیدلی تا کی ز خلقم سر زش	را که برون شد به ایمان دیگران بسیار از آن میانی بر بوستان دیگران من به انتمولی با کرم که از آن دیگران با من چو نازد بکاز بخت جوان دیگران نماند به نوبت به نوبت چنان دیگران
---	--

بگذر امیرم بر درت منهای خوبان دگر بر دیگران می بندیم ای چشمه حیلون مکن گویم که مردم از غمت گوی که نتوان نقیسه تو سود کردی بنده را من جان یارم تو میخوری من دروغ یعنی روا باشد چنین	مفرست خاک کوی خود بر پستان دیگران چون خود شیبستی از دلم نام و نشان دیگران سهلست آن جهان من مردن بجان دیگران میسند بهر سو و خود چندین زیان دیگران شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران	
غزل ۲۲، از دیوان	خمس و بتار موسی تو جان میدهد دیگر جهان گرچه علی الرغم نبه جان و جهان دیگران	چهارم شعر
دل گم گشته به بازار خسریدن نتوان عشوه میدهد که خریدار بجانم تا آنکه مردمی کن متدیری چند و ششی و جفا آه دل نیک نباشد تو جوانی آسر جان بسودات نم لیک بدین نقد حقیر مایه لاک و تو بد رویش نه بینی کچم	در دلد لایه چو تو یار خسریدن نتوان این متاع نیست که بسیار خریدن نتوان گل خرد هر که بود و خا خسریدن نتوان جان من روز و شب آنا خریدن نتوان ناز آن نرگس به یار خسریدن نتوان دولت و بخت به بازار خریدن نتوان	
غزل ۲۳، از دیوان	خمس و از زمین آرد چه جای سخت ابر چون سیم بگفتا خسریدن نتوان	پنجم شعر
در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن دشمنی چون عشق در بنیاد دل افشرد پلے قوت جان من توئی چند از صبا بوی لبس دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخوبلا	تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن بر بهید مبر بی بنیاد نتوان زیستن آخر این کس مرگست از باد نتوان زیستن با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن	

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن هر کجا گفتار شیرین خرسنه دجیان کنند کز چمن سختی کشم آخر جفا هم حدت روزگار من پشیمان شد ز یاد رفت تو	ایمن اندر رشک صیاد تو توان بستن حاضر مردن کم از فریاد تو توان بستن هم تو دانی کاندازین بیدار تو توان بستن در چنین ویرانه آباد تو توان بستن
---	---

غزل ۷۳۳ انزلان	جو رخس حشره و من دم از جفای دوستان رد زو شب باناله و فریاد نتوان ز بستن	نیمچه شعر ۹
----------------	--	-------------

اے میر ہمیشہ شکر فرودشان عشاق ز دست چون تواساقی در میکده غمت سفالی در کاوش کنه خوبی تو یک خرقة غمت دست نداشت از پرده دمی چو گل بردن آ نیمش وقت تو گاه گوی نداشت بیدار گشت بلبل مست	توبه شکن صلاح کو نشان خونابه بجای باد نونشان نرخ همه معرفت فردشان کن دست خیال تیز بوشان در صومعه کعبه و پوشان یاد همه نیکوان فردشان از آتش سینهای جوشان از ناله بلبل خروشان
---	--

غزل ۷۳۵ انزلان	از تو سخن بهر ولایت خمسر و ولایت خموشان	نیمچه شعر ۹
----------------	--	-------------

از چچو توئے بریز تو توان تا چند کشم جفایت آخر نیم پس من و جو عشق تسلیم	بر تو در گریه گریز تو توان محنت همه عمر دین تو توان کز آماره سر کشید تو توان
--	--

<p>غم سینه لب سوخت چو نتوان کرد یاران عزیز پسند گویند من کز پله خواریم چه تدبیر بیهواری بخت کام دل نیست ایوان مرا لبس بلندست این شربت عاشقی است خسرو</p>	<p>خود پرده خود درید نتوان گویند ولی شنید نتوان سزت بدرم حسد دید نتوان بے پر بسوا پرید نتوان درویی بهموسس رسید نتوان بے خون جگر چشید نتوان</p>
<p>دشمن گل خندان مجلس را گلستان کن از ان لطف پریشان نامزد کن باور بگو پیروزان زیر بانی آمد چست بر یوسف فراوان بت پرستیدم بحراب از انکون منه در آئینه آئیدی ده گری نمی بایست ندارم خواب و از آستانه بود خواب آید برون آرمی سوادید چون ابر سیاه طیباد و من دارم نهفته بادلم کارے بنای عشق جانان کن اندر سینه خسرو</p>	<p>بگفتی تلخ چون عاشقان را سست غافل کن بعهدت خواب خوشش و بهمزهش پریشان کن تو هم شناس خود را و یکی سر در گریان کن بحراب دو ابرو خودم از سر مسلمان کن بسوز این جان کم بخت و افغان کن بیاران خواب آنجا باین چشم گریان کن بگرما سایه بر بالای آن سر و خزان کن تو در روی راکه بیکار است مشک و عریان کن نهای می کن از کاو کاو غم و ویران کن</p>
<p>مبزن همان و گل و شمع همان گرد چمن شاد زیبا بیهست در چمن هر کس و من برورش نام نهاد از دل جان و سنوز</p>	<p>بلخ همان سایه همان بجا همان در دل من شاد زیبا بیهست بلخ همان ست و عافا همان عشق همان ست و منا همان</p>

چشم مرا کین دریا گذشت قهر تو لطف است که شتاق را فرق میان دو ولایت کی توان	سوختگی دل شیا بهمان خار همان باشد و خرمای همان خضر همانست و سیاهی همان
غزل ۲۸۸	از تو بلا و ز دل محسوس و رضا کرد تو همین شاید و از ما بهمان
غزل ۲۸۹	نفس و اگر عاشق شدی از تیغ عذرش محال پس تا چند آرمی بر زبان آن یک خط را بهر زمان
سرست رود و در گلستان من ناله کنان ز غم بهر شب یار ب که از و خدای ناموس اے چشم ترا بکشتن من هم مستی و هم خوشی هر وقت	پامال کند جمال بستان او خفته بن از در بستان انصاف من شکسته بستان یک غمزه و صد هزار بستان خوش باد همیشه وقت بستان

محرم نیاز در گلستان بشکاف و بهین بنور هست آن	فسر یاد و بلبلان برآمد داسخ که فراق بر دلم کرد
غزل ۳۰۰ انفوان	شد گشته بدست جو خنجر و احسن رنگی بزیروستان
گم گشت گمان عشق را آخر یک آواز کن تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن بازار تو چون گرم شد پس من جزین باز کن نازی که ادا دل کرده یکبار دیگر باز کن گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن نماز کن آغاز آن امی محتسب زین پیشا بهادر کن	جانا که بکشاید دلم بندی زگیسو باز کن غمماست درد لهما ز تو هر یک بدگیر چنان کو تا حرا دیشق خود سوزند پیش عاشقان جان که درون که برون کام مگر کی شود پیش رقیب کافرت درد ادا مارا چشم تو گربت پرستانرا سوزد بر تارک از بخاری لکد
غزل ۳۰۱ انفوان	خمس و تو دوری کی رسی لیکن بکوش کن گذر در خاک پای هر زره نبشین بیان را ز کن
مست این پیش چشم با خیال آن نگارستان جهان در چشم من زندان چه ایام بهارستان بدیده مینمایم دیده میگوید که خارستان نه روزا ساسانم فی شب چه روز و روزگارستان غباری نارد از سرش که فرد انتظارستان که از نامه ربانی بیوفائی یادگارستان ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کارستان	شبستان این که کینیا پانست یا خود زلف یا رستان رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستان چه آیم در چمن باغبان آن گل که هست آنجا سپید روز من از غم پریشان روزگارم غبار آور چشم از انتظار و باد هم روزی غم جرم که میسوزد بر تارک تا به سوزد مرا گویند پیکاران چه کارستان این که تو داری

بنغم خوردم موافق می شوندم دوستان لکین	ندارم من روار پیرانه نقلی خوشگوارستان
غزل ۳۲۲، انبوهان	مر افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو سگش هم نگر دین سوگویش لاغر شکارت این
دل که سوخت ز عشقت چراغ جان نیست آن مسکون جان و گر عاشقی بدای غم خود جفاست زان تو میکنم میرگو چو ربی صد بر آستانت که حالی ز خون دیده گو شتم بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعانا شمار چو خار غمیلان ز بهر بر سر خوابم اگرچه گوشه غم ناخوش است بر همه لکین گر ای صباروی آن سوی صد دعاش بگوئی	غبار که تو رسد نور دیدگان نیست آن که من ز رشک عمیرم که حق جان نیست آن و فاکن که زان تو بلکه زان نیست آن مخوان که در دفرایدند داستان نیست آن تو نام اجل نمی و عمر جاودان نیست آن چو یاد میدهم از تو پرنیان نیست آن چو در خیال تو ام یاف و بوستان نیست آن زمن و لیک نگویی که از زبان نیست آن
غزل ۳۲۳، انبوهان	شود براه تو خسرو چو خاک پالایشانی غبار پا چو بدانی که استخوان نیست آن
بیار ساقی و جام شراب ز گردان ز بهر درد کشان آگینه حاجت نیست بسوز عقل ز تند ویرسد به خرم گر آن حریف حرا بینی ای صبا جانے بترک صحبت ویرینه گفتنش بهوست کسان بیار به آن است بخیر یارب	خراب کرده خود را خراب تر گردان یکه سفال شکسته بیار و در گردان لبا لیم و سه پیش آر و خیمه گردان خبر دیش ازین ستمند سر گردان بقفل خویش خدا یا دش در گردان که پیش تیر همه جهان من مهر گردان

غزل ۳۴، از دیوان	بماند خمر و لب خشک ز آه گرم آخر گله پیرس باطن و زبانی تر گردان	شعر
<p>اے آرزو امیدواران از دشمنی آنچه بود کردی تا سایه زلف تو بیدم افکنده بچه چو موی باریک میگریم بر غریبه خویش گر شمع و هم غم تو صد سال اینها که تو میکنی برین دل با این همه چشم بر سر راه</p>	<p>وے حرم درد و دلکاران ای دوست چنین کنند یاران دیوانه شدم چو سایه داران در زیر گلیم سوگواران چون ابر بوسم بهاران یک قصه نگویم از بهاران از دل نرو در دوزگاران سیدارم چون امیدواران</p>	
غزل ۳۵، از دیوان	شکله گذری بسوی خمر و چون بر سر کشت خشک یازان	شعر
<p>لے تیغ بکشیده چو مردم کشندگان از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک هر بامداد بر سر رایت روم بدر من دانم و کسی که چو من طالب کسیت بازیت آتش من از آن تیز میشود صبر و قرار جستم و دل گفت و میشد</p>	<p>زنجیر نو بگردن گردن کشندگان با انیمه مرو که مردند زندگان پرسم حکایت همه روز از زندگان کعبه چه آگست ز پای دوندگان پندی که سید هندی بگو شمشندگان تا بر پریده اند ز دام آن زندگان</p>	
بیچاره خمر و از پیر خوبان بجان رسید		

غزل ۳۶، انبیا	یارب خلاص بخش مرا زین گشتندگان	شعر
ایدل نه وعدہ کی آن شوخی یاد کن بنویس نامہ را در وان کن بدست باد تا چند خود مراد کنی صد ہزار کار اینک سوا ایس گزرتا بہ بیش	خود را بجشود گرچہ در غمت شاد کن لیک اول از سیاہی چشمان سواد کن یک کار بر مراد من نام مراد کن اے آب دیدہ یک نفسی ہستاد کن	
غزل ۳۷،	خسرو و چون در عشق بجان باختی کنون مردن بدست تست گراور از یاد کن	شعر
تا چند کوشی آفر در خون بیگناہان چند آنکہ راہ بنیم چشم نمیشود پر چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم بی تو دیدہ پر خون پشت زگرہ فارغ خوناست پیش رویت از عاشقان کہ باشد فساق رویہ را لازم بود ملاست	آہستہ تر زمانی اے میر کج گناہان چون دیدہ گدایان از خون بادشاہان چون کوریم سیاید از سہ صفایان من داد خود دنیا ہم ہرگز بدین گناہان بازار بر دوکان را اگر ہمے بچشت گناہان چون لعنت ملائکہ بر نامہ گناہان	
غزل ۳۸، انبیا	خسرو و بزلت و خالش اندوہ خود مگوئی دانی کہ غم نیاید اندر دل سیاہان	شعر
چنین کہ بی تو زمانی نمیتوان بودن دمی بسوی من آرا چہ عیب شایست زدیدہ گوہر و در بردت فشانم از آنکہ صبور بودم از دیدن رخت گویند	نہ مردمی بود از چشم مانمان بودن بکج کلیدہ درویش میمان بودن نہ دوستیست بکوی تو رایگان بودن چرا زدیدہ نباشم اگر تو ان بودن	

چنین کہ خوی شدی میان جان بودن رمانیکندت حسن مهربان بودن از آن رست که در بند نیکو ان بودن و عشق لاف پس از فتنه بر کران بودن	جان نه دانا برون روی هرگز ملاقت نگم گر جفا کنی زان روی پسند سخت بدان در شکوه جان دادن طریق دوا مویسانست فی زه عشاق
---	---

غزل ۲۹	پس قصه خشم و چه جای گفت آنرا که جبر است آموخت بیزبان بودن	چند شعر
--------	--	---------

همی رفتی و میگفتند کاند حسن مروست این مگویم چشم و غمزه است آنکه داری بهر جان ما بست که که بخند پیدی بروی زعفران رگم خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون منور هرادر بستی اند جان که هم با جان و دیرین هران خاک که کس نیک چشم از دیده پذیرم	سینه نشین است این ماه خانه گریست این که بیکان شکار است آن و شمشیر بر زبان چو شد آفرید اکنون هم جان خوار ز دست این و لیکن هم تو میدانی که ناخوش آنجور است این و گرد آنگاه پدید روی نیامد چه دست این ولی خدای که گویندم که از راه تو گر بستانم
---	---

غزل ۳۰	بشوخی میزنی سنگ گشت آن بیج عاشق گل مردان خرمن بر دوش خورشید است این	چند شعر
--------	--	---------

اے بکویت هر عمر که جاست تنها ماندگان با چنین شهازادان دارم چه باشد و اگر گشته از تنها نیم آخر نبی در وقت من چون بکوی تو بشما پائے خاک کے کنم نی منت گویم نه تو عالم توانی گوشش کن	رستم چه چشم خون بالای تنها ماندگان یا دلت آید روزی از شهبای تنها ماندگان کت که باشد بخت جایی تنها ماندگان کس که بگریزند پائے تنها ماندگان کند جی سخت است در سود تنها ماندگان
---	--

<p>در وقت باشد و لیکن بسان در و دل ماند آنم آفتاب بهر که در و خورای غم آفتاب هر چه تنها سوز و گوید بسوز</p>	<p>گر مثل گردون و دبالای تنها ماندگان سایه باشد و نرسش بهای تنها ماندگان دای تنها ماندگان آدای تنها ماندگان</p>
<p>غزل ۱۴۱</p>	<p>تو غم خسر و کجادی چو شنیدی گم تاله و فریاد در دهنم زای تنها ماندگان</p>
<p>شعر</p>	<p>ترک جوانان گفت این دل شیدای من خاصیت این سید به طالع جزای من بر سر بازار عشق پیش شد پای من چون نازم خام بود این همه سودای من رنجه کن آن تیغ را هم بقاضای من</p>
<p>غزل ۱۴۲</p>	<p>خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک سفید بیج ننگه کجا است عاشق شیدای من</p>
<p>بالای آستان پیش من یار و رستای نیست این عزم بجان چاک ترا و یوهر می شکر ترا تو میردی و ز هر که آن خلق بفریاد و فغان هر سو که می رفت گداز بهر دم که نبود زان تر تیرسان بهر چه بودم که جان خونی ستاندا نگمان هر چه آید نشان خودش را و جانم کشش کش</p>	<p>چشم نیست این پیش تو یا ابر نیسان نیست این نی خوبی است این متر املک سلیمان نیست این ای ناسلمان ناکسان آخر مسلمان نیست این هر لحظه می آید لب مرا چه پیشانیست این ای دل کنون هشتاد آن کان آفت نیل نیست این بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشان نیست این</p>
<p>شهری باشت آن بود برو آنکه تو حسام فتنه جو</p>	

غزل ۷۲۱ از نون	گستاخ سینه‌پنی در خمسر و چنانا بیت این	بیت شعر
یکدگر خلق لیسودای دل و جان گفتن چو سیم بر که شدی عاشق و الد بر تو گفت تلخ از لب شیرین تو زهر است دگر خون شود دل که کم با تو زلف تو گله بمترین روز مر خواب اجل خواهد بود نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم چند گوی غم خود گوزد من بگذرد مگفتم جانت چگونه است از جرم یعنی	من و سودای و همه شب غم نهان گفتن مختصر شد هنری نیست فراوان گفتن پرنی از بنده تو آن چشمه حیوان گفتن بر چنان روی و آنگاه پریشان گفتن زین شب بد بدل فسانه عمران گفتن کام شیرین نشود از شکرتان گفتن کاین حدیث است که بر دهن تو ان گفتن جز ترا نیز توان با دگری جان گفتن	
غزل ۷۲۲ از نون	شو خمسر و همه بر سید ولی چون نکنم کالتش جان جگر پیش شود زان گفتن	بیت شعر
خواهی و لا فرود من جان خسا جانان از بین ایدل که هستی پیفر از به روی آن نگار ای بت پرست چند چنین که یاد بت نویسی ملین کم کرد جهانان بر دوت هم جان هم دا حکرت دی شب که میرفتی چو می گفت دل با من دارم ز تو و اع کمن و نیست باور این سخن	در بایدت هم در دان آن می خوا تا از بین این جانب می آید بکار آن شکل جانان از بین چندین چگونگی بت چنین آن یک سلسله از بین در گیسو عذر آدرت این را بجز آنرا به بین گر جان ندیدی هیچکس اینک بر جانان از بین بند از دم و دل پاره کن آن داغ نهان از بین	
غزل ۷۲۵ از نون	سیکوی هر دم خمسر و سلطان مبارک ادفا در رهت خواهی قیام آن قطب و از راه بین	بیت شعر

<p>چو سودا از دیدن ایستان چو پستوان یوه چیدین بنگام خرمش خوشیش را ده جا دزدیدین که این دیوانه زان لبها می ارزو بخندیدین که این در گرون سر بیت و آن بر بند بوسیدین که پشت خشن بهر سوختن فی از پدیدین که بر تیش سیه دلی بود چون دود لرزیدین که نار و نازنین طاقت بناخن باخشی غاریدین نشاید خود پرستان اطرقی عشق مندیدین</p>	<p>در ارم آرد وی جز ز دورت که گمی نیرین روز دیدن جان می نخواهی چیست این شو بکاتان دولت جان من یک خند فغان کن ب چشم پرشکند از پای خاک رست بام شبه لغتم که سوز من نه بینی که گم گفتا دل کو عاشق شمع بود سوز و چو پروانه چو خار و پیکان غمزه خوبان روکار عنا لئے که جان نهار عشق او بالست با جانان</p>
--	--

<p>غزل ۷۷۷ مخارج نیکون دهنم به خوشش کوشیدن</p>	<p>مخارج عاشقی از یار خسر وز آنکه بد باشد خسرو</p>
---	---

<p>جانان جهان دل جهان رو من شیدا جهان عبدی که بر کس از گله است در شمع دیده را گویند که بهر چه چندین رخ می غم چون نسیم زاهد مجربم بخوان صوفی ز بسیم مگو سکیش بی پای بخشودم در پاک و لیک آدم چندان چو جوی گشتم کان غم کردار و چو تو</p>	<p>هر کس بسجودای گل جان مرا سودا همان دید و صوفی سر و گل اندر دل شیدا همان کامد خوشی بخشیم همه بخش من تنها همان بایم گوی و بتی محراب و در دما همان این بار سر خواهم نهاد آن که مستلیم تا خواهی شنیدن ناگهان افروز تا فرا همان</p>
--	--

<p>غزل ۷۷۸ ای مشکند واده رافت بسوی چین</p>	<p>پندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کنم چون تو بخاطر بگذری دل باز خسرو را همان</p>	<p>خسرو</p>
---	---	-------------

زان زلف مشکفای عشاق گشته مشکین

<p>برخواست بوی یحسان زان طایر چو نعل یکه به بنیم خنده دندان نماه ما را بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو چون من نمیتوانم به عیاشی عشقت هیر این جفا را هر روز به پوشت</p>	<p>بنشست باد بهستان آن طایر چو نعل تا او شاهن آید دند انهای پر دین خاطر نمی پذیرد ای سپهر روی سگین اگر که اگر توان از دهن آبی و شبن حالم چه نیکه ای بر خود پیشه خن</p>
<p>غزل ۱۳۴</p>	<p>لب خواهد از تو شمر و توی که هیچ ندانم گر هیچ نیست جاناباری زبان شیرین</p>
<p>غزل ۱۳۵</p>	<p>صبح و مید و روز خنده شمع بگوشه کنون ساقی حسن خود و شوق ساقی خونخیزان از تو که شمع سینه سوخته گشت جان نتوی بت پرستیم داغ تو چون کسب لاستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل من ز وجود پیچ خیس خیال در نظر ساعت از روی من ده که چگونه بشود</p>
<p>غزل ۱۳۶</p>	<p>جمعه شود و شمر و آفتاب از دل رام کسی نمیشود تحت بید و ضنون</p>
<p>غزل ۱۳۷</p>	<p>در خون شده زلف خندان خسای چو نعل آهوسلای سلطان اید کت تا کی بچین ای خیر که اگر تو یک شعله در می بچین</p>

دیوان امیر خسرو		هر شب بخم در بزم غم که چون دل گاهی جگر		و ده چون خرابی ناروم نقل نچنان بچین	
غزل ۵۰، دیوان		خمسرو که نالد که گهی از جور و از بیداد تو که لا و محنت میزند پسندم از وی بچین		چند شعر	
ای وفا یاران چنین هم ناو خاداری کن چند گوئی که جفاکاری دولت را خون کنم بر نیفتاد و آخر از عالم نشان مردی چشم راول میدی در کشتن جان میگند آیت حسن است رویت هدیه دلما بکشت در خیالش همیشه چه جای پندت ای حکیم		گردنای نیست باری هم جفاکاری کن هر چو خواهی کن ولی از بنده بیزاری کن شرم دار از مردمان و مردم آزادی کن کافر اندر دقصاص مردمان یاری کن بر لب شکر و دام آن نقش زناری کن خواب دیوانه است تدبیرش بشیاری کن			
غزل ۵۱، دیوان		خمسرو ابا و برابر جان به عبرت می نموی هم بدان عزت که یاد او بدین خواری کن		چند شعر	
بران روی که بتوان می گرفتن چنین گرفتار شوخت امان یافت حلاش با دشوغم کا پنهان گشت کجا بودی تو ای زاهد زما دور ترا هم هست شوقی لیک غرق است		میش در روی مانا کی گرفتن نخواهد تنه روم و دی گرفتن خیانت کی توان بروی گرفتن نشاید بفسدان را پی گرفتن بتان از سوختن تا خوی گرفتن			
غزل ۵۲، دیوان		ز تو در حنا نمان سوزی اشارت ز خسرو و آتش اندر زه گرفتن		چند شعر	
از خانه دشمن است دل فریاد کردن چنان		بی صبرم از پی خانمان بر باد کردن چنان			

ایده دست چندین غم مخور به خرابی دلم هر چند کوشیدم بجان دل باز نماند از پشیمان لفقم دلم آزاد کن گفتا بیازی بستم غمزه زن آن شوخ و من خاموش حیران شدم گفتی که از جان یا دکن از من چه حیران شد هجران کشیده تیغ کین توست پیمان دلی من خود کشم جوهرت دلی تو خود بگویی بیوفای	تا دولت خوبان بود آباد کردن چو نتوان شاگرد باز و دست راهبها و کردن چو نتوان زینسان که آن داده بهار آزاد کردن چو نتوان سلطان چو خود خیم کشد فریاد کردن چو نتوان آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چو نتوان براعتما و چو نتوانی دل شاد کردن چو نتوان چندین سیر و دوستان پیدا کردن چو نتوان	
غزل ۷۵۲ از دیوان	خمسوز دل غرقه بخون یاران تپه بارشش در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چو نتوان	بیت شعر
آستان یار و آنکه خون من باده خوابی خورد و روشن شد مخرج بویعجب کاریت من مشغول بجان کار افتاد دست باشبهارا کشتی و باز مرغانی شد ز بهر خون دل از دامن آید به شوق	شاد باش ای طالع میمون من چون چنین شد با اول خون من دان قیمت در چرا و چون من تو نجیب ای نجات یگرگون من دیر ز می در دور و روافزون من یا گارست این از ان مجنون من	
غزل ۷۵۱ از دیوان	سم خمسو مایه دیوانگی است تانیسموز و کس منون من	بیت شعر
بازای خود بین من وقتی بنحواری بین اینک اینک به سر کونی تو رازم میکشند	بزرگ قناری ترس و در گز قناری بین گزشتن بازمی بستانیم یاری بین	

دیوان امیر خسرو

چون نخواستی دیدن آنج نر ز راهی پیش
نیست بعد روی که حال خود بگو یا نم صبا
وصل خلصان است من ایشان نیم اینجست
بلبلان ایند من در بوستانم گل جو

بازی آن ساعت که توت تستیسا برین
بلبل نالیده تراز من بگزارای برین
بهر من اندازده او بارین کاری برین
از جگر پرگاه بر نوک هر خاری برین

غزل ۵۵۱

ای دل آخر هم بیاید و پشت پاس در خوش
خمسروا کم شد سگی دیگر بیا زاری برین

سپید شعر

گر چه زخوی نازک است سوخته گشت بیان من
خواب نما از خلق را در چشمه کز غمت
بایع غبارت از درون می نپذیرم سکان
و ده که ز چونتوی و پس نام غبار بر زبان
گر دهم بجان امان نزل غم تو عمر من
گفتم از چو ناخوشی رنج تو چیست باز گو
بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی
خون دل من آب شد از پی روی شستنش
دور مگوز منش گردن ای صبا از آنکه
خشم کنان بیا که تا صلح کنیم یکدیگر

سوی تو سیکند بهوز این دل هم زبان من
در شنیده میشود و در دل شب فغان من
گر چه شد آب جگر خون من تا توان من
نیست که بیا بگفت خاک درین دمان من
و کشیم بر ایگان گرد سر تو جهان من
دوری و دوستان پس ز دروستان من
گر چه که دیگری بر در تو بود گمان من
خواب نیر و بهوز از سر آن جوان من
ورره او ازین بوس خاک شد استخوان من
جان دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۵۵۲

بگذر و تا وقت رنج بخش و ش نظر
نیک شتاب میر و در ترک یک عنان من

سپید شعر

ای دل از آنساکه رفت گرتوانی بکن

یا دجوانی بلاست پیش تو دانی کمر

فستم خود ایجان ز تن جمله گرفتگی کنون ای لب و چشمت بلا غم و پنهان مران چند خرامان روی ده کبرس از خدا هر چه بخوای ز جوهر بر سر افتاد گلن اہل دل پیش ازین گشتہ خوبان شدند	خانہ خدا دیگر نیست غیر و گرانی مکن تیغ بزن آشکارا رخ نہانے مکن غارت پیران راہ بین و جوانی مکن می نتوانی ولیک گرتبوانے مکن باقی از آن تواند دل نگرانی مکن
--	--

غزل ۵۰۰، دیوان	حسن تو عالم گرفت خورده بچشم و مگیر ملک سلیمان بس است مرغ زبانی مکن	پنج شعر
----------------	---	---------

عیش من تلخ است آن شکر لب شیرین سخن حردم نزدیک شد ہنگام شربت دانست بوکہ بزیم اے صبا تر بہر من بہر خدا کاش بید روی بدیدندی رخ زیبای یا ایکہ گوی عشق چہ بود باش از خون من عاشقہ دانگہ مسلمانی ندانی ای سلیم بہترین روز آفتی مے بلیم از تو در جہان	چون بخندد و در چہ باشد بہت برین سخن کیست کار و یک سخن بر من این سخن کہ گوی جاسوسی میکن از وی چہ سخن تا نگفتندی طبع من بیدلان خدین سخن بعد از انت حرد خوانم کہ گوی این سخن دوستی چون با بتان افتد و درین سخن گفت من بشنو مکن جانان بدین سخن
--	--

غزل ۵۰۱، دیوان	در ہوا می روی تو خون مے چکاند از غزل خمس و رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن	پنج شعر
----------------	---	---------

بشبی بخرام و مہر اکار بشکن ز سر جوش دلہم بر گیر جانے بخور با محمدان عشق باوہ	رخمی نہای دگل را بار بشکن نمارنہ رس بیمار بشکن سفالش بر سر اغیار بشکن
--	---

صیوری کوده از محبس بروی آ سرمه نطحت پای کوب است جهان که میکشے هر روز نشین خط مشکین یار ایدلی سبکست بران دامن خوام خون خود نیز	بتان را چاشتگاه بازار بشکن دماغ عقل دعویدار بشکن یک امروز از پی من کار بشکن ورق کاغذی ز منار بشکن قیام اعطاف خوبی دار بشکن	
غزل ۵۹ انوار	دل خسته شکستی ده که گفت که مهر حق است اسرار بشکن	چشمه شعره
روای عبا کلام بدلتوازی بزم و نکشاد غم مش چو جان بدیم بجان کاسته فسانه فراق بگو کجائی ای که دولت بر ملاک مانوش من آنچه میکشتم اندر درازی شبها دلم به روی تو رسم کرده آن برکت حریف می طلبد ز کس مقام تو چو نمخورد ده خود با ده بر زمین فگنی	نیاز بنده بان شمع عشوه ساز بهر حکایت و بهر نثران را در زبان بشمع سوخته پروانه را گذار بیا و مرده بان لعل و لؤلؤ ساز بر روزگار سر زلف سرفراز ساز دلم زلف نگار و در و باز ساز خیر بجلقه مردان پاکباز ساز بگو بروح ستم کشندگان ناز ساز	
غزل ۶۰ انوار	همه کبر نتوان فروخت بر خسرو شکسته را قدری مرهم نیاز ساز	چشمه شعره
ماه می گذشت شب سخت این دیده بیدار فریاد شبها به چمن کز در می آرد خبر	بادی نگر از دوستان یار فراموشکار بسیار دامن خون گند این ناله های زار	

زین نجات میفرمان خود جستم گم گشته یار ارج از چشم نکو دیدن سینه آرد مرا مان ای قیپا میکشتم کفش نه تیغ را بر جهان من آخر هنوز از چیت بر آنگاه	بیرون نیاید چون غم این جان بگردان ای دیده بد کور شوگر بنگری در یار من مانا که شرمی آید شش من دیده خونبار من بس شیت این کان لعل از چنیدین گم در کان
--	---

نخل ۱۰۰ نویان	گفته از حسن و از درون سوزی ندارد و آنچنان تو هست میگوئی ولی پیدا هست از گفتار من	شعر
------------------	---	-----

سودای شویان کم کشد زین جان غم خرمی با هر کنه نوم و فادیدم جفائی عاقبت من خوروست چه تو در فانی جان گندم بشایان بیالینم می من خود بخورم بستن زین آه و دود آلود من بگسیت چشم خلق خون از ناله زاری زبان یکدم نمی آسایم امشب نهانی روی را بر استانت نهام	هسته همه کردم زبان این بود ازیشان سوختن شکری گفت از هیچکس این نجات نداشتن ابر و ترش کرد و مر دای ترک چشم آلود من باری به بنیم روی تو نیست لب مقصود من یار چه بودی چشم تو گر پشیدی از دود من ببین تا چه خواهد کرد باز این آه زود از دود من اسی دیده ام و شش این روگرد آلود من
---	--

نخل ۱۰۰ نویان	خونابه چشم و چنیدین دیده میگذرد گردل ندارد می هر شش اشک جگر آلود من	شعر
------------------	--	-----

آن کلاه کج بر آن سر و بلند او به بین دل در آن لغت مشنود غلظت آب و صبا زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن سینه دل همیز لعل شد اقبال نجات او بگو	دان شراب آلوده لبهای چو قند او بپزین سو بهوی او نجوی بند بند او به بین جان من بر تکتش رویش سپند او به بین سر فدای او در شد نجات بلند او به بین
---	---

ای قیاب سبکدشت اول دل من پار کُن دی سواره میگدشت آنماه و آه منجست جان من مخرام عاقل پیش هر دم ماند	دغمنای سخن سبکدشت او منداو بهین اینگ اینک دل غم برزان سمنداو بهین ناگهان آهی ز جان سمنداو بهین
--	--

غزل ۶۳، انوار	پند خسر و شاد و قیست نان تابش نومی خان و مان او خراب اینک ز چنداو بهین	شعر
---------------	---	-----

صدره گذری هر دم بر جان خراب من برز و ز دماغم و دوازدهم عشق آری هر چند دلم خون شد سوزاک من افزون شد جانم بگدازد آمد کو آن همه پیش من چون گر گیند چشمم ماتسکده باید بیسوز دل تنگم اسه چرخ مگر زین سو در دوزخ اگر سوزم زین نیست عذاب	رحمت کنی هرگز بر چشم پر آب من بے درد سوری نبودستی شراب من کشته نشد این آتش از آب کباب من مشبهامی در از آمد کو آن همه پیش من تا بر سر بیدردان ریزند گلاب من بر بوی کباب آید آن مست خراب من هستی تو بهشتی رویت عذاب من
---	--

غزل ۶۴، انوار	یک تار قیاسم ده خلعت ز پی خسر و دران نبود بار کشته لطف جواب من	شعر
---------------	---	-----

یکدم فرادشتم نه گرچه نیاری یا من گفته که نزد من نشین بگذارم اینچنین هر ساعت از قرغان خود خونم پیش افتد شب نسیم بر زمین بود درم خون پالین من می نگفتم کمان جوان یک و خواهد بر جان	انصاف حسنت میدهم با آنکه نهی و او من تو نازک و نازنین تنگ آئی از نه یا من زین زار مانده بخت بدست پیش افتاد من پیوسته که غم این بود مسکین دل ناشاد من دیدم چه چرب ز ناگهان این صبر بی بنیاد من
--	---

جان پیشود از تن جدا هیچ نگذیرد ترا ایدل در از زلف و تاحی بکش تسلیم را	بوی بیکرای صبا زدن سوسن آزار من کاسان بخور ایدش را از دم آن صبا من
غزل ۶۵، از نون	فریاد خشم و تیغی اندر دوش گرفت و گرچه کند بر سنگده این ناکه و فریاد من
شعر	
سواره اینک آن مهر و دم میر و دیر من دعای خوشش آنرا بکچدین غم خسته مگر بکشی ای کافر که در غم نشود غارت بدی اگر گویت جان ما گیر از من که بدوشم بجانان گفتم ناگه خواهد رفت جان یارب چه دلدارا که هست این ناگهان از من باز دیر میکنم پیش که خواهم ترک جان گفتن	بگیر پیش عنان که گفت عنانم میر و دیر من بمهرای آن جان جسم نام میر و دیر من عنان کردارای خونین که جانم میر و دیر من نمیدم که تا چه از زبانم میر و دیر من چنانم هست این که هر بار از زبانم میر و دیر من جگر و دست تیری که گمانم میر و دیر من دل من و اندوه من که گمانم میر و دیر من
غزل ۶۶، از نون	عجب حالی که خالی می نگردد کسید خشم و بدینگونه که این شک و دم میر و دیر من
شعر	
چشمست یار اینچنان با خود و با جان من شوخ و متعطر پیشه قتال بے اندیشه هر روز آیم سوی تو دل جیم از گیسو تو از غارت خوابان مرا جان را باشت و بتلا اے کج دلباستیت و قتل چاکر استیت بمهر بکشت و شوق هم روزی نلفظی از کرم	جدست از انسان لسان با غارت ایمان خونین چو شیرین تیشه حدیث تل قرآن کاندل که دار و بگو تو بویست رو کران من تو شوخ و دیگر از کجا پیدا شدی از جان من در من آمد حسیت دیوانگی دران من چون است در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان تنگدل زنیسان مندر جنگل | آخر تیرس پستنگدل ز راه دل براین

غزل ۶۷، ایوان | خیزای صبا می شکوید گر رخ من راه | حال من بسکین بود و نه تیرت جهان من

چشم را در ملک خوبی شخصه بیداد کن | نغمه خوشخواره را بر جادوان پستاد کن
 زلف بر دست مباد و تا پیشانش کند | خان و مانی را بهرموی ازان بر باد کن
 نیل عیاری بکش سرهای مشتاقان دین | پس طریق عشق بازی راز سر بنیاد کن
 ای که در حسن جوانی مست خوابا بودی | گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن
 ناله را هر چند میخواهم که پنهان چشم | دل همی گوید که من تنگ آمدم خواباد کن
 دل زیفت لیستم از بندگی و ز جوریت | امی سرت کردم گردان گرد سر ازاد کن
 حسرت رویت بلام کرد از هر چندا | روی بنما و دل در مانده راشاد کن
 من نیم زانها که خواهم از وفایت کسرم | خواه فرمانستم فرمای خواهی ادا کن
 ملک خوبی را شنیدم سگ نوزدای صبا | اوش جان خدای بر سر مبارک ادا کن

غزل ۶۸، ایوان | سینه من کوه در دست و بناخن بسکینم | گرچه نام بود خسرو بعد ازین فرما و کن

خونی چشمم میرود از تنهای کیت این | تیری بچانم می خلد از خاک کیت این
 دل کز بتان بولوس آمده بوم بار پس | بار و گرد و دید کس بگر که کاکیت این
 هر شب بخاک میزنم هر دم غباری حاتم | ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیت این
 گویند اگر آن خوش لب آید چاری نظر | در چشم من چندین گهر بشار کیت این
 گلگون ناز بگیند کینو کند آه نخته | دل برده خون نخته چاک کیت این

بارے مرزا ناید پیر تاو رکنا گیت این	بسته سیانی در کمر چون لیسائی دیگر
نیمچه شعر	غزل ۷۹، انیوان بر غم و بیدل زمین سپ جبارا کو زمین گو ریزش خون زمین ز تنہا گیت این
<p>وزنم بی یار و ریت بردمان آید گران از لطافت تو سبک باشی جهان آید گران کافچین توی بران زیا کمان آید گران سنت کم ہمتان بر میمان آید گران بر چنان خاک عزیز این آید گران سایہ او بر زمین و آسمان آید گران بو العجب موی کہ بر جلا جان آید گران کر بریز و سیل کے بنوادوان آید گران</p>	<p>نام گل گویم پیشیت بر زبان آید گران در تر از وی دل از خیم ترا با جان بخش ابروت و سر سینه ام شمشیت و میل از زم زم گر خیالت برد جانی بر زبان تا زم از نگہ گر بمیرم بر سر کویت نثارم شمس از نگہ آن گرانی دارم از غمما کہ با این لاغوی گر چه سوئی گشتم از خارا اگر نام میر تنگ ناید عاشق اوصد جوش از جانان</p>
نیمچه شعر	غزل ۷۹، انیوان سو مندست از چند دوست خبرم و گران کز طبیعیان کن مکن بر نادوان آید گران
<p>درون گرانشی بود نچزد و دوزن روزن ترا کاسید خواری ہیچا کہ گرفت دروہن ندانم تا کہ فرمودت کہ دل از دوستان کن و گراز دوست جان خوای رضایت عجم ای من کہ آن در خاک خوابت دور از رو تو ہاں بر انگن پردہ تا بینم چہ جای لاله سون</p>	<p>مخند از دروہن جانانہ بر بایست آہن نہ جامہ گر چه جان پارہ کف کے دارم واک گنہ گز جو قواری مس اندر خود نئے نیم اگر از ناز خو نری فدایت گردم ای بدو بر از من ہمہ اسباب ہستی جزو قای تو مرا در بلخ میوانے مگر آگ نہ از خود</p>

الا ای ساقی مستان طفیل جبرئیل زندان	خمری اگر نه از زم سفالی بر سرم بشکن
رقیب اگر دشمن بار گران مایه نمی تابد	تو از خون سلیمان اگر انباری کن گردن

غزل ۱۰۰ از دیوان	برفت از یاد خسرو ترا و بوم گشت و کوشش	چشمی شعره
	چو مرغی در قفس ماند فرخش شود گلشن	

روی ترش کرده بیاران حسین	سر که فرو شسته مکن ای نگبین
خان مزن زیر لب چون شکر	رخنه مکن در شکم یاسمین
روی زمین را توئی آب حیات	تشنه تو هر که بروی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو کرد	سلسله در گردن مامی عین
پس کنی چشم ز ما بر گیر	بی سببی محمد ز ما بر محبین
نیک از آن چشم کی میکند	دید که بنی سز به بین و کمین
پاس برین دیده پر خون نه	بیهوده در خون دل ماشین
گر ز جمال تو جهان روشنست	آه من سوخته را کم مبین

غزل ۱۰۱ از دیوان	خسروم آخر چراغ از خود مران	نقشبند شعره
	چند چراغ رو به کنیم پوستین	

عالم از جام لب خراب مکن	تلمت اندر شربت آب مکن
هر زمان تافت مشو بر ما	تو می کار آفتاب مکن
با چنان روم و بنار شین	کار دزدی بجا تباب مکن
گرچه از غمزه آفت شهر	اشبی آرزوی خواب مکن
خیمه حسن را بصر ازن	گردن عاشقان طنا مکن

<p>گر تر آرزوی کشتن هست زلف خود را بر زیر گوش منده از زبان تو ام سوالی هست چشمم از گریه یک زبان باز آ</p>	<p>عمر خود میرود دشتاب مکن دام ماسه بزی آب مکن گر نداری دهن جواب مکن خانه مردمان خسر آب مکن</p>
<p>غزل ۴۴۳ انفوان</p>	<p>بچه چرخش حنا به چشم و هزارمان روی در نقاب مکن</p>
<p>باش تا مشک برگ با سبب آید برون تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند ماند در زیر زمین خوشید آتش رخ پیش چون بهشت زین نشینی گرد یکدیگر می بین گر لب چون نیکبیت را بدیدان کجیم زهره من بسکه از دست بختا می نشد</p>	<p>بلینی از تن چند جان نازنین آید برون همچو زنبوری که ناگز از گلین آید برون تا مگر خوشید از زیر زمین آید برون کز میان بید سر در آستین آید برون خون از دیر برون نیاید آید برون خون همی از چشمه چشم نگین آید برون</p>
<p>غزل ۴۴۴ انفوان</p>	<p>نقش تو در دیده چشم و نشست از انتظار گر نیایی چشم خود با هم نشین آید برون</p>
<p>ز زلف تو گرفتند بر میان بستن ولی پر آتش من زان زلف بربستی ز عشق طره تو ناله می کند راهو نگار بستن تو جادویست اندر دست ز نا توانی چشمت جهان چو گشت خراب</p>	<p>ز من بیک سر موی همه جهان بستن که بس عجب بود آتش بر میان بستن و گرنه چند گره پیش کم توان بستن کز ان نگار توان دست جادو ان بستن طییب را نبود چاره از دوکان بستن</p>

شعر	خیال روی تو شد شمع بنده من همای راتنوان جز با ستخوان بستن	غزل ۵۵، دیوان
	که نه سرماند مرا در غم شان فی سامان کام خود را نتوان یا فتن از خود و کامان سیم دزدی عجیبی نیست ز سیم اندامان این دل بخت من سوخته شد زین خفایان	آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن دامان لب کشایند و نیای ند بهندم آری گر برم در برشان دست بدر دید اندام رخ چو آتش بنمایند و جگر بخت کنند
شعر	خمس و از بهر تو بدنام شد از وی بگریز نیکناکے نبود در روش بدنامان	غزل ۵۶، دیوان
خون گشته از جفاش فل ناتوان من روزی دین بکوس رو و البته جان من روزی که زیر خاک نیایی نشان من بهمچست و باز هیچ نیایی کران من زیر انگجد این سخن اندر دمان من جان خود از آن تست خلاص آن من		باز آمد آنکه سوخته است جان من هر چند نمیش که بکوس بیشتر شود آنجا طلب مرا که بود گرد تو کشش و اغ غلامی تو در عینم بود از آنکه گفتی حدیث تو بودانی زمین پس بیگانگی مکن چو در آ میخته بجان
شعر	بی بهره دار روی از خمس و نیافتن شربت نیاید از من و شک روان من	غزل ۵۷، دیوان
تتمت آکو و زبان چند کس خواهی شدن مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن		لے جهانی گشته و جان کس خواهی شدن من ز دورت هم نه بینم تو علی غم مرا جان دهد هر کس که بیزنا گشت زینگونه که

غزل ۷۷، انیون	از خواست لبیکه می میرد لبی نثار گری جان جسم و جانستان چند کس خوابی شد	چهار شعر
<p>بنشین نفسی که همه لطف تو لبست این در هستی من چند زنی شعله هجران پندم چه دے زاهد گو این تن رسوا گفتم که گزیدم لب چون قند تو در خواب ای باد برو این انفس از ما برسانش نخوش میکنم اندر پلوس روی تو بجانی گفتم که بفریاد کس از غمزه خوشت من بنده آن شکل که از گوشه چشمی</p>	<p>جستان که ز جانم نفسی باز لبست این آخردل و جانست نه خاشاک درخت این بنما همه را پسند همه خلق لبست این خندید و شکر نخت که خواب لبست این کای عیسی جانها گردیک نفسست این بست را چه خوش آینه ناخوش لبست این تیری بمن اندخت که فریاد لبست این شب دیدی و گفتی که برین چه کس لبست این</p>	
غزل ۷۸، انیون	خشم و چو کندن از عشاق میاتنگ کاخر هم از آن قافله بانگ برست این	چهار شعر
<p>برداشتن نظر ز نگارے نمیتوان از چون تو گل ملو که کسی آستین کشد گرد کشد گردن خویش پیراد و ال در باشد از هواے لب تو کنار من با آنکه در شکنج غم بسته مانده ام</p>	<p>در نیز میتوان ز تو یارے نمیتوان دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان جز در رکاب چون تو سواری نمیتوان آخر کم از لبی چه کنارے نمیتوان هم باز ماندن از چو تو باری نمیتوان</p>	
غزل ۸۰، انیون	خشم و ز دور دور تو دور دے همی دلد چون بردرت رونده نثار می نمیتوان	چهار شعر

لاله دمد از خون شمسیدان غم او از جور و جفا و ستم و هر چه پستی مینزد رستم غالیه نقاقل سید کار در پای حنسم امروزی چمن صاف و بی پستی	تا حشر و ر ایند بخون سلم او در عشق مساویست وجود و عدم او بشکست ز رشک خط سبزه قلم او جز درد که پیوسته بود در دست دم او	
غزل ۱۰۱، از دیوان	خمس و چو خورد می از سفال سگ کوشش جمشید حسد میبرد از جام حسم او	چندین شعر
ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو نخست می نوش گوارت ز دل خلق هر چند که گویند مکن جور کنی پیش خنجر زنی از غمزه و رحمت کنی هیچ گر جان هم و سر نه از رده کنی دل خوارم کنی و غیر تو این پس که بگویی	وی کیست بر عشق چه طبع ار کسی تو اے ظالم بهر چه خونخوار کسی تو زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو زین پیشه عفا اندستگار کسی تو هم جان و سر تو که دلازار کسی تو کای بر درم افتاده قوی خوار کسی تو	
غزل ۱۰۲، از دیوان	چندین که جفا بر دوز تو خسرو سکیں رویش نلفتی که وفا دار کسی تو	چندین شعر
تا شدم چشم آشنا بر روی تو بسکه سویت در خیال نه نشست عاشق روی تو ام کو بس صفا گفتم بے روی من در گل ضبین من کجا خشم که از فریاد من	چشم از من روان شد سو تو در خیال من کین منم یا موسی تو روی تو آن دیدن اندر روی تو چون کنم می آیدم رو بوی تو شب نمی خسب کسی در کوئی تو	

افکنی در گردنم دستی کز نیست سهر بزانو مانده ام از دامنست	این گمان را طاعتی بازوی تو تا چرا لایسده سحر از آن سحر تو	
غزل ۳۳۰ - از دیوان	بنده خنجر و از سر جان خواهست تا نشیند ساسته پهلوسه تو	چند شعر
آیین تو دل بر بست ای چشم خلق سوزی گر جان بهی میدهم گردل بهوی نه هم از بسکه گویت هیچگاهالی نباشد راکس نزدیکه مردن پیشوم از بوی زلفت میغم گر من نمانم منیر که کوی او در کس شوم آیم بگویت شهر بی چون خواب ناید چون گفتی که سوزی باغ روتابو کدل بکشایدت امشب که سمان منی فردا که خوابد بر بستین	خوی تو مردم کشتن است ای من غلام روتو کار پست افتاده مرا با هر خم گیسوی تو هر لحظه پیغم تازه تر و غنا سگان کوی تو تا حال چون خوابد شدن رو که کینه و کج تو با باد بهمراهی کند خاک من اندر کوی تو مشغول درم تا سحر خود را بگفت گوی تو اوقع مارا کی دو و چندین گره در بوی تو بگذر تا یک ساعتی می بنیم اندر روی تو	
غزل ۳۳۱ - از دیوان	دست قیامت بس بود گر تیغ بر من میرنی پیکار خنجر و چون نهم بر ساعد و بازوی تو	چند شعر
مست میگودی ز خانه پیش بفرمان شو گر ترا جولان همین باشد به از من حکمی طوق شایانست خراک تو بر با سسل گیر غمزه می آرمی و میگوئی عرواز خود عجیب دل ز من بستانی و گوئی نسب در انم بود	چشم بدینگونه نباشد جوابا سمان شو یا مرا اول بکش یا پیش در جولان شو شرم دارد بر گدایان صاحب فرمان شو تین میرانی و میگوئی عرواز بان شو نخچین یکبارگی هم جهان من نادان شو	

غزل ۹۹۹ انفوان	نخسه وادیدی که حیران ماندی اندر کار خود من تر اصدی نگفتم کاتینین حیران شش	نخسه شعر
اندو و رسته خود دجانا حال دل بر نشنو زان موی بنا گوشت هر کس گلزاره باقیه همه بوی خوش از زلف تو می درنو با این همه نیکوئی اندر حق سکیان از باد هوایت دل جدا بادید این خود تو حیران منی دمن دور از تو می میرم	اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو آن طره بیک سونه از گوش سخن بشنو نمازی آن دزدی از مشک نفس بشنو بشنو سخن بد گو گفت بر من بشنو بشگفت گل دیگر اسه غنچه دهن بشنو ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو	
غزل ۹۹۹ انفوان	بشگفت می لعلت چون تو به نخسرو اکنون صفت مستی زان تو به شکن بشنو	نخسه شعر
سو سے شکار ای پس نازنین مرد شیر ان نیند مرد تو گر غمزه میر نے بگذارتا بخویشتن آیم نہ پیشے یک تیر از کمان تو ام سیکند دیکس وی گشت رفتی و دل خلق ز جای رفت یک پارسا ناما لبشیر از خند آبرس چشم تو آخت ست بروی کسی مبین بر نازگان بلخ خجشائی لطف کن اگل گشت تا بپات رسد یا مرا کشن	حسری بکن برین دل اندو بکین مرد بهر آهوان حسنه با هنگ کین مرد روزی د و مردی کن و برشت زین مرد امر دزم مرا کش وهای بکین مرد رفت انچه رفت بارو گر انچنین مرد مست و خواب سوی برون انچنین مرد پای تو ناز گشت بروی زمین مرد ز نیسان نواز در چرخ انازین مرد یا پای برهنه بر گل دبر یا حسین مرد	

غزل ۸۸۰ ایوان	ای آنکه در نظاره بدان شوخ میروی دیو استیغی خشم و سبکین پلین مرو	شعر
دل جهان مرا ز اندازد بگذشت از روی تو دلم بستم چو در زلف درازش آفتاب زشته تو خود هم زین دل چون برون بر دل جانان بر بهت خاک گشته عاشقانه است نو و جوان نه یا بد خبر خلق از دل گم گشته جز آنم نه بر تو بلکه هم بر دیده خود می نسیم منت	بباید خون من تا جان کم قربان خوی تو که گرد دهر زبان گرد سر هر تار موی تو که من گفتن نمی آرم بران رو نکوی تو سبادا کای چنین گردی نشنید گرد رو تو که بوی خون دلم با دمی آرد ز سویی تو اگر در دیده پاگردم ز بهر جبت و جوی تو	
غزل ۸۸۱ ایوان	من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی که محرم نیست خشم و ز زبان گرفت و گوی تو	شعر
دلم را اگر چه صد پاره بسینه خار خار تو تو سلطان چون گدایا ز آگاه حسن فرما سر خود میزنم بر استانت تا بر آید جان همه بس بیدت جز من روا باشد که نعت بخشتم گفته گاند دل جانیت زخم آتش اگر بشکافتم سینه من از جانیت کفر یاری	مرا این گل شکفت لبس همه عمر بهار تو مرا این لبس که زیر پا شوم هنگام بار تو که این سر در دخواهد برد ما خود یادگار تو بحر دمی بمیرد پیش در سید دار تو زهی دولت اگر خاکشاک من آید بکار تو و اگر بیرون کشی چشم منم از دیده بار تو	
غزل ۸۸۲ ایوان	عفاک الله چشم خشم و آن خونما که افشاندی معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو	شعر
ز بهر لعلشکری دارد سخن با تا جدا مان گو	قرار لشکر خود ده بترک میقراران گو	

ترا دو چشم جاو و کش من اردوی بزرگ بگو با من که در گیم بالا و قستنه میبارد چه گوئی اینکه با مال غلامت کنم برود چه دادم میکنی هر دم که سوز عشق بدید جفاگر میکنی بر سر که او چون گویم ای محرم غم من بشنوی زاد و چو هست این گونوی تو ای کز باده عشق بتانم تو به پیگوئی	خودار خنجر نیرانی بدان خنجر گران گو ز بارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو بر آه خویشم ای سلطان لکد کوب سواران گو مرا دینینه دوزخاست این باخا مکاران گو دلی زانگونه کاندز گوش او قندیاران گو مگو آنجا و گر گوئی بسان شرمساران گو مرا علم نیست مستم این سخن با دشپاران گو	
غزل ۹۰، از دیوان	خنجر کل چنبد کسی که خنجر ترسد خشم و اسیر به تیغ به چو سوسن لبس حدیث گلزاران	در سینه شعر
خون گرم ارچه از سرم بکیران تو بسیار آبکینه دلها شکسته جان رفت در فراق تو ز عیش نصیب و در دل که شب خیال تو میگشت تاب و ز ابر و ترش من که شود کشته غامی بر تنگی دمان تو ام دست سکه دهد	هم خاک رویم از قره بر آستان تو زمین بزم سنگ شد دل نامهربان تو فی من از آن خویش شدم فی ازان تو گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو زمین چاشنی که می نگرم در مکان تو روزی من که تنگ ترست از دمان تو	
غزل ۹۱، از دیوان	گفته که خشم و آن نیست این چه دلت یعنی غم که میگذرم بر زبان تو	در سینه شعر
ای گلستان ترا بالای سر شکل سر و ارچه بیتا نشو	وز تو زیب قامت زیبای سر با چنان قدری کرا پروای سر	

هر کرا با گلزاری سرخوشت راستی گویم حرا با تست کار مسیدرم بر یاد بالایت چو گل هیچکجه باشد که زیر پاس تو	کی سر باغنت یا سودا سرو راست ناید کارم از بلا سرو جامه پیش قامت یکتای سرو سرخم چون سبزه زیر پای سرو	
غزل ۹۲ دیوان	خسرو ت پر چشم احبا کرد از آنکه برگزار سرو باشد جاے سرو	چند شعر
عاشق دیوانه سلسله یار کو گرچین لکشت لطف گلستان خوش ناله هر عاشق بادل افکار خوش نفس من بت پست هست یکشتن هزار آه که دعوی عشق لبس هم جان چون دولت و ده که جمال چنان دروگر این چنین نیست	سینه ز بجران بسوخت شربت بیدار کو این همه دیدیم لیک آن گل خیار کو از زمین کین پس کان دل نگار کو تبع سیاست کجاست بازو این کار کو دوستی جان گرفت دوستی یار کو دیدم بیدار است دولت بیدار کو	
غزل ۹۳ دیوان	بر سخن درد ما گوش نمیدگر چه یار خسرو و بچاره راقاقت گفتار کو	چند شعر
من اینجا دول گره دران کو مگوا می پسند گوی اندری خوش مرا گوئی که رد باها بری ساز بدل گویم کزینا خواهمش گفت میرس این ناتوان را پیشتر از آنکه	از ان گم گشته گمروشان کو خوشم گزنده مانم لیک جان کو تو خود می گویی اما گو که آن کو چو او پیش نظر باشد زبان کو چهره من خلق را کان ناتوان کو	

پس از مردن دعای تربت من	بند است اینکه تو گوئی فلان کو	
غزل ۹۴، از دیوان	بگستاخه حدیث تو به گفتسم نخنده گفت کاسه شکر و دمان کو	و سبب شکر
خلق همه در شهر و دل ما بدگر سو بینم چو بر آتش بروم و پاش گیرم ماورفت من از پیشه خویش ندیدم جان برو من از دل ظلم ده که چلوف و عشق عفا الد طلب فصل شست ده کان چند زبان بود که گویم و دشر آیا بود آن روز که با نیم شینم	هر کس بهی و من تنها بدگر سو دستم بدگر سو و دود ما بدگر سو کو باز بخایه شد و خود ما بدگر سو دامم بدگر سو و تقاضا بدگر سو سحق و و گر سو و تنها بدگر سو کو رفت لبوی و گر سو ما بدگر سو آشوب در گرسو شد و غوغا بدگر سو	
غزل ۹۵، از دیوان	گرام رسد و در رسد دوست بوندست خسرو و زرد از رخ زیبا بدگر سو	و سبب شکر
آن کیست که می آید صد شکر دل با او بے صبح شبی خواهم کور اغم دل گویم مستاب چه بخشش بودی کو بودی و تن هستم بخیا خود من با او و او با من گویند چرا خردی و انگیت جو شد	در ویش جملش با سلطان دل ما او من گویم و او خند و تناس من و تناس او لب بر لب و رد بر رد او با من و من با او یارب چه خیا است این آنجا من آنجا او دیوانه چرا نموم ماه من شید او	
غزل ۹۶، از دیوان	من خسرو و او زیبا یارب که چو شکل است این دیبچه و لاس من آئینه محب انما او	و سبب شکر

<p>گر بادہ سے خورم بس من خمار تو خون شد زنا شمر جگر و لیکس چمنان از دیدن تو مست او خرابم تمام روز بیر و ن جهان سمند کبشیت بعد از کس عمرم بیاری سنگ کوی تو شد بھر دل را تپنم تو چو بی من نئے خورد دوغ تو دارم ار نکسم خدمت دگر بهر کدام روز بود عقل و جان و دل</p>	<p>ور و چین روم بدلم خمار تو با سنگ خریشتن دین با اسوار تو جان بیکسم تمام شب اندر چسار تو مردن بیاس تو شیان آید کار تو روزی تفتیش که چاوست یار تو شمر سنده دلم من و دل شمر سار تو کم زان که بر زمین بر من یار تو گر این شاع چرخ نگر و بکار تو</p>
<p>غزل ۹۰، انزل</p>	<p>مسد پارہ بند چو غنچہ دل خسر و احوش بارے گلے شکفت مراد و ببار تو</p>
<p>کس چون ز ہرزگیو ہچو کستد تو آموخت چشمهای مرا گر میهای تلخ شویم ہے ز گریہ زمین را کہ هست جیت اے ہند گو کہ گویم از عشق او بخیز پندست آخر این کہ پسند آئین من تا کے ہنوز دولت از خستہ غبار</p>	<p>جای کہ آن گسند شد و پای بند تو دزدید خندہ با سے لب و نو شمر تو کافست بناک سار بہر و باند تو دل بند ان بھائی نیست چہ چیز ز پند تو یک چہ بھمن گوش کہو ای من چہ باند تو کز زمین من نشاند و بارے سے باند تو</p>
<p>غزل ۹۱، انزل</p>	<p>گرد آرز لعل را کہ ز غلام ہر دن گر عینیت خسر و ہنوز سے نجد آرز گسند تو</p>
<p>ہمہ شب گرد من ہمشب چہ رنگشت من با تو</p>	<p>لبی و صافسون و پیر خن و در بھمن با تو</p>

قبا را برزد دوا من بچو نری دوازمرگان نیم خلق از دویک شیدم پای خود لیکن نفک هرگز گذارد ماه را در گردش گشتن گریانم بعد چاکست این حسرت کی رود حرا بیتی تو هم روزی که در سودای تو گویند	کشیده تیغ چون قصاب نه چون رسن باد مرا برداشته میرد آب چشم من باد اگر زان طریقه شیرنگ باشد یک شکر باد برهنه در برش گیرم که شود پیرین باد که آن دیوانه می آید جهانی مردوزن باد	
غزل ۴۹۹ از دیوان	نگار ایچو جان در شن در آندرتن خسرو برون که جان اصلی را اراض نیستن باد	مثنوی شعر ۶
مردم چشم مرا برد آب اگر آسے درو ماه را با چون تویی یارب چه نسبت میکند در بهت گم گشت عقل گفت یارب چون کنم گرد و کوی خاک می بنیزم بد امان درو چشم عشق است دست و شاگردش بلبله کوی دست	مردم بدید باشد که نشین چون به بیتائی درو نیست چون عیاری و شوخی او رنائی درو وصف زبانی که حیر نیست زبانی درو ز آنکه گم کردم دل بدر و زهر جاسے درو کتاب بد نخته تو سلیم رسو جاسے درو	
غزل ۵۰۰ از دیوان	خلق گوید خسرو از عشق یک دیوانه شد چون کند بیچاره چون نبودش کیبائے درو	مثنوی شعر ۷
عشق تو هست و یلانوست و بهار نو چون دنیا مد از درمن نو بهار تو در نو بهار چون تونه در بهن مرا بس تو بهای گمنه که شکست از آنکه هست دانه دل غمین و ندانستم این قدر	زان روی خوب روز نو در دوزگار نو زانم چه خوش دلی که در آمد بهار نو از سر و نو چه خیزد و از نو بهار نو در چشم نیم مست تو هر دم خسار نو هر روز نوش و دغی از نکلار نو	

در حنک یادگار برم درد تو که تا بروی دلم مرغ زنگ تا خیش از آنکه خواهی بریز خواه نریزی من از چشم	هم بار هست کمن شود این یادگار نوبرده ایست پیش حسد او ننگار نو ریزم بر بگذارد تو هر دم شارب نو	
غزل ۱۰۱ از دیوان	خمس و عشق لافی و جوی قمار دل بخشد مگر حسد ای دلت را قرار نو	چند شعر
همی گویم که وقتی زان مشتاقان مجنون چه حاجت ناصحای در دمار اهل و اکوان من شب جان شیرین در سر و کار و فاکر بده سر حریف و در کش ز جام شوق از آن بدیدار خرابات اوست گندم خرقة رسمی	تو نامزدان به خور نمی گویم که اکنون بهین عنوان چون آلوده چرخ و منجم تو در دولت بهمان بیاوید هر روز بر فزون پس آن نگار پای کو باک پیش آن ایهای بیگون حالات کردم ای دزدان درون بتیان بیرون	
غزل ۱۰۲ از دیوان	نیاید عاقلان رنسم و اسودای تو باور گر این را محرمی خواهی بگورستان مجنون	چند شعر
بنیسان کو غمت مرا هم بختی هر زمان بیخود تو شب بستر تازی و تن تار و در کویت خیالی ماندم از عشقت بر بهت چون گندم خود را کنارم گیر تا بهم تشنه یشت و سپاس تو خوش سخن و خواب جانی لبیک سر هستی اگر بالا کنی یک گوشه ابرو نسرد و آید و فاداری بیخود از خیال خوش تن پانی	ز آبن بایدم ای سنگدل بی ستخوان ایمان خاک خون غلطان این پهلوان که بر اندام من یکیک شمر و نعتوان پهلوان کردل بیرون شدست ماند جانی در میان پهلوان هر پهلوان که نمی سپی نمی گردی از آن پهلوان مهر تو که بخت می نهی ز بر آسمان پهلوان که نازم از ره ترا شب یک زمان پهلوان	

غزل ۳۰۳ آهوان	من و شبها و خاک در کجا آن بخت محسور را که بهر خواب پهلوت نهد ای وستان پهلوان	من و شبها و خاک در کجا آن بخت محسور را که بهر خواب پهلوت نهد ای وستان پهلوان
بیا ای باغ جان تا بنگرم سر درون تو ز فریادم بنالد کوه دره ندی لبسوی خند بخوابی دید که ظلم تو ناگه بهترین فری مرا گفتی که باشی تو که دوسی تستان من و آرزین تنگ سید اگر که خود را زان تو گفتم تو آگهی من با تو از نیسان مشغول میام	مرا در بان را کن تا بمیرد باغبان تو تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو من مظلوم خودم هر دو دست اندر عنان تو که آن گستاخیم بخشی سلام رایگان تو من تنها از آن خود دل جانم از آن تو که خود را که گوی دشنام گویم از زبان تو	مرا در بان را کن تا بمیرد باغبان تو تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو من مظلوم خودم هر دو دست اندر عنان تو که آن گستاخیم بخشی سلام رایگان تو من تنها از آن خود دل جانم از آن تو که خود را که گوی دشنام گویم از زبان تو
غزل ۳۰۴ آهوان	بجمله نیستی خسرو که دی پیش آمد و دید کنون باز آمد آن حرم کش اینک بهر جان تو	بجمله نیستی خسرو که دی پیش آمد و دید کنون باز آمد آن حرم کش اینک بهر جان تو
تا بزم مانده شد خبر از من با کمال تو از خطت ار که چشته شد خلقی نه بدست خدا فرمانه دروغ میزنم بهر عبوری از من کو رو در زیندگی که اگر انجیبی از گشتم گیر که فوزه پر شود که بسند آفتاب را نخل قدر تو در دم کاب هی خور و زخون	شیفته گشت عالمی ز ابر و چون بال تو نامه من سیاه باد از رقم و بال تو دولت آنکه بنگرم روی بخت فال تو از دل و دیده سپاسم بندگی خیال تو هست مدبری چون من پس بدین مصال تو ببین که سیوه میدد زین خوش آن نهال تو	شیفته گشت عالمی ز ابر و چون بال تو نامه من سیاه باد از رقم و بال تو دولت آنکه بنگرم روی بخت فال تو از دل و دیده سپاسم بندگی خیال تو هست مدبری چون من پس بدین مصال تو ببین که سیوه میدد زین خوش آن نهال تو
غزل ۳۰۵ آهوان	عمر بکج و قوتم رفت و نگفتم گم این قدری که خسرو اچیت گوشه حال تو	عمر بکج و قوتم رفت و نگفتم گم این قدری که خسرو اچیت گوشه حال تو
امشب ای باد کی جانستان بستان شو	سر آن رفت پریشان کن شک نهان شو	سر آن رفت پریشان کن شک نهان شو

<p>من که زان بوی شوم کشته و خواهی بروم چون شدی ایدل بد خو کنمودت این راه تشنه بخون دل ماست دو چشم مست ضمنا رفت چو جانم بغمت لطف کن همه در مجلس شامان نتوان خورد کباب آرزو دارم کاسه ز لببت بگرد زسه عمرم است هست که در دیده کشندت خواب رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بیا</p>	<p>از پی بوی دیگر جانب آن بستان شو که بر آن سرکش خود کانه ولی فرمان شو هر دم ای دیده من ساقی آن بستان شو تا شوم زنده ز سر به تو درین تن جان شو یک شبی بر جا رسد سخته هم همان شو تا مگس گوسه که غارتگر خورستان شو گفت خمر و کن خاک ز خمر و فغان شو آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شو</p>
--	--

غزل ۱۰۶ از دیوان	روایت نامی دیوان	بقیه فیه شعر
<p> ماتیم و مجلس و سحر خوبی سه چار ساه مجلس میان بستان گل با صبا نیازی خوبان باده نوزان من در نای ایشان ساقی چون زباده است و غمراش چشم سیراب خنودت و نازان بفرزند بستر مویبت بزلت و در هم آفتاب خنودت </p>	<p> من در میان بگری بگری بساودا گر سس پنجاب رفت هر روان ساه هر جره که خورد از سر بر زمین ساه بفروش خشت گور بستان بستان باده آن سینه گشت بر آید که زبان ساه چشم بخت بختی بی بسته بی آگاه </p>	

غزل ۱۰۷ از دیوان	چون آید از بابت تو طریق خمر و اونام را و سگین تو شوخ خود مراده	خمس شعر
شمع فلک بر آمد با تشمین زبانه کشتی ماروان کن اما کساره یا نه	ساقی ناسلمان در ده می سنا در یای تم ندارد چون هیچ جا کرانه	

گر تو به ام شکستی گزینیت وجه باده نی نی که از رخ خود کن بهیشم کباری رو تار و پیم بیرون دستی بگردن تو ای من غلام شکست چون دینمار با مطرب بود و خود برستی جوار باران من نیم خورده خوردم و زباده نرسنجی	بفروشش خانه من یا خانه کهنم خانه یکدم حلاص یایم از محنت زمانه تو بنجو و صبحی من بنجو دشمنانه نی روی خوابسته نی موی کرده شان دین ز بد خشک مارا تر کن بیک ترانه دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه
---	---

غزل ۴۰۴	خمس و ست مطرب آنست ناز سرخوش بان چنین نشاطی یک رقص عاشقانه	سجده شعر
---------	---	----------

سر پر خمار شب بکنار که بوده سنبیل ز تاب رفته و گرسنخو ناپاز شمع حرا دمن نشدی یک شبی تمام با چشم آهوانه که شیران کن شکار سروت هلو ز هست در آغاز خستن مار جگر ز رشک بعد پاره و کنار کارت چنین که پرده دلمه انبست	لبها فگار بهدم دیار که بوده شب تاب روز باد گسار که بوده ماه تمام در شب تار که بوده ای آهور سیده شکاو که بوده زان سرو نیم رشته بهار که بوده خونابه شوی گریه زار که بوده اشب پیروده محرم کار که بوده
--	--

غزل ۴۰۴	بر ریش خسرو تنگی هم در پیچ بود مرهم رسان جان فگار که بوده	سجده شعر
---------	--	----------

من ار چه به شب از تنهایی بجزش کمناله حرا از ناز خود صد خراشت و یکی راحت	زاه من مبادا بر بشتن آزار تنجانه که می بشناسد آن سلطان سگان خوش ناله
--	---

گذشت آتش بزمی تو بزم کمانگانان گرم چون خاک بر پای سیرابی سپهر ساز چونیم درخت گره بود بر تشش و بی غم چه خوش جان دادنی باشد که من تلخی درون	درین شبهای ناگهان شوم یک و نیم ساله هست تک دارم و گردی شوم آیم بدنباله روم ز انسان که گوئی میروم بهر سو و حاله چونخشی از لبخند و آغوش شربت دارن حاله
--	---

غزل ۱۰۱	فرقت کشت خشم و زار که رسیدی زنده زار فلج رو گشت بهقان که همیشه بود بار بار	شعر ۶
---------	---	-------

تو دور افتاده از ما و گنج شوق بماند ترا حال بالا بر رو نقطه پست ناخن هزاران لاله بر کرم بخون آخو کم گشتی ز آه خویش تن یک سینه بی آتش نمی نیم من از جان خودم تو خوی بد گذار بر من همیشه بخون خودم بادل ندارم عقل را محرم	بیا که دست تو پاره کنم هم پیش تو خامه مراد غمت به پیشانی چه عنوان بر سر خامه اگر تو بیوفایا تر شدی روزی سر خامه به بلین دیوانه خود را که چون گریست خامه که عروم خوش بود از هر چه خوشی خود کامه که هست این شربت خالصه نگین در در خامه
--	---

غزل ۱۰۲	غمخندی پیش هر چشم ز چشم خست و شرمی بسنده نیست آخر بر کی خست و دو با و امه	شعر ۶
---------	--	-------

جانا روان کن راحتی ای رحمت جهان بهم تو هست غلطان تو بخور لطف پریشان به خو غم دارم و دلش از آن خوابی تبایش از آن زان که چون متاعش کیش بودم خوشش لے دره تو در مان من به تاپ ز دست جان من	با ما همه تلخی کن ای شکرستان همه چون باد گردان سوسو گرد در ستان همه میگفت عالم پیش از آن خواب پریشان همه از تو بخورم آب خوشش ای آب حیلان همه در تو تمازان من درمان تو دران همه
--	--

چند شعر	تجسس و زباج سوخته گشت خبر نمونده وقتی شد آنخود نموده چاک گریبان به	غزل ۱۲۱۱
	روئے تو بد لیرے عسائنه خویشید یگانه ورد و گمانه گر شیر رو و زبان شان بنی رخ خویش بر کرانه بشنا ختم بدین بهسانه	اے حسن تو آفت زبانه هر دم سو قبا و دوا بروت مس دل بدر و دمی زلفت من غمسه و تو دور آه چشم تیرم ز روی و خوشم کیابری
چند شعر	گشتی تجسس و آبکوش یا نادره مرکز من نه سنانه	غزل ۱۲۱۲
	همه کس بخواب رخت من بپاشسته هوس جمال سلطان بدل گداشته که چهاست در دل من دم بپاشسته که ز دست خویش من اهنم ز خودم جداشته بحوالی دو چشمه چشم بپاشسته بستانه که باشه حق پاشسته منم اینکه اندرین راه ز سر زفاشته	همه شب رو در بی راهه بپاشسته غرضی در ای مکان چنایا فاسدین همه شب صبا و بویت من سوخته چو گویم تو زناله من از من سز و ارجه آشنی دل مبتلا سے عاشق یکجا گریز و اتو تو در آوغزه زن که نسندش بستهر اگر این کسم خوابان که بشوند زبانی
چند شعر	سر کوی تبت تجسس و شب روز چون گنم من که تو ام نمید گزاری نفسی بپاشسته	غزل ۱۲۱۳
	این عقل رسمی غرق کن می تالب پناه	قلا شرمی سکر مراد و ربانی میمنه ده

من تو به تنها بشکافم اول سبونه بر سرم من عاشق و مهر خیز از خانمان بایم مشغول شدم به نیغی چه آگه از سوز دلم بیگانه شد یارای صبا یا جان چکار کنون ای خواجهدیوان دل آخر با قضا خلش	وانگه ندای ز بهر من پیش در می نه ای آه سوزان شعله بر سر ستارخ لاله یار بگلش را چاشنی از لذت پره اندوه این آشنای کمنه به بیان بهان بنگارده اگر نیست چه زندگی ز هر دم پره اندوه
---	---

غزل ۱۱۰ دیوان	چون بر بر دیوان هم ملک سلیمان یافتی بستان تو محمد و جان دل مرغ بلار و اندوه	چشمه شکر
---------------	--	----------

منم امروز ز رو به چو تو یارے مانده چشم و سینه بگذر تا که تو در ره سوده عشق خون خمدون جان سو ختم و فزوده رفته از پیش نظر نقش و نگاری زیبا بوستانی که در و جز گل جین از بوده ده ویرین فتنه که فریاد رس جان مرا دوستان بار نیاید دل من بگذارد	باده عیش ز سر فتنه نهار می مانده دیده پر خاک و ولی پر غبار می مانده من بنزد یک خود اندر سر نگاری مانده بر رخ از خون لب نقش و نگاری مانده چه توان دید نفس رفته و غار می مانده ترک قتال و فرصت شکاری مانده کشته صید است بفراتر از سوا مانده
--	---

غزل ۱۱۱ دیوان	خلق گویند که بی رویش چونی خسته چون بود بلبس سکین ز بهاری مانده	چشمه شکر
---------------	---	----------

مکش بهناز مرا ای نیار پرورده مرا بکشت لب جانستان تو چه رسد بخش قندی از ان لب کیش از من آید	مرغی خون سلمان کجدم ناکرده مفرجیت با بحیات پرورده همه خیال لبست و مر کرده ام خورده
--	--

بترس از آنکه تو شب پانچواپ کرده دواز بر آری نفس اسے صبح تیر روز سپید درید پروه دل را فراق جهان ریت بد آنکه من شب بیدون بهجر جان نبرم	هزار کس بدعا دستا بر آورده مگر سپید شود این شب سپید چو ده هنوز چند کتم پیش مردان پرده چنین که صبر من آورده گشت دل پرده	
غزل ۱۰۱۱ دیوان	چو جای بند نصیحت چون ز دست شدم چو سود فعل ز را کنون که لنگ شد جرده	چچ شعر ۱۰
ای غمزه خونریز تو غم با فسون نخسته نی سروای شاخ طرب کان قامت بیلب تا هر که باشد بار تو بخود شوم در کار تو آهی که گردون چند که میدشت در و نیم هر جاکه اشک تاخته آهم علم افروخته خواهم بهرم بهرگاه که جور او گردم رها	افسون چشم کافرت رنگونه صد خون ریخته از لقمه خام ای عجب خلعت موزون نخسته ای زیر لب گفتار تو دریا ده افیون نخسته زین هر و چشم رسیده اینک شد اکنون نخسته بامون زور یا ساخته دریا با سون نخسته صد گونه باران با گرد و ز گردون نخسته	
غزل ۱۰۱۲ دیوان	ای کرده محسور و زان بون هرگز نرسیده که چون خون کرده دل را در درون دیده بیرون ریخته	چچ شعر ۱۰
چو بوسه زلف تو همراه صبا کرده بیا که سوزش جی را گلان شده زلفت بیک خدنگ که بکشد ز گسست کلاه تو که شده کج ز باد و غنائے خیالت آینه هر دم پیشش من	ر بود جان من و کالبد را کرده که بر کساره خورشید تکیه جا کرده دل ز سینه و جان از تنم رها کرده هزار پیرهن بیدان قبا کرده دو دیده اشک منش پیش حجاب کرده	

سپیده دم تو بچو آب و مرا بکشته شد چو شکر دین رویت نکرده ام چیران چو سیچگاه ندیده چشم نیک مرا عقد بسته که بشه مایه مجریده دلم	مرا غما که بگرد رخت طسب کرده بسا نمودن رویت را منکر کرده منت بجان ز پای چشم درسا کرده ستاره های فلک ایران گوا کرده
---	---

غزل ۱۱۹ دیوان	خیال تو که از غرق خون شد و شب میان خون دل نسو و آتشنا کرده	شعر
---------------	---	-----

ای درو پیدا در دم تاراج پنهان کرده در حیرت ما هر شبی چون خواب می آید نقته بتا و عید تو بیکار نبیند می اسه چشم را فرموده که که نظر درشتگان گفته اند نامی بسبب غلگین چسپیدار ترا از نیکو کنس انبوه این رحمت عاقلان دانم که توانی و فالیک اندک اندک خوشی دل در گله بندم ولی چو تو کجا باشد گلی	باجان بجهیزین رو کارم و جهان کرده زمینان که در گوشه نمدال پریشان کرده از نقد جانها لاجرم خوش فزاون کرده من آشکارا گویم است خوبی که پنهان کرده آباد بر تو که ستم صد خانه ویران کرده گرد پذیرد و نقد کسری مسلمان کرده کانچه از جفا کاری بود چند آنکه توان کرده آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده
--	--

غزل ۱۲۰ دیوان	دی پیش زلفت و خال تو خون جگر میخورد دل گفت کاین خم خسروا شبهای چیران کرده	شعر
---------------	--	-----

من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره بچه سانت سیر بینم که هم از رخت دیدن هوسم بود که دیده ز همه ستانم و من	نظری بقوه افانده چمی ست مست گاه شوم از خود و دنیا رم که به بنیت و دوا بهنرار دیده تنه بر رخت کسند نظاره
--	---

چو روی بگشت چو لعل عاشقان آن تو بر هر وان و خلقی بسلاک مانده هر سر آن دو چشم کردم که چو هندوان هر شیر حکیم طالع چو ز روز بد بگریزم	کز فعل باد پایت جمد آتش شراره چشم آب تندر در از خرابی کناره همه را بنوک مرغان زده بر جگر کناره که من آب خوش خجورم بشمار این ستاره
---	--

غزل ۱۶۱ اندوهان	چو ز دست رفت خسرو گرجان گشت بندش که برشته دخت نتوان جگری که گشت پاره	چند شعر
-----------------	---	---------

گر چه بهر سخن دلم از تن ر بوده چشمیت بغیره برون دلم نموده رویت درون پرده و صد پرده چاک زده بالین گردناک مرا طعن میزنه گفتی که خون بدست خودت بریزد ای قیسم که دانی انده شب تنه اشتگان	باین چه بگوئی که جانم فرو داده تا تو بدین بهسانه چه دلم را بده شادی برو زگار کسی کش نموده جانا بتکیه گاه غریبان نبوده شکرانه بدست که از وی شنوده ای آنکه مست در بر جانان غنوده
---	---

غزل ۱۶۲ اندوهان	بد گفت عاشقانت چنین کرد خسرو رنج به مشو که کشته خود را در و ده	چند شعر
-----------------	---	---------

جان بهسانه طلب شکل تو ناز آلوده بکه در سایه دیوار تو در فریادم با تو در خواب مرا پس آواز آلوده برسانی ز من ای گریه گران سو گداز سالمه شد دل من رفت ندانم کجاست	من نیم زیستن جان کچشم بیوده زاه من سایه دیوار تو هم ناسوده گر چه بر خاک درت پهلوی من شوده خدمت چند نچو ناپه چشم آلوده از که پس خیر آن دل گمراه بوده
--	---

غزل ۴۳۳ انفادی	یارب از سوز دل با تو گشایش داری گرچه بر خشم و دل سوختنم بخشوده	چند شعر
قاصد نیامد کادر در زان نامسلمان نامه چون کافر ام گشت غم چون هندو غم سوخت بیمست جهان در غمت کز پرده پیرون افتم بر دل نهم آن نامه را چون کافری بر پیش تیر آورده نامه پس تیری که بر جانم زنی دارم پس سودا بدل عجبده بریم بوسه تو	جان خاک راه قاصدی کار در جهان نامه یارب چه پودی کادی زان نامسلمان نامه تا را از من پیدایش نفرست پنهان نامه بر ریش دل مرهم بود ناچار از پیشان نامه تا منس گورم بود لیفست با آن نامه مرد دل از تیغ خزه بشکافد بر جوان نامه	
غزل ۴۳۴ انفادی	خشم و درین سوزنمان پیوده سودای بی می در ویش را آن نجات کو کاید سلطان نامه	چند شعر
اے عشقت آتشی همه شهر زرده هر روز چشم است تو در کاروان مهر مژگان تو مهر زون چشم قبرستل هر تیر که اشارت تو هست کرده چشم لب تر مکن پیا سخن تلخ و مرایش تو تیغی چو بر سر من میزنی و من	آن آتش در دله تا شعله بر زده بیردن کشیده تیغ و ره خواب خور زده از استه دو لشکر و بر یکدگر زده آن تیر است کرده مرا بر جگر زده زان زهر آب کرده و اندر شکم زده ایم همه بکوسه تو هر روز سر زده	
غزل ۴۳۵ انفادی	هر شب زده ز محبوس تو خشم و زهر آراه من هر چه پیش گفته حزن بیشتر زده	چند شعر
نسیم زلف بردست صبا ده	مرا خون غیسر را مشک خناده	

لبسے کس چشم میدار بلفط از ان مے کت چو خون باحالات لبکش از یک نظر چون گشته گوم بحکم خط خویش ای آفتابین دلیری میکند در دینت جنون مراسد پاره کن جبر چشم بپار چون کستر شوم از سوز عشقت	مرا خاک و کان را تو تباد چپا له خود خور و جبر باد یکے دیگر بیفکس خونبار ہمستومی بخون ناراد بدست غمزہ شمشیر بباد غلیو از ان و مرغان را صلا بدست خویش بر باد صبا	
غزل ۸۶۶ دیوان	بصد تو یز چون در دم نشد بیک دشنام خسر و راد وادہ	خجندہ شعر
دے دارم ز ہجران پاره پاره بیاکت بیغم و همچون سپندی چو خوش حالے کہ گروم گرد کویت بکویت کردہ ام شب گریہ خون زیبوندت نخواستد جدا دل بصد خونا بہ ایمان بادل تنہیت	جگر ہم گشتہ پنهان پاره پاره بر آتش انگہم جان پاره پاره رنخی پر خون گریبان پاره پاره جگر اینک بد امان پاره پاره کنیش از خود بہ پیکان پاره پاره مکن اسے نام مسلمان پاره پاره	
غزل ۸۶۷ دیوان	لبت کو خور و خوغم گرد ہد دست کنت خسر و بدندان پاره پاره	خجندہ شعر
خسر و اگر عاشقے جام بلا پیش نہ تا بہ تیر دست نقل صقیل او کن عشق	دل غ عقیبت بیار جگر بگریش نہ تا بہ چو آئینہ گشت دم خزن ویش نہ	

فعل و در پیش و سنگ از پد معشوق گر حسان که نماید قیوم وصف معشاق باز خون که می عارفست بر لب جان بر نشان گر رسد از دوستان زخم ملامت میخ چشم ستیزنده را چاک بک تا دین	عاشق جان خودی بر جگر خویش سر که نداری می براه در ره خویش غم چو خور و عاشقانت از پی خویش چون بهشت فاسدست رگ به پیش ظلم شتابنده را شکر فرویش نه
---	---

غزل ۲۳۸ از دیوان	طعمه که تا خوش ترست در من خویش کن لقمه که بایسته تر پیش بداندیش نه	چند شعر
------------------	---	---------

اسک آرزو هنر از سینه ستم ز برت که هست چیدا هر قطره خون ز چشم من هست طاقت چه برم نماید طاقت مجنون حس را بسینه اند اسک عقل که پسند نام خوانی	و اندر دل تو هنر آگینه و رجا می چومی در آگینه بر حساتم عاشق نگینه انزل الفت و بنا سینه اندوه من حس را بسینه و آب روان کن این سفینه
---	---

غزل ۲۳۹ از دیوان	ننگ همه عاشقانت خسرو میسند سفاک و زخمنه	چند شعر
------------------	--	---------

اسک در دل من مقیم گشته حسالت تو چون نقطه دو ابرو گشته پشت صدق از لب گشته خط بسوا دیده من	دل بے تو اسیرم گشته یک دایره دو نیم گشته در در شکش تقیم گشته بنشسته خوش مقیم گشته
---	--

	از دست تو پیر ز سیم شسته	من بے زرو آستین تنگ	
غزل ۳۰۰ از دیوان	خمس و بگدائے چنان سیم پیش در تو سیم شسته	نیمچه شعر	
	آرسته شمع رست دوده آئینه که روے تو نموده کان خاک فقر چیست سوده جان داده و سر تو فرو داده وقتے بدل خسراب بوده خود گفته دهم ز خود شنوده جز آنکه نخے نیاز موده	اے غالب گرد ماه سوده بر داشته نسف ز زخو رشید جان تازه شود زگر و خیل مردم زر رخے که دیدن او بیگانه شد آن کسے که بویست هر شب دل من حدیث درویش کس در رسم تو نداده پندم	
غزل ۳۰۱ از دیوان	از لطف تو یافت نسبت لعل خمس و که میان خون شنوده	نیمچه شعر	
	دست آن شوخ رایا سنگ خاره کشاد ابرو پدید آمد ستاره سگان رسوا و طفلان و نظاره وے بایار بی فرمان چه چاره که نتوان دوختن دل های پاره	دل از جور خوبان گشت پاره چو بکشد دم بگریه چشم در بار من وزین بس دوسه بزم مستی پیشم چاره فرمایند باران نگار بگسل این سر رشته غدار	
غزل ۳۰۲ از دیوان	اگر خون خورده خواهی شیوه مگذار که خسرو نیست طفل شیر خواره	نیمچه شعر	

<p>اسے فراق تو یار دیرینہ در تو سیمسان ہر روزہ غرق خونم کہ میخلد ہر روز ہر کسے را می دیاری وین ہیچکے در حضور خود ہم گفت اے صبا زینہار یاد دہش اے دریغا کہ خاک خواہم شد چند گاہے خلاص یافتہ بود</p>	<p>عشم تو نگار دیرینہ دلخ تو یادگار دیرینہ دردم احسانہ خار دیرینہ جیخبر از خار دیرینہ محنت آتلف از دیرینہ گدازد و سدا دیرینہ بادل پر غبار دیرینہ جانم از کار و بار دیرینہ</p>
---	--

غزل ۳۳۰ از دیوان	وہ کہ باز آمدی و خسرو را بر دینی از دل قرار دیرینہ	چند شعر
------------------	---	---------

<p>ای جفایت بر من مسکین ہم قصہ جانم میکنے چون دشمنان محنت من بین در و بنما از آنکہ در بنا گوش تو سر در درہ لعل تا کے آخر شربت زہم دہی</p>	<p>چند ازین چشم و عجب کین ہم دست میدا بہ از با این ہم بہر رویت میکشہ تہ سنین ہم کشتن ما میکنہ تہ لیل ہم تلخ گوئی ز ان لب شیرین ہم</p>
---	---

غزل ۳۳۱ از دیوان	ہر چو میدانی بکن چون حتر میر و بر خسرو مسکین ہم	چند شعر
------------------	--	---------

<p>اے از گل تو مارادر دیدہ خازمانہ تا نقش تو زمانہ در پیرین کشیدہ</p>	<p>وز حسان غمرہ تو جانم فگار مانہ در کار گاہ گردون منہ نیم کار مانہ</p>
--	--

ابو که چون تو ماست بنیم بطالع خود من دل که هست هر دم از نار و ان لعلت بان بی تو در درونم زارست چون کهن حجتی که ز نظارت دو چشم چار کردم دستم بگیر یار اکا ز می بکن که دستم ن موی گشت و که گزان یکم غم زین	هر شب بگریه چشمم چشم شما مانده در پرده قطره قطره همچون آمار مانده بیرون چو می نیاید این جان زار مانده وز گریه هست صد خون زهر چار مانده باری ز دست رفته دستی ز کار مانده که زلف تست یار این یادگار مانده	
غزل ۳۰۰ از دیوان	مهرم که رفت بی تو آن در حساب نبود دین است زان خسرو بر روزگار مانده	شعره سی و شش
تو شوخ هر کجا لب خندان کشوده آب حیات میرودت در سخن کد لب ما چون ز نیم بیش که از بهر جان هست از برای کینه نا خط کشیده	از دل بسره که بدندان کشوده گوئی ره آب چشمه حیوان کشوده مستی و شوخ جان و گریان کشوده مضمون نهان مدار که عنوان کشوده	
غزل ۳۰۱ از دیوان	فریاد رس مرا و فریاد و آوازش خسرو که هر شبی زوی افغان کشوده	شعره چهل و پنج
من بهر تو پدید و دل حسنه ساخته شانه چرا بهر دست و ده که آره باد ماییم خسته کرده دل از بهر کوان من چون نیم که سنگ نه و خانه و دژ آتشخور است مرغ دلم خوش پر بنده است	وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته مسجد خراب کرده و تخته ساخته سنگ ملا متم سنگ دیوانه ساخته کایزد و نقیض قوتش ازین نه ساخته	

یاران که در فساد راحت کنند خواب چون ناله شبانه عاشق کشند هیت مردم چو پیوست خورش آن آلوده شیت	پنجوایی مرا همه افسانه ساخته مطرب که همد ترا نه مستانه ساخته کارگاه خویش بوی آینه ساخته
--	---

غزل ۴۳۰ انقرون	خمس روز عشوه تو زبون گشت عاقبت هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته	پنج شعر
----------------	---	---------

ز به در آمده و در درونه جبار کرده چه چشما که بره مانده بهر آمدنت تو خیره دیدگی من نگر که هر بار نپرسد از تو کس گرچه از کرشمه حسن بجان خسریده دلم از تو بوسه داد	برفته جان و بهر جای خود را کرده چه دیدم که سمندت زیر پا کرده غبار خنک تو در ویرانه ازهبا کرده قصاص میکنم و بر گناه نا کرده ز خیره بهر زمین بوس پادشاه کرده
---	--

غزل ۴۳۱ انقرون	دعای خسر و جزویدن جمال تو نیست پیش دیده او هر چیت از دعا کرده	پنج شعر
----------------	--	---------

ای گل که چنین در بنفت تنگ گرفته آن سوختگی بگر لاله از بنفت تا دست قلم نزد کس ببعثش	کز خون دلت پیرینت رنگ گرفته کز آه من آتش بدل سنگ گرفته تن داده بستم در عنان تنگ گرفته
--	---

غزل ۴۳۲ انقرون	از سوزن رنگار گرفته لب ناسد بس کز نم گریه غره ام رنگ گرفته	پنج شعر
----------------	---	---------

ایک چشم من ز روی خویش روشن کرده صدها آن دیز نیست در هر تار پیراهن ترا	الدر ز خویش شایسته و خواهی که بدو تو چنین با که چه است این که زمین کرده
--	--

تو به تن مایه شادی و جانم پر غم عرض کردی بر من آن رخ نازان شد خون تیغ زن بر گردن من خون من در گزیت هر شبی تار و ز میسورم گدازان	جان من ده کاخین جای چسکین کرده یارب آید پیش چشمست آنچه بر من کرده غم مخو چون بچنین صد خون بگردن کرده دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده	
غزل ۳۴۰	دست میدارم ترا با آنکه بهر خوشستن عالمی بر خسر و بچپاره دشمن کرده	نسخه شعر
اے رفیق و ترک من بدنام گرفته باز آمده تا جیانی و بسوزی خونم مخور اید دست که این باد غم آرد وز دان دل از شاه بگوید که بگیرند دشنام کرم کرده تو دیر و ز شیب از پیش حیران بنده دیرینه خود را من و زخم از عشق و بسا دوزخی از عشق	وز دست وفای دگران جام گرفته در شور میا در دل آرام گرفته چون دید توان آن رخ گلفام گرفته من گیرم هر موئے تر نام گرفته من لذت آن گفتن دشنام گرفته گردل شدت ای کافر خود کام گرفته کوه صحرای من سوخته رح نام گرفته	
غزل ۳۴۱	ای گل غزن این خنده زنا لیدن خسرو کاز رده بود بیل در دام گرفته	نسخه شعر
هر تو در دل من مانند جان نشسته من باد چشم گریان پیوسته در رفت گر خون چکد ز دیده زین غصه جانی است یک شب بکلمه ماگر بگذری به بینی	همچون منت بهر سو عدنان توان نشسته تو شادمان و خرم باد دیگران نشسته تا کی توانت دیدن باین دامن نشسته گرد فراق و محنت برخانان نشسته	

بخرام سوی گلشن تاهر طرف بینی آیا بود که بفرم رویه بکام محویت	بلبل رشوق رویت نازگنانشسته از دشمنان بریده باد وستانشسته	
غزل ۴۰۴۰ از دیوان	از گرد و نگار اعترافیت تا که خسرو از بهر پای بوست برستانشسته	چهارم شعر
غمزه را غارت ایمان من آموخته طره ات را شکستی و بلند کردی دامن جا بچشم کنی و غمزه دشوم نکشی جان بیازی بیری از من باز نمایی چه کنی از غمزه سحر از پی خشم هر دم	خنده را سوختن جان من آموخته این شکست از پی ایمان من آموخته آشنا کردن طوفان من آموخته این چه بازیست که جربان من آموخته این علما تو ز دیوان من آموخته	
غزل ۴۰۴۱ از دیوان	روایت پای تحتانی	بقیقه شعر
مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی بطره آشنابندی بخنده پارسا بین با بر دقت انگیزی بنزگسالم آشوبی دعای بد بخوانم کردی کن اینقدر گویم طبیع با بهر جان ناتوانم غم مخور خدای	ازین دیوان بدستی و بدخوی و نادانی بغمزه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستان که یارب بتلا گردی چون رشو و بهر اسنه رما کن جان و هم زیر انخی از زعم بدلاتی	
غزل ۴۰۴۲ از دیوان	کنون یاد شراب و شاد بستی و قلاشی گذشت ست از چشم و راسری بوست و سنا	نهمین شعر
کج کلما ستمگر آتنگ قبا می کیست زیر کلاه جسد ترا کت کشیده مهر	لا به گرا و دلبر عشوه نما می کیست بسته بجاکلی کمر چیت قبا می کیست	

مرکب ناز کردہ زمین اودہ بزم قیام کین سینہ بند حبای تو دیدہ زیر پای تو تا رخ خود نمودہ حسان تم ربودہ خانہ جان امی بری داندول ہیچور	ساختہ آمدہ چنین تازہ براسے کیستے باہمہ در ہوا ی تو تو بہو اسے کیستے آتش من فرودہ ہر فرای کیستے نیک بلند می پری مرغ ہوا ی کیستے
--	---

غزل ۳۵۵	خمس و خستہ را سخن بستاند از تو در دہن طوطی شکرین من نغمہ سراے کیستے	سخت شعرا
---------	--	----------

نام و دم ست ہر کہ درو نیست مردی مردم نہ چو نقش بد اندر نہاوتست وہ کلین چو کوریت کہ در شاہ شریع عمرت روان چو آب تو معمار قہر خاک شرعے کہ بہر مال شوی بندہ خزان چون بد کنی بدی کہ بگویند از ان مرغ از برگ زیر باد کن دل نہ پہاغ اعز و باز گو نہ حزن نعل رخسار بخش	عودی کہ بوش نیست بسوزش بہر می دیوی کہ جای کردہ در اندام آدمی با صد ہزار رہبہ بہیندہ رہ گے تا آب چشمہ بہت چرا و تنگی چون بندہ خدائی و فرزند آدمی چون ہم توئی کہ در حق خود در کللی ای بلبلی کہ بر سر گل در ترے فردا چو زیر خاک لگد کو ب ہر سے
--	--

غزل ۳۵۶	از دست بی ناز سے خمس و دلا کو تو مرداری او فداوہ بچہ بلکہ در رخے	سخت شعرا
---------	---	----------

بہت نہای مرا رہ اگر بدین توانے گہم نوازی و گاہے بران کہ تیغ برانی نہا ز گوئی بیستہ دہم اگر بدی جان	بہر کش سگ خود را اگر بکین توانی مرا دست چنان کن اگر چنین توانی من آن تو انم کروں ولی تو این توانی
--	---

بهرس از آنکه شنیدست و تابرد و شغفت بگوئی تلخ که جان میبری گفتن شیرین خوشست باغ ولیکن دلم نایستد آنجا دلا بکشن بلند آستانش دامن دعو	که تو شنیدن این ناله خزین نتوانی مرا بزرگه کش کن نگین توانی که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانی که خاک فتن آنجا بآستین نتوانی	
غزل ۱۰۴۰ از دیوان	نخست از سر جان خم خسته واپس ناگه باشکار بر وزن گراز گمین نتوانی	چند شعر
تو خود بفره سر سر کشیده و نازی پتینغ بازه مرغان حریز خون را شب آمدی و تلفقم بکس می چه کنم حدیث حسن کسے را بعد تو رسد از آن شدت لگد کو بلبیلان سر چو جان بپای تو اند ختم خیال تو گفت	چه حاجت که با ما کرشمه سازے که نیست رنجت خون عاشقان باز که بوی زلف بهسایه کرد غمازے ترارسد که نگار بحسن متنازی که پیش قامت تو میکنم بفسر رازی که من از آن تو اتم تا تو دل نیندازی	
غزل ۱۰۴۱ از دیوان	رفعا بکشتن خود و او خمر و ت که ز لب بزنده کردن او چون مسیح پر دازے	چند شعر
شتر بانا دمی محل میارے نهادند آشنایان بار بر دل روان شد محل جانم بد بنال ندیدم ره چو غائب شد چشم تو ای کت بر شتر آب حیات	رنا کن تا بیوسم ناقد را پای دلم فقت و بارش مانده بر جا جرس مینالد من میکنم دای غبار تخت میان باد پیکارے بود ای تشنه می میرم بجشای	

بیاهانان که چشم گشت تار یک دل چو نهمرو او شد یکویش	مه محل نشین این پرده بکشای که جان هم میرسد تعجیل مناس
زل ۴۹ از دیوان	رسید آن کاروان خسرو بمنزل توره می بین و روبرو خاک میسای
سجده شعر	
شتی ای شب بگیسوی کسے میمانی پنجرواری ازان قافله ای مرغ سحر ریه میخو است همه آیدم از دیدن عمرم آنست که در دیده همی آئی لیک صد چشم چشم بره مانده و رو کردی آخر ایدل که چشم با تو که هر جا کردی	ومی موذن تو بفرا درسی میمانی که ز فریاد بستانان جرعه میمانی زانکه امی سر و بیالای کسے میمانی مردن اینست که در سینه بسی میمانی علاقه نیست اگر یک نفس میمانی عاقبت بستاند ام بودی میمانی
غزل ۵۰ از دیوان	آه سوزنده چسرا دوز تو بر نازد خسرو اچو تنو نزاری بخشی میمانی
سجده شعر	
تو میروی و بنظاره تو چشم جمانی بکشت خال ز بالای ابرو تو جمانی در ابرو تو نه یکدل هزار پیش فروشد بر همنان چه پستند آفتاب فلک را سلام سنبل مرغول هندی اندام برخت آب رخ بیدلان بنجا کرد	بگو که آگه از عاشقان و شاد بانی که زیر دست قنادش چنان بلند بکا به بین ز دل غول کیت آنکه بود شفا مگر که هندی و مار اندیده اند زمانه که هست هر خمی از موی او شکفته بجان چه کم شود که اگر ترکستد با لطف زمانی
بخارچران خسرو و صبور باشش که هرگز	

غزل ۱۰۰ انبوی	رطب نیایی بی حستگی پسته دانی	چند شعر
ز نظر اگر چه دوری شب و روز در حضور منم و شبی و کشتی بنجر ابهامی هجران جو باختیار خاطر منم عشق برگزیدم من اگر پاک گروم تو چه اتفاقات داری ز خیال برد چشم من کی هنر ازنت چمن انجمن نهند تو مگر بهشت باغی	ز وصال شرم ده که بسوختم ز دوری که غلیم دور ماندم ز ولایت صبری ز جفا هر آنچه آید یک شمش کنون فوری که ز غفلت جوانی بگرشند غوری که تو هم ز دولت او شب روز در حضور بشر بخشن چه باشد تو مگر بری دور	
غزل ۱۰۱ انبوی	شب فراق خمسه و چرخ سوخت آخر شبش را چه تیره شد چون بچرخ او تو فوری	چند شعر
ای فتنه ز چشم تو نشانے مویست بزلن تو که صدا داد من با تو بجز نظر ندارم بوسه بوسه کند و لیکن گر لب نبودم از حدیثی گر میکشدم رقیب بدخو اے زلف در و پیچ ز نهد	بالاے تو آفت جهانے بر بادند اوجان و مانے حاشا که بدبری گمانے خشنود نمیشود بجانے در دل ندھے کم از زمانے بگذار سگ و استخوانے کاز رده شود چنان میانے	
غزل ۱۰۲ دیوان	دل کم کردست خمسه و آن کیست کز کم شد گمان و بد نشانے	چند شعر
پسر اونا زینا بکر شمس گاه گاهے	اگر اتفاقت افتد بفتا و گان گاهے	

ز غمت کجا گزیم که جهان گرفت نیست شرف هلاک مارا بد و بدست جهان توده چو فغان کنم بگویت ز علی اللہ چہ بچہ نکنے تو راہ کوتہ بر ما دہر زمانے باسید با تو مارا چون زلفت پہنچ کای چہ دراز بود مشب کہ خیال بر سر آمد سیکے ہم نشینان سخن تو دوش گفتیم	ز تو سہم نیست مارا اگر کوہ پناہ ہے کہ اگر امید باشد بر نیم چند گاہ ہے در شہ تہی نباشد ز نفیر داخواہی بفنا ہم نہاید اجل و دراز راہی پس ازین چونا میدان من و گوشہ و آہی بد میب صبح لیکن چو بوسہ رسید ماہی کہ تو دیدہ فلان را البسہ بستن گج کلاہ ہے	
غزل ۱۰۵۰	بجواب گفت شمس و تو کجا رسی بوسہ کش نظری زد و در میکن بجماں پا دشاہ ہے	شعر ۱
بسیار باشد ایجان همچون من غمینے تا دوست و پانہادی محسن اندیم گرد جهان بگردی از جور خود دنیا بی از شب ردان کویت ہر گوشہ و آہی شمشیری از خیالت و ز ماسری و جا پوشیدہ ایم بر دل مشکین زلف زلفت ز بنور دار بہ بستی در خون دل پیا ترا در شہر بند عشقت دانی کہ کس نہاند	ناز سے کہ میکشم من از چونتو نارینے پای بدامن اندر دوستی در استینے بی آبدیدہ خاک کی سبے خون دل ٹپنے در ہندوان چشمیت ہر غمزدہ و سکنے زناری از دوز لفت و ز مادہ دینے کہ گوشہای چشمیت ترکیت و کینے زان لعل و لکڑا زم نا دادہ آہینے قدری چو من عزیز می جز ہرچو من غمینے	
غزل ۱۰۵۱	شبہا ست بندہ شمس و کز پا نمی نشیند روزی نشیند آخرا چون تو ہم نشینے	شعر ۲

کرمه کردن تو وقت ناز و بد خوئی چہ آبروست کہ حسن از رخ تو می بارد جز از تو روے دگر کس نکونے بینم بعشوہ عیش مرا تلخ مے کنی ہر روز فتادہ ام بدرت حسا نامان بر نگارہ اگر پیش تو از بندہ کس بدی گوید سند کہ نو کند اکنون لباس دلجوئی بوقت صبح کہ روی چو باہ می شوئی کہ دیگرے نبود خود بدین نکور وئی مکن کہ خود شودت بچنین بد خوئی رہا کن از من بی خانمان چہ بچوئی بد و بگو کہ تو بارے نکونے گوئی	
--	--

غزل ۵۶ از دیوان	بسیا تو در چشم و بر عنق از دل و بشادی دل آنکس کہ در کبر ادبی	سخت شعر
-----------------	---	---------

ایک بچشم تو بسا بم ہے گفتہ از مات فراموش گشت عالم عنصم بی تو مرادوست بے غم از عمر توئی شادیت این دل پر پیش کہ خلعے کنم ہست درین درد من خستہ را یک نظر آخر بچو من در ہے کاش فراموش شوی کیدی لیک دولت را بچہ غم از عالمی شادی آنکس کہ نذار دغے وہ کہ نذارم بچسان محرمے مرگ سزاوارترین مری	
--	--

غزل ۵۷ از دیوان	بر من اگر گریہ غمے آیدت وام کن از دیدہ چشم منے	سخت شعر
-----------------	---	---------

چہ بد کردم کہ از من بر شکستے روان شد گریہ تا گیر دھانت مراد طعنت حضانہ فکندی و عنصم در جان مانشتہ گذشتی و عنان را شکستے بسنگ ناگمان گوہر شکستے	
---	--

چرا منور دے و س شکسته قوی تجنا را در شکسته نکو کردی که پا در شکسته چه ناز است این مکر کا در شکسته نوا در حلق خنیا در شکسته	تم خسته و خوغم نوش کردی دل را خرد بشکستی ز بچران نگویم زلف کان در وسیه را چو بشکستی این که دین اغا رشید چه بانگ پای است این که در چو
--	--

غزل ۵۵۹ از دیوان	گره محکم زدی بر جان خسرو کز زلف غنبرین را بر شکسته	چند شعر
------------------	---	---------

شکسته طره تا در سر چه داری کله کج کرده از بهر آن رست مسلمان کشتن را در مذمت است ربودی یک نظر جان کسان را ورق چون داغ شد ابر نگردد مگر من گفته ام از تو صبور گرم دیوانه خواهی داشت در قناده سوخته بر خاک رست	بگویی کیسینه با چاکر چه داری که خون ریزی دگر در سر چه داری بکش بسم الهی کاخ چه داری چو بردی جان دگر دل چه داری چو دهنم کرده ابر چه داری دروغی گفته ام باور چه دار میان بر بسته ام بر هر چه دار چه بنیم خاک و خاکستر چه داری
--	--

غزل ۵۶۰ از دیوان	بر آب دیده خمر و بخشای شدش خون خشک چشمش تر چه دار	نصف شعر
------------------	--	---------

ای گل هین تنگ هستی شکر چیره مارا تماشا می همان رخ خود کن	گل با تو نمی ماند در حسن مگر خیره چون سبزه بر آوردی گرد گل تیره
---	--

دو دوی که ز آه من بر ماه زوی شرب تا بلغ رخت دیدم گل باد بچشم من گفته که کمر بندم در ریختن خونت گویم غم و دردم بین گونی که بر خوام	در روی چو ماه تو هم کردار چیره گر از گل و بستانی آرم بنظر چیره باری ز پست بن واری بگر چیره بسم الله اگر خواهی زین هر دو بر چیره
--	--

غزل ۹۰ از دیوان	زان غم که فرستادی کرده دل خسته و خوش جان منتظر است اینک گر هست دگر چیزی	سجده شعر
-----------------	--	----------

لعنت چنان بال لب یا هست ز جان چیره بنشین که نمی خیزد یک سر و بیالایت من پیش درم از تو تو غم غم خوری اژون خنده زنی از خواهم خندی ز دمان تو بوسی طلبم گوئی لب می ندبدم وصل تو نمیخواه زانم بزبان داری	روایت ترایا مده یا خود به از ان چیره خود پیش توئی خیزد از سر و روان چیره آری نبود در از صف آن چیره یعنی که ازین گفتن ناید بدان چیره گر بوسه خواهی داد باری بستان چیره از عشوه کیش مارا گرست چنان چیره
--	--

غزل ۹۱ از دیوان	خواهم بفسون بستی و جادو یکت باید اینک غزل خسرو بر گیر و بخوان چیره	سجده شعر
-----------------	---	----------

سمن داکر بزرگ سبزه یا خود یا سمن داکر ز غمزه میکشید ناوک ندانم بر که خواهی زد از ان زلف و دمان خوش سلیمانی بکن دگو بزلف کافرت دارم دل کافر مزاج خود مرا خساره زرین شد چو سیمین دیدم سینه	رخی داکر از هر دو جهان داری همین داکر جنیت تند میرانی ندانم با که کین داکر که هم دیوت بفرمانست هم گشتن داکر بز ناری بدل کردم می اسباب دیدن داکر مرا جان آئین باید چو تو دل آئین داکر
--	--

ترا چون آب جیون رک و شمع پیش تهر بران موزم که گیرم ساعدتیمین تو یکدم خط سبز از پر طاووس بیسازد و کس است	چشم از چنان ولی که مارا انجمن دارے بمن ده اندکی زبان گل که اندر سستین دارے رنا کن تا کس رانده در لب نگین دارے
---	---

غزل ۸۶۲	لب شیرین تجسم دودہ مباد انطاف و گیرد شکر در کام طوطی نہ کہ ز رخ اندر کین دارے	چند شعر
---------	--	---------

دیوانہ شد مریار بد خوے دل بردن عاشقانت پیش باجعد ترش تن چو مویم پرسند نشان حبس و گویم خواهم بدرش دم بهانه او گر چه کہ سوز من نہ بیند ساقی بزکات می پرستان اے دیدہ بسوز من جیشای	بیگانه ترست آشناروے من جان نبرم از انجمن نخوے ور بافته گشت موی در موی گامی دوسه از عدم درون سوے سوزم بر پوی خود دران کوے بازی رسدش ز رخ من بوی از من بد و جرمه شمع فرو شوے کامروز ترست آب درجوی
--	--

غزل ۸۶۳	خمس و چو نیک گوئی است یاد آرد و بکفت بد گوے	چند شعر
---------	--	---------

سلام خدمت مای صبا بیا رگویی برفت قوت عقل و نما مذاقت صبر ز خون دیدہ همه دست من بکار گرفت ہزار جو رشیدم ز غم کہ نتوان گفت	فغان وزاری و بلبل بنو بہار بگویی بگویی حال من اورا و ز نیہار بگویی مگر کہ دست بگیرد مرا نگار بگویی کیکے اگر تہوانی از ان ہزار بگویی
---	--

اگر زبند و خراموش کردیادش	وزین دوسه سخن از وجه یادگار گوئی
غزل ۶۳ از یونان	حدیث چشم ز دریا گوئی وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لب کنار گوئی
ماه پشت دلم طاقت بودم بشکیبایی سرخچہ صبرم را بچپایه برون شد دل در زوئی نیست دور از تو چو مجبوران سرخچہ صبرم را بچپایه برون شد دل شب باشم و اشک و زخون به بالین گر از برون دادم دانی کز بخوبی نشی	چون کار بجان آمد زین پس من و رسوا ای صبرمین بودت بازوی توانا تنها نم و آب آه از منم تنهای از دیده توان دیدن عزیز که تو بفرمائی عشق این بنهرم فرمود و بپای نغمائی دیوانه بود عاشق خواجه من سودائی
غزل ۶۴ از یونان	پس در که می ریزد از چشم تر خمر کز دست برون فرش سرشته دانی
هر که را بپوست سیم وزر بست در خون زگره مرد چشم شمار تا قیامت چه پاک تو بیک خمره بشکنی گرم هر که جانیش است و جانان نیست بهرمن که جسان شد و چشم پند گو یا ترا چه در کند خورشیر صوفیان شکر بش	من سکین و دامن کیمبر چون کریم بدست بدگم کز زوئی تو ام بدو سر کشم از عقل و جان و دل چشم او ندارد ز زندگ اشتر کز یار است یار نیست دختم بیکان بیکان نقل میخوارگان بود و جگر

غزل ۸۶۶ از دیوان	ہم کس ذوق خوردے گیسو ذوق غم کی خسر و اقدارے	چوبی شعر ۹
<p>اے حد شکست زلف ترا زیر ہر خنچے گہ گہ بنا دشانہ کن آن زلف را لکھ مولی شدم ز ہجر تو گر گوئے نفیست از رشک آن کہ در غم تو گردم شریک گر جان برد تو پر سش بیا یم بیا افسوس مردم مخور اے پادشاہ حسن چون دور دکنہ در دل من یاد گارنت گر بے تو در سبت بر ندم ز غم ز آہ</p>	<p>وز در ہمیش ماندہ ہر گوشہ در ہے ولما سے دیر ماندہ بیرون آید از خنچے کاین از پے منت گنجبم بجا لے مے میرم و غم تو گویم بچہ ترسم کہ در دل آیدت از دید غم خنچے زیرا گدا سے مردہ نیز زو با تے روز سے مباد و در دم کچھ ہے آتش در ان بہشت کہ گرد جہنمے</p>	
غزل ۸۶۷ از دیوان	نبود سبب کہ مہر گیار باد از زمین ہر جا کہ از دو دیدہ خسر و چکدے	نصیبی شعر ۹
<p>بہار چنچین خرم مرا آوارہ دل جانے بیسوی سرو پا در گل روان شد خلق من آغم ز ہجران خون ہم گیریم ز دیدہ جز گیاہ غم بکویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم بخاری کہ جفایت بچند در سیدہ خرمندم کباب خام سوزی را حریفی چاشنی اند اگر ز روز بر شد ذرہ گویشو حجابست این</p>	<p>من کینچ غم و ہر کس بی باغی و تماشا نے کہ خواہم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی چنین ابری معاذا اللہ اگر بار دہی لائی بیانظارہ کن بارے جمال حال سوائی اگر انخل بالایت نمی از زم بچہ مانے کہ از سوز جگر دقتے چمن بخت سودا کہ یاد آمد گے خورشید را از بی سرو پای</p>	

غزل ۸۶۸ انفوان	تو اسے عاقل کہ از محض و سر و سامان چوئی رنا کن وجہ و بھجونی ز بھجونی و شیدانی	شعر
مراد دل بایکے ماندست بجائے ہمہ کس ز آتش بیگاہ سوزند بیای ز راع کاین آن استخوان عزن طعنہ پریشان نیم بگذار سہ و خوشید گو بر جامی خودباش ز عشقت کار من جانی رسیت	کہ روزی ناید از گوشت قبلے من سکین بدایغ آشنائے کہ بروے سایہ انداز دہائے کہ عمرے رفعت بر باد دی ہوائے کہ مہم شادی داریم جانی کہ جر مردن نے بیمن دوائے	شعر
غزل ۸۶۹ انفوان	ترتیب یوم خمس و پیش از ان بیت کہ گیر دہشت چون من گدائے	شعر
دو چشم مست ترانیت از جہان خبرے تو داری انچہ پری دارو از لطافت لیک دلہم ہر دے تا دیگرے در و زود تلج جہان کہ ہر دو جہاںش انفر و تم چنان بروی تو مستغرق کیا ندیست در ان زمین کہ توئی پاسے را بغرت نہ کجاست صحبت دور افتادگان شراب و مرا کہ آبلہ شد پاسے دل ترا چنبہ نگشت خوشدل عاشق کہین بہشت	کہ نشتریت از ان غمزا بہر جگرے چہ فائدہ کہ نداری ز مردمی قدرے در بے باشد بر جاسے چو توئی دگرے اگر تو میطلبی ضمیمہ یک نظرے کہ بر فر از فلک زہر دلیت یا تھرے کہ زیر ہر کف پائی فرہ شدت ہرے کہ غم رفت و نیا بدایغ آشنائے کہ ولایت تو یاں کہ ہم سفرے چہ دل بود کہ تو یاں کہ ہم شکرے	شعر

غزل ۱۰۰۰	بیوسے از قبل خسرو ستا نشای باد اگر در آن سر کور زری انگشت گذرے	نصف شعر ۵
بیکار دے ہاں شد کور انہو دورے روئے کر عشق آید سناں بقدر ایاد شب سناں و شعی ہم سوختہ منہ شد تکت گل در روزی خروار شستہ	کابل نرسی باشد کز دے بجد گروے خود جان نہو شہرین باذوق چنان سنے کہ مرده و کہ زندہ آہے و دم سردے پیشتر چو گل سرخی پہلوے گل انہوے	
غزل ۱۰۰۱	گنہ گشت آخر تا چند خور و خسر و خند نیکر کا عاشق را بیزین نبود درے	نصف شعر ۶
بہ بند نبود ارچہ ترا یک نظر آیدے تاں یک سدم جانب آن غمزی ہلوزم و دشمن از دل من یا پیکر بخش پڑ مرده سہار از چہ خور و زخم و کشتن من عیب کدینا ہمہ لیکن من دہ شہ جانی را بندہ نہ شہب از موی تو بہ پایے ملائکہ بندہ شکال دور از تو مراد کہ سدا از تو گویم	ہم دید کہ بسیار بود اینقدر ازوے ہست ارچہ کہ سدا تیر بلاد جگر ازوے کان رفتہ کجا شد کہ نیا در خیم ازوے آن شاخ جوانی کہ نخور و دم بر ازوے گر سب نگیری چہ خوش است این ہنر ازوے و انکہ ہم جنبیدن باد ہم ازوے حسنت کہ گشت ست خیال شہر ازوے دور از چہ کس بود تو ائمہ ازوے	
غزل ۱۰۰۲	بہ بند کہ میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگ خفا بہت نہ بندند درازوے	نصف شعر ۶
گر تو سہیلین سرور شکل ہر غم زری جوی	بندہ را بانا کہ بلبل ہم آوازی ہی	

بهر مردن ششم اینک ساخته گاه بنده آب چشم من که شد غماز حال من بخون و ادا این سهرم بده که زیر پایش و راند بت پرستی دلم بسیار شد وقت اگر	دائیس بخوری را تعلیم بد سازد دبی کسوت اعلاش همه تشریف غازی دبی چون بعف عاشقان او را بر بازی دبی تیغ کافر کش بدست غمزه غازی دبی
--	---

غزل ۳۴۰ از دیوان	یار در دل خمر و اوجان هم آخر شاید آنکه پادشاه را با گداز آستانه با نزاری دبی	چند شعره
------------------	---	----------

فسون چشیش از خود هم به بستی اگر بودی بچشم مرد می کشی و از خوبان با سان شد سر و نخوش آن دقیقه که گاهی از سر موفن چند خوانند در مقام بتاگر گویت جام سیم ده ز تو یک غمزه و ز عشاق شهر	چرا چشم چنین در خون شستی بدنیسان در بر دے ماه بستی ز آه عاشقان آتش جیستی بدیدی سوے ما و بر شستی په نچو های از چون من بت پرستی گر این بیده گوئی ز بستی ز تو یک تیر و ز عشاق شستی
--	---

غزل ۳۴۱ از دیوان	رخت را کایش خمر و سیریدی که مردی و ز نادیده ن برستی	چند شعره
------------------	--	----------

گراه تو از مشک تر آلوده نه بودی و زلفت ترا شانه فراهم نشاندی ز آنگونه مخور دے غم تو خون دل با و ز گیس مست تو خبر داشتی از ما	رینسان دل من خسته و پالوده نه بودی یکدل لبهر کو دے تو آسوده نه بودی گر غمزه خود بخوار تو منسوده نه بودی خون خوردن ما بهر تو بیخوده نه بودی
---	---

ناچست کشته زین دل خود کاره جفا	ای کاش که این جان غم اندوده نبود
غزل ۴۴۰ از دیوان	خمس و کرد امان خرو رفت و رشت را افسوس که گردا منشش آلوده نبودی
من اینک بیدلان را خنده می پنداشتم روزی هم اول روز کان زلف سیاهم پیش چشم آمد تو ای ناخوده جامه شبنم بهشباری کن جگر ز چشمم پرخش از رنگش ورنه هم باز	کنون بر سینه بدتخی که من یکاشتم روزی دل من زد که از وی شام گرد و ششم روزی که من هم خوشم ایشیامی پنداشتم روزی هم از خاک دیشل من چشمنی انباشتم روزی
غزل ۴۴۱ از دیوان	سلامت سوخت خسرو را هم یادش آنست این که بر اهل سلامت بد همی انگاشتم روزی
صبا آندولی بوی ازان گلزار بایسته غش در جلوه نازت و من از گریه نابینا شبا گاهم که چون بیهوشانم گیسو چشمش چه سودم ز آنکه در شستن رسد خلق بظفاره شراب عشق خوردم نیست کس کار دهبانم در آن ساعت که سر تو من اندر بوستانم ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری	چه سود از بوی گل مار اسیم بار بایستی در یغادیده ناسی بخت من بیدار بایستی شفاعت خواه من آن لعل شکر بار بایستی نگاهه سوی من زان نگرش عیار بایستی دلم گریست شد باری خرد هشیار بایستی اگر و چشم من گل نیست باری غریب بایستی ولیکن از وفا خالی بران خسار بایستی
غزل ۴۴۲ از دیوان	سگان در کوی او شبکو و خسرو را در ورنه طفیل آن سگان باره مرا هم بار بایستی
تو باین رو گوهر را چو باشی	تو باین رخ بگوهر را چو باشی

پہلین آئینہ و خود مصفت کن دلا زینسان کہے نالی بران در	حدیث زہرہ دوسرہ راجہ ہاشمی گدا یان شبا نگہ راجہ ہاشمی
غزل ۵۴۰	چوسویت محسوس اندھ فلان گوش گولیش نالہ دودہ راجہ ہاشمی
مختصر شعر	

من باو نخواہم کہ روز بر چو تو باشی لے دولت عمری کہ خور دہر ز تو مایم گر خلق بیازار سودخواہ پستان گر جلوہ طاووس چو روی تو بینم تو داغ جگر با پشناسی کہ بیست پروانہ کہ جان رہبر شمع خاکد آن کہ من سوختہ پیش تو نالام	تا از تو نسیمی ز ساندہ دماغی کز دور خرابیم بوسہ چو تو باغی ما از رخت نیست دگر سوی خراغی در کوی تو از زیم بھانے زبانی جز از مے گلرنگ بدامان تو داغی و شمد خلیش از تن خود سوخت چراغی ز میانہ و پیش گلے بانگ کلاغی
--	---

غزل ۵۴۱	ماند ز دل خستہ خبر گرچہ کہ خسرو از گریہ دو اندیشہ و روز الاغی
مختصر شعر	

اے رفتہ در غریب باز آ کہ عمر و جانے دور راہ تو بھیرم در چہ ترانہ بینم ز انجب کہ رفتہ تو نفرتی ارسلای رفتہ در آرزویت برب رسید جانم از ما چو آشنایان برداشتند دل را اے صاحب ملامت خفتہ بخواستی	یا خود چو عمر فیت باز آمدن ندانے باری خلاص یا ہم از رنگ زندگانے بر دست باد باری از خاک و نشانی مانا کہ زندہ یابی باز آے اگر توانے اے جان دور ماندہ تو ہم بہر گرائی تو در شب سلامت حال مراندانی
---	---

غزل ۱۰۰۰ دیوان	زمین بخت ما بسا مان کاحی نیافت خسرو بر یاد آرزو شد سر مایه جو آنے	نسخه شماره
<p>بهر کشاد عالمی بکشا ز زلف خود خنجه دلهاست دز زلف لبی کوشانه لیک هسته چند از خیالات هوشی صبح در غم بزد در هم شده نام ترا میگویم و جانم بلب با خورشید گویم راز تو لبس سوزم و دم و دیشم غمات آید پی پی پی در گیسو آن سلک غم</p>	<p>در پیچ پیچ زلف تو چیده چون شد عالمی زیرا نباید ناگهان خودی چکد از هر خنجه اے آفتاب آستین از صدق اخلاص یک خنده تو لبس بود شربت بر آوری رنگ آیدم کاندخت انبار گرد و محرم پیوندم از خون جگر هر دم غمی را با غمی</p>	<p>نسخه شماره</p>
غزل ۱۰۰۱ دیوان	خسرو گرفتار تو شد چون هست چشمش ناتوان گرد دست آزاد کن بیچاره مرغی پر کن	نسخه شماره
<p>مگر اے باد نوری گذر بر یار من اے اگر چه یاد نارد و نوری از ما چون رو آنجا حر از زندگانی تو به شد ای هر گدیر و شیش مدان کاسه کو حسن تو حیران مانده ام در تو دل آرزو من بکار از غمخوار گس خون شد کایه عفو خیال را جام می بیاز آن ساقی من ششها و تیر و پاسانی از رسم بگذر مگر این سوز نشیند توانی هر دمی کردن</p>	<p>که گویی آن سیم تازه زان گلزار من اے سری از من بیامی آن فرمشکار من اے بیا بسم الله از فرمانی از دلد از من اے ولیکن دست میدارم که شکل یار من اے تو چونی ای که جاندار دل غمخوار من اے و رادی محتسب گریخت باز از من اے تو خواب آلود و چو آنی که پاس کار من اے اگر یکدم پای نازک بر دل فگار من اے</p>	<p>نسخه شماره</p>
زبان خسرو اشکر غمت گرفتاری دوزنی		

غزل ۸۸۲	تو مستی و ولایت کے گوش بر گنہگار من دیکر	شعر
<p>من ندیدم چو تو ہر گرد لب سے از تو یک ناز و زخوبان عالی در زمین پنهان باند آفتاب من سر سے دارم کہ در پائنت شمع از کجا بر روزگار من فتاد دست نہ بر سینه ام تابانگرے از دو چشم روز و شب چارہ سو من کہ از خود بر تو غیرت می برم</p>	<p>مگر شی عاشق کشتے غارتگرے از تو تیرے درد و دلہا لشکرے گر بر آئے بامداد از منظرے گر تو در خوبی نداری ہمسرے چون تو سنگین دل بلائی کافرے آتش پوشیدہ در خاکسترے تا مگر ناگہ در آئے از دورے چون تو انہم دیدنت با دیگرے</p>	
غزل ۸۸۳	ہر کہ دید از چشم خمس و خون وال گشت ہر موی بر تن من کشتے	شعر
<p>صبا زلف ترا گردم ندادی ور از درد دل ما بودی آگاہ و گرد عقل گنجیدے جمالت حکیم ار عشق دانستی خورا و گر جاوید بودے ملک مقصود صبا ہم دو درختے دہشت مارا سند گر جان من غم داد باری</p>	<p>گرہ در کارنا محکم ندادی مشاط گیسویت را ختم ندادی ورق در دست نامحرم ندادی نشان سومی بنی آدم ندادی سیلمان دیو را جانم ندادی و گر نہ سوز مارا دم ندادی چہ می کردم اگر آنہم ندادی</p>	<p>خلاصے دید از خسرو زلفش</p>

نزل ۸۸۴ از دیوان	گره بار از گریه نمند او سے	تختہ المصغر شعر ۹
نزل ۸۸۵ از دیوان	فے کار گیت عشق بازی عشقی کہ نہ جان دہند وروی مے آئی و مے چکڑ تو ناز تن غرقہ خونت سجدہ بپذیر عمود و شان عشق رکشت زلافت کہ حدیث او در است از سسره تو کج رہ دل بر باد تو مے زیم و لے جان	گو دل نمند بجا نگد از سے باز سے باشد نہ مشق باز سے کز سنا پائی بسلا ناز سے کاین جامہ نے شیو و نمازی پشمت بکشمہ ایا ز سے آموخت شب مرا در از سے امین کافر و آن کشندہ غازی تا کے ماند بچارہ سازی
نزل ۸۸۶ از دیوان	قصم و چونہا کسہ تسلیم بار سے بکس ار نے نواز سے	شعر ۱۰
نزل ۸۸۷ از دیوان	مے بجام ارچہ بخون من سکین دے و و حیات ز یک خندہ تو عاشق زان لب سادہ گرم بوسہ بخشی کم ادکم پیش صوفے گذر گر یہ خونین فرامے نگری در من و چون من نگر م بر شکنے خار و رستہ نہایم ہنگذہ فراق	نوش بادت کہ شکر خندہ شیرین دے زانکہ در لب بکی خندہ دو پروین دے نظر سے جانب این گریہ رنگین دے تا بخون دست بشوید و شل از دیند این چہ فتنہ است کہ بہر من سکین دے زان چہ سودم کہ تو در برگ گل نسین دے
نزل ۸۸۸ از دیوان	ہمہ رازندہ کنے در بکشتہ قصم و را جان من این چہ طریقت چہ آئین دے	شعر ۱۱

<p>پیش ازین من با جوانان آشنائی کردی از دل خون گشته اکنون گوش توانم نهاد زین دل چون دوزخ از شمع مراد فرجی یکنفس شیرین ندارم یاد از روزی که از آن توبه داد این چشم شاهد بازو آن شاهد مرا ای خوش دل کج بشما که از بهر گدشتن بر دست خلعت نیت ز خون بالیستی اندر گردنم از پی تو دوست میدارم غمت اور ز من</p>	<p>کاشک زیشان هم از اول جدائی کردمی آنکزد دل وصف خوابان ختائی کردمی دقی آخر شام غم را روشنائی کردمی بر جر آشنای جانم مویابی کردمی ز آنچه من دقتی حدیث پارسائی کردمی در سر کوب تو بر در ناگدائی کردمی تا میان عاشقانت خود نانی کردمی با چنان بیگانه من آشنائی کردمی</p>
--	--

<p>غزل ۱۵۵ از دیوان</p>	<p>راغ پالاست خسر و بر رخت و سیاه بجز گر سگله بروی ز تو بلیک نوانی کردمی</p>	<p>چین شعر</p>
-----------------------------	--	----------------

<p>ولا آن ترک را دیدی کنون سامان کجائی بنخیل آن سواری لشکر و لهای مشتاقان نیارم گفت کش پا بوس از من آهبا لیکن شد از دور جدائی جان من صد باره بنگرنا یکه باز آو در دیو ارمائی خانه خود بین فدا می پات صد جان چون خرمی کوشی صدرا</p>	<p>نمیگفتم در دست که خود را بتلا بین خروزان میجو آشنای لشکر جابجا بین ز من برگرد سر گردی ز خلیش هر کرا بین به یک پاره جان جان من در جدائی بین که در هر یک بخون من نوشته باجر آبین و گر جویند خون از شرم سکونت پابین</p>
--	---

<p>غزل ۱۵۶ از دیوان</p>	<p>مرا گفتی که خسر و حال خود تنهای که گاه مغاذ الله که تو این درد دهای بے دوائی</p>	<p>چین شعر</p>
-----------------------------	---	----------------

<p>اے بیغم از دل من بسیار شد جدائی</p>	<p>شادی بود و بریت بر غم کنان نیاف</p>
--	--

اند چگونہ باشد شبهای درویندا شبهای عاشقان را شمع مراد بود ورشید آسمان را چون کم توان سید ز حسرت جمالت حیانم زیاده آمد گفته ربات کردم از خنجر سیاست	آنگس که خفته باشد بر بستر جدائے از سوز خویش بنید پروانه روشنائی بر خاک رقص میکن اے ذره هوائی اے دستگیر جانها آخر گو کجائے دل سوختی و جان هم آتش بینائے
--	--

نزل ۹۹ از پوان	من آن نه ام که باشد در ملک وصل امیدم بگذارتا بکویت خوش می کنم گدائے	مختصر شعر
----------------	--	-----------

رخ خوبت بچ مانند گلستان بهار تیر روی در ره و میگردد جان گرد دست نیج بگذار که بارے حق عشقت بگذارم بمیدست این که سر کوی تو باران دو چشم شادمانم بغبت گرچه دل سوخته خون صد آن چشم شدم گر کشد غمیت ملا لے خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل ایکے بیفانده پندم دہی آن روی ندیدی	چشم مست تو بد آن نرگس عنای چهار هم بدان گونه که گرد سہ گل باد بہار گر برانے کہ حق صحبت مارا بگذارے کز وفا خوش نیام کہ تو این تخم بکاری شاد باد ا دل تو گرچه زمین بادنیارے کہ بخویند ز ترکان بیت خون شکارے او چو مہمان نشود خانه بصورت چند گار گر تو بینش تو ہم گوش بدین چند آرا
--	--

نزل ۹۰ از پوان	آبگینہ ست دل نازک بپاقت خسرو بشکندہ کہ چنین گر تو در گوش نداری	مختصر شعر
----------------	---	-----------

بخرام ای سرور و ان کو باغ فضا نچ گستر در بوشه راری موشی دست غلطان لکشر	دل دادگان خویش امیکش کہ از جان خوشتر چون موکنی شانہ کنشی طو پریان خوشتر
---	--

چو گمانت بلجوی از هم پیر برده هر کو از هم با آنکه خوش باشد چمن از سر و سر چمن هر چند بینم لبراشند ترست این دل مرا گرچه جوانی خوش بودی تو ندانی خوشی بادی چه باشد دل بدین کانا کنی منزل گوین نقش تو ای شمع چکلی چون نم زین تاب و گل	خوش نیبری گوی از هم پیر و لعب چکان خوشتری بسیار دیدم از تو من بسیار از ایشان خوشتری خواهم یا شام ترا کو آب جیون خوشتری ورزند گانی خوش بودی تو ندانی خوشتری در پناه تو جان نشین کرست بهشتانی خوشتری لیکن تو چون گنج دل و گنج دین خوشتری
---	---

غزل ۹۱	انفوان	دارم ز تو دوری قوی میجو امش از سر نوئی ز آنکه در دهم روی لیکن ز در مان خوشتر	شعره
--------	--------	---	------

خزینی میجو جان از چه تو خام خلد بگذاری جفا پیرایه حسنت آن کن جان من بین تینم گر کنی صد شاخ و از نیم بیند از سه ز غمزه شتیم اکنون بهو سیدن لبی تر کن چو گم ارم ز بر خاک و کوی فراموشان وہ ای خواب اجل آخر نخواهی آمدن قوتی بشپاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن مزن ایدوست چندین بلعدن گرفتار کن دشمن	بجن عزتی کاند دل من ارد آن خوانی کنو بانه از سید نیو در مهر و وفا داری ترا سر سینه میجو ارم ندارم بر گمیزداری کرم کن آنرا این شربت کز خمی خورد ارم کجاری فرانش کشتگان خاک اگر گاهی یاد آری هم ارم زرد بخوبان خورش کسین ارم دیدار که تیش رنگ شد آتش نم در در کج هشیار مباد از چ دشمن را بدست آن گفت آرم
---	---

غزل ۹۲	انفوان	بصد جان شکر میگوید جنانا سے ترا خسر و شکایت کو نہ دارم از تو بدید بیچارے	شعره
--------	--------	---	------

مراد دش گوی بخواب آمدے	بگفت کرده جام شرب آمدی
------------------------	------------------------

<p>کنون مست جهان گدازم نهان تمام ز حیرت بنجواب اجل میسوم بدلی و غم آمدی عیب نیست شبیه داشتیم تیره از روزید چو بستند در گریه من سبب بهر ارچه کابل شدی من شوم کجا بودی اے اختر نیک فال</p>	<p>کرد ز خواب مست و خراب آمدی که پسند ارم این تا بنجواب آمدی تو مستی بیوکه کباب آمدی شیم خوش که چون ماهتاب آمدی تو بودی که بر روی آب آمدی که در تیغ حافر جواب آمدی که در رفته و آفتاب آمدی</p>
--	--

غزل ۹۳۳	دل خسرو از تو نشد هیچ و هم برده گر چو بانشتاب آمدی	پنج شعره
---------	---	----------

<p>مر از ان مهر خوان نیست ز روک بسنگی چون سگان خرسند از دو ز من ز ازل کن ای جان حمت نثار روے اسکندر از مهر اهی خضر بجای چند توان ز نیست خسر هوس بختم بر دیت گفت بختم دل و جان و خرد برودی ترا باد ز دردت باد روژی مندهانم</p>	<p>اگر ایان راز سلطان نیست ز روک گرم چو بی ز دربان نیست ز روک چو در مانت ز جانان نیست ز روک ترا چون آب حیوان نیست ز روک نئے دارم کش از جان نیست ز روک چغل سدا و گلستان نیست ز روک مرا باری از ایشان نیست ز روک بدردی کش ز دربان نیست ز روک</p>
--	---

غزل ۹۳۴	چو سود از گرچه خسرو ادرین غم چو کشتش راز باران نیست ز روک	پنج شعره
---------	--	----------

نمود از تیر چشم افکار تر از من دگرے لیک بنمای و من در تر از من دگرے تا نه بینی ز غمت زار تر از من دگرے بر سر کوی تو بسیار تر از من دگرے کشد اینده دشوار تر از من دگرے چون روم نیست گرانبار تر از من دگرے باز جوی اکنون پیشیار تر از من دگرے	نیت در شهر گرفتار تر از من دگرے بر سر کوی تو دایم که سگان بسیارند وہ کہ آنروز بخیر من دگرے را نهای شهر مسارم ز گرانجائے خود زانکہ نمائد محنت عشق و غم دوری و بدخوی دوست کاروان رفت و مر بار یائے بر دل ساقیا برگداز من کہ نجواب احسبم
---	---

غزل ۱۱۰	انفوان	خمس روم بہر جان کوی بکو سرگردان در جهان نمود بیکار تر از من دگرے	سجده شعر
---------	--------	---	----------

آج چشم شوخ را بہین ہر غم نہ بلائے ہر طاق ابرو او محراب بت پرستی دانی کہ چیت عالم آندم کہ پیشم آید سودای زلفت آن بہ شب بکشت مارا اسے غم کہ دست دانی ہر دم ز تو برین دل من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو	وان لعل خوب بنگر خندہ جفاے ہر تار موند ز نفس ز نار بار سائے چون باشد آنکہ ناگہ پیش آید شس بلائے بان ای شب سیرہ دیوانہ شہت جفاے سبکش کہ غلامی را خوش میکنی سزائے وہ کہ ز کجا خادمی بر جان بیتلائے
---	---

غزل ۱۱۱	انفوان	سلطان من توانی صمان خسروائی بیداریت اشب و چنایہ گداستے	سجده شعر
---------	--------	---	----------

گمے بنمای کہ پوشیدہ داران رو گنناے خرابم ہم بیک یمن دیوانہ در روت	چہ غم دارد تر بگذارتا میرم بدشواری کسے را پردہ این می کو کند دھوی ہشیاری
--	---

بخت در خواب می بوسیدم شب بوی گلکاری خوشم با تو درین سوده اک شام با تو در کنج نذار چشم من بر استنات سیری از سودن ز جورت دوق میگیرم که کاری ناید از خواب اگر چشم غمزه نخورده خورشید کند بر دم	که می در خواب بوسیدم این زبان ستم بیداری تو سوی بخشش ندی ای ماه من پست کن بازی مگر که خاک گرد و سیر و ده این دیده نارے بجز شوخی و بد خوئی و تمندی و جفا کاری مبارکباد بر سلطان من برستم شکای	
غزل ۹۰۹ آهوان	بعد سختی بخوابد گشت غم بعد ازین برآ نشد آن دل که خسته و رانیم میگردد غمخوارے	شعر
اسے پر کوشش اگر چه جسم مردی کم سکنے زلف تو از پردہ دل صد قلاب بار سکنے بر دولت جان میگویم مژدی ز رویه کنے بستر خویش از خون عزیزان است سکنے کشنگانت را بخون دیده میشو غیا غلوت شعلہ اسے خود دلا رکوشن کن ہر جا از کنے	میسنی دیوانہ و دیوانہ تر ہم میسنی بسکه تو بر تو کوشش در زیر ہر خم میسنی شام خوابانی چراغ و گداکم سے کنے وہ چہ گدے خسید این خونہا کہ ہم میسنی اسے غناک نقد تو باری دیدہ را ہم میسنی تازہ دماغی بر دل یاران محرم میسنی	
غزل ۹۱۰ آهوان	در چشمہ و از یادت سکنے ای پسند گوی تو حساب بخشش میدانی و مرہم سکنے	شعر
زمن کہ عاشق و ستم صلاح کار مجوی دلہم بخت ستم و شاہدان جو کرد چو من ز خون دل سوخته سیر و دم نروید از گل من جہز گیاه بدنامے	خوابت در چین عاشقان بہا مجوی نشان تقوی ازین زندہ رذو مجوی سیاہ روی من زین سیاہ کار مجوی گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی	

بجز فساد و فاسق دیگر عمل مطلب ترا اہل یکدہ جز ما کے جمال خواہ ولا چو ہدیہ جان پیشکش نخواہی کرد سوار چابک من آدم بہ بندگیت	بجز دعا از مقام دیگر شمار مجوسے بکنج مزید جز ما کیان شمار مجوسے بر آستانہ سلطان عشق بار مجوسے قرار بند گیم دہ ولی قرار مجوسے
--	---

غزل ۹۱۱ انہون	چو خسرو از بتان زنیسا ز تو ان یافت مجو رمانی از ان بند و زنیسا ر مجوسے	شعرہ
---------------	---	------

اے باد حدیثی ز لب ماش بگوئے از ہر نمطے افکنے آنجبا سخن بخش از غمرہ او ہست ہمہ شہر ہنر یاد باد من پر خون چو بساز از قدام گستاخی بوسہ نکلنے لیک پیامے گفتے کہ کشد و روت از نام تو گویم دلدادہ اویم اگر ارم و ز جسم جان چون مردن من رحمت آن باش نیز د	در گوشہ در گوشش بہ تنہاش بگوئی ز انگونہ کہ دانی سخن ماش بگوئی آہستہ بدان ز گس رعناش بگوئی حال من تردد من شیداش بگوئی از ہر لب من با کف ہر پاش بگوئی ای کاش بگوئی و ز ما کاش بگوئی فردا خبرے از پے فرداش بگوئی اینجاش نخواہی دہم انجاش بگوئی
---	--

غزل ۹۱۲ انہون	ہر چند دل خسرو از سوخت نخواہم کش ہرچ ملامت کنی اماش بگوئی	شعرہ
---------------	--	------

اے باد صبحگا ہے چو از کدام سوئے گرچہ غمت بخونم تعویذے نو لید پنہان مشونر د لہما آتش زن آشکارا	وی بوسے سہر بانی وہ از کدام کوئی تعویذ جانست سازم ای آیت نکوئی ہر روز گرم تر کن بازار خبر و فی
---	--

خونماز و پیدہ سویت رفت و بزمی گفتی تو مست است همچو غنچه دل در خیال حسنت با آنکہ کشتہ گشتم از خنجر جفایت اے باد من نیارم گفتن کہ پاس بوی چشمدم ز گرہ گوئی اے پند گو کہ باز آ	گو آب آشنائی تو از کد ام جوئے گلبرگ من نگوئے تو در کد ام بوئے بوسے وفات آید گر خاک من ہوئی لیکن سلام چشم با خاک در گوئے پیکان ز رون سینه خون از بردن چشودنی	
غزل ۹۰۱ از دیوان	شب قصای قصه و پیش کہ گویم ایجان باتو نگویم ایدل زیر اک زان اوئے	سجده شعر ۹
سخن چون زان ولت گوئی چکو نگہیں بار چو غم را چاشنی تلخت تبوان از لبوس خوردن هنوز آن زلفت چون زنا تاراکے درد لم گردد ترا باز از خوبی گرم من در سنگسار اینجا بر آنے کاستین بر مالے و تینی ز نے برین اگر دامن رحمت سایہ بر ما نیندازی بست غیر کی گزید و گردوغیت از من آن جانم چه باشد جان شیرین کر پی شیرین بست نہم	بجائی کان و فرخ شد چه باشد یا سمن بار و گر خوردت لبوس بشد غم آن نازنین بار بکارت پستی شد مرا ایمان دین بار کہ گر رسوا شود و عاشق بیازاری چنین بار چه حاجت تیغ ساعلیس تو بر مال استین بار چنین ہم از من بیچاره دامن بر چنین بار ہم امروزم کیے بنمای آن نقش نگین بار چو می باید گیس را مردن اندر نگین بارے	
غزل ۹۰۲ از دیوان	حساب زندگانی نیست روزی کز دیرت دورم و گر خود مرگ باید ہم بخاک آن زمین باری	سجده شعر ۹
گل آمد و ہوسہ در باغ با می و جامے ہوای دیدن گل شد و اما را بدست	من و حسرت را بہ ہجر و غم گل انداے کہ بی رخت گذر انم چنین خوش اباے	

<p>نوح بام خویش فروز بر جگر بلبرم یکے خبر بگل بوسان اے باد چنین کہ صبح سعادت ہمیں درخت خوشم من ارچہ کہ در نہفتہ در دل چہ پوست باز کتم با تو داغ نہان ا دلی کہ پیش رخت لاف صبر در دست</p>	<p>کہ سر خروی شوم گرنید ہی جامی کہ مرد بلیل و تو در ش کنج و اسے چہ باشد از شب مار اسحر کنے نامے کہ بنے کر شمع درین دل بمنزلی کامی کہ هست سوخته جانی کشیدہ در جامی کہ هیچ زندہ نگیرد بر آتش آرامی</p>
--	--

غزل ۹۰۳	انڈون	<p>بود فصول حسد یاد رسے تو از خسرو بجان عمر کہ این نسیہ است و آن دای</p>	پنچ شعر
---------	-------	--	---------

<p>نہ از رہست کہ گویم لبک خوش گامی ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچہ چو ذرہ زیر وزر میشوند مشتاقان اگر توئے بسدا انجام بد من خورشید بسینہ بیگذر دہر دے و میسونے نگشت سیر طوفان آتش شوق کیک لاف نزد از سوز عشق شمع و شفا چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو</p>	<p>کہ لبک تمہ پر خود زند چو بحر اسے اگر بباع روی با چنان گل اندامی در آئزمان کہ چو خورشید بر سر بام کہ دام حال مرا بہ زبدم را بجا سے کہ آفتے تو بجا شاک در نیار اسے دل کہ بود گوار آتش و زخ آشامی اگر کم است ز پروانے زہے حاسے نکرده پارہ یکے پیر ہن بدنامے</p>
--	---

غزل ۹۰۴	انڈون	<p>باز جان بھوس بہر کام دل خسرو کہ هست ہر ہرہ را مردنے بنا کا سے</p>	پنچ شعر
---------	-------	--	---------

<p>اے باد باز بر سر کوئے کہ میر می</p>	<p>بوئے کہ رہبر ت شد و سوائی کہ میر</p>
--	---

با آن نسیم خوش کہ تو داری بیکستان بندان گل شکوفہ کہ ہست بزیہ پاک و نسیم گونہ کہ تو طوطی سنبھل معطرست خوش میشود دم کہ گذر میسکنی بباغ آنجا رسی بگو کہ جہانے دلی امیر	جاسے دگر بگو کہ ہوے کہ میر دے در حبت وجوی روی نکونی کہ میر و تو بہر ہوے کہ دن موی کہ میر وی وانے بہر گز گشتن روی کہ میر وی ور کوے تو دو وان تو بکوے کہ میر وی
---	---

غزل ۱۰۵	تخم و ز تشنگی بیابان ہجر سونت ای آب زندگی تو بجوے کہ میر وی	پنج گنج شہر
---------	--	-------------

دلم کہ لاف زدے از کمال دانائے و می اگرچہ کہ جان من از تو تنہا نیست در انتظار نسیمی نہ تو براہ صبا اگرچہ عرصہ عالم پرست از خوبان چو وصل نیست مرا قرب تو ہمینم بس چو گل فشانی بر دوستان خود کم از انکہ دلم کہ رفت نیاورد یاد ہم چیزے در بد جامہ عمر و نما نہ آن معتردار	بگو کہ چون شد از اندیشہ تو سودائی بجان تو کہ بحبان آدم تنہائے کہ ہست عمر گراے بیاد پیائے بیا کہ از ہمہ عالم مرا توے نائے کہ ہستان خود از خون من بیالائے مرا طفیل ہمہ سنگ را فرمائے از ان مسافر آوارہ گرد ہر جائے کہ زیر پاکبشم دان شکیبائے
--	---

غزل ۹۰۶	بہ بند باز نیاید چو خسرو از خوبان رہا ش کن کہ ہمیر و کنون برسوائے	پنج گنج شہر
---------	--	-------------

ہر بار کہ تو در دل شب در دم آئے ای جان ودا ماندہ کہ یادم تنہا آئے	خون دلم آید ز رودیدہ بردائے فریاد کہ حیا نام بلب آمد ز جدائے
--	---

آئی چو خرامان وز نے راه ہمہ خلق جانم بسہ رفتن مشکل تو کشیدہ بے دیدن روی تو چہ گویم بچہ روزم ای شاہد سہرست بزمی کشاف چون ببل آموختہ باشکر و ردت خوش وقت من آندم کہ کشم بادہ بیادت	ہا آن روش و ناز چہ گویم چہ بلائے ہیچا رہ من آن دم کہ تو دیش من تے یارب کہ تو این روز کسے را نمانے تا در سر و کارت کم این زہد ریائے در بند بیم کہ نہ ام خوش برائی چون جان بدیم بر سر کویت بگدائے
---	--

غزل ۹۰۷	ہر شب منم و خاک سر کوی تو تاروز ای روز خوش اندر دل خسرو تو کجائی	چھ شہرہ
---------	---	---------

تو امی پسہ کہ ازین سو سوار میگذری ز دوستان کہ بجو لائے تو خاک شدند ہزار دل بد و ال عنانت آویزان جراحی بجز این نیست آشنایان را چہ مر ہے کہ فروست در دم ارچہ خمے تو مست خواب چہ دانی کہ تا چہ سیگزد تو در درون دل تنگ من غلی ہمیشہ قرار وصل خوشست تا چہ دیر می بینم	حرا کش از زیر اسے شکار میگذری بشوخی کہ تو امی شر سار میگذری تو چو شکستہ از ایشان سوار میگذری کہ آشنائی و بیگانہ و امیگذری ہزار بار بجان فکاز میگذری در ان دلی کہ بشبہای تا میگذری گلے دلی بدل من چو خار میگذری ولی چہ سود کہ زود از قمر میگذری
--	---

غزل ۹۰۸	بلاست نا ای خسرو برون میانین ہمیش کہ مست میر سی و درخمار میگذری	چھ شہرہ
---------	--	---------

اسے سرو بلندی را صد فتنہ بگرانی	ہست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دلی
---------------------------------	----------------------------------

بمردہ اگر عیسے کردے بدعا زندہ عور شید رخا از تو یک ذره چه کم گردد ویند بدر جامہ من مے نذر کم لیکن نقل دل جان و تن شد ہنیم عشق آری یدوست دلم با گل آرام نیکی و مے مرغ کمی ناکے از بہر گلے چندین در چشم دلب خوبان گر جو رجھا بیند	صد مردہ کنی زندہ ای شوخ بد شامی در کلبہ تاریک گر چاشت کنے شامے ماندہ است گریبانم و رنجہ خود کامے خاشاک بسے سوز و تا پختہ شود جامے کو در چین آنکس رو کو بود آرامی مارا کہ ندیدیستی رخسار گل اندامی ظفایت کہ خوش گرد و از شرک و بادا
---	--

غزل ۹۰۹ دیوان	در قید ہمد آہو چشم و نیم گیسو ہر صید بود لا بد در کشمکش کامے	چند شعر
---------------	---	---------

تا تو روئے چو ماہ نہائے نیم بالائے تو نباشد سرو بہ تماشا قدم چہ رنجہ کنے گوئے از حسرت نباتت بستہ زلف را بگو باری بیتو چون زلف تو شب آدم	نتوان دید روئے بینائے کہ تو سد تمام بالائے کہ تو سد تا قدم تماشا شیشہ گر گشت چرخ مینائے کاسے فلان در کہ ام سودائے چہ بود گر برفق پیش آئے
--	---

غزل ۹۱۰ دیوان	بوسہ چند بندہ خسرو را بر لب خود بر آب فرمائے	چند شعر
---------------	---	---------

یک رہ بکن بفسرہ جاد و اشارتی چندین لبشمر دزدی دلہا کجا شو	کافہ ز فتنہ و مہ آفاق غارتی دزدیدہ گر ز چشم تو نبود اشارتی
--	---

آزادیکشے برازین نیست خونہاش گر بے رخت عمارت عمر کم کند سپہ گویند دوست و عذرہ شمشیر میدہ	کز کشمش زندہ گرائے زارستے بادا خراب بارب از نیشان عمارتی آن نرسد کو کیم ازین بدبشارتے
---	---

غزل ۹۱۱	سوز فراق خسرو اگر سوز دلتی دانی کہ آتش نیمو دے زارستے	چند شعر
---------	--	---------

مار اور آرزویت بگذشت زندگانی چشمست که گشت مارا باشد هین قصاص گر این تن چو مومیم بودست بر تو گوئی رشک آیدم ز تیغ بر عاشقان گیر چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آید شکر غم تو گویم کرد و لیش هیش با مغر خود خوشم من بر من محمد گدگ	باقیست تا دوسم در باب از توانی کرده و مردن من زانیش نمانے تو دیر زنی که اینک بر دم از گرانے این لطف ہم عراک از جو آن جوانی عربن پر استخوانی جان ندگانی بادیدہ دست بر اعم اوں بدو تنگ تا بیشتر نگردد این داغهای جوانی
---	--

غزل ۹۱۲	بے اود از خسرو کم جو قرار و سامان کو رسم صبر و اندکی چپ اندک دستان	چند شعر
---------	---	---------

ہوس بختست پر داند ز بہر خوشی تو چہ آتش میرنی ز نیام امی دور از تو چشم بد کز از بیمیرے چشمست لگا کردم نیامیز چو دیدی مردم گفتے کہ روزی روی بنام سگت ہم میرود از من توانی مردمی کردن	بیاد خانہ روشن کن ز بر جملہ فخر و زے دل و جانست آخری سپندست یکجا بیسہ کہ آموز دکان ابرویت و ایم کین تو ز چنین روزی ہم در زندگی یعنی شود و رک کہ چون مار و کرم طوفش پتیری بازیش و رک
--	---

غزل ۹۱۳ از دیوان	چو اغوا میکنی در خون خمر و چشم بدخورا بر حمت ره نما قصاب کشتن چو آلودری	چند شعر
کشان دل همه سوسه گلی و زهر نری گر نیت عقل ز غوغای عشق بر حق تو بیار ساقی و در نامه سیاه سپین بهر از حبان مقدس در انتظار بشت بگو س یک سخن خوش مکش چو فرام من از دو کون بر افتادم از کند ترا چوبیت پرست شدم دوزخم بگوید تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه مرغ	من و دلی و شبی و هوای سیتنه چه طاقت آرزو را لے نبرد تهنه فرشته را چشم از پارسائی چو نه ز تنگنای گرفتار در چنان نه که نیت جز سخن خونهای کوه کن ز خانمان بدار افتاده بهر شکن بنفد سوز که کم نیستم ز بر چنه که بس گران نبود در سفر به پیر نه	
غزل ۹۱۴ از دیوان	منال خمر و اگر عاشق ز دوست از انکه نیافت کحل و فاق چشم هیچ غمزه زنی	چند شعر
گذشت آن کین از ارم شکیبابو و یکپد جز این شیرینی اندیش تلخ خود نمی بلغم گواران باد بر جان و دلم زهر فرقت چون چه می خندی بری سامان جان من تو اینغم پدر و ارم همه در بند و من دنبال کار خود	پریشانی زلفش آمد دوز راه خرسند که که گ میکن بر گریه تلخ شکر خند نه بخشیدند آن کام که او صلت خود کند دل و صبری تو داری مرا هم بود کچند مباد کج مادر را چنین بد روز فرزندی	
غزل ۹۱۵ از دیوان	بگو اے پند گونا مش که باشد مرهم جانم که خمر و راز بهر ترک و تیر لیست هر بندی	چند شعر

<p>خوش آن شبها که آن جان جهان همان بود که آن گنج روان در خانه ویران بودی که جایش به گنج بر دیده گریان بودی اگر زن کویشی خاک در دامان من بودی که کاش آن داغ غم جان را شود زین حرم دزل مرا گویند بجا دار دل کا یا م عیش مستلین</p>	<p>خوش آن شبها که آن جان جهان همان بود که آن گنج روان در خانه ویران بودی که جایش به گنج بر دیده گریان بودی اگر زن کویشی خاک در دامان من بودی که کاش آن داغ غم جان را شود زین حرم دزل مرا گویند بجا دار دل کا یا م عیش مستلین</p>
---	---

<p>غزل ۱۱۲ از دیوان دل رفته نباید باز ره تا که توان رفتن را کن خسر و ابا ز آمدی که تن من بوی</p>	<p>چشم شعر ۱۰</p>
--	-------------------

<p>ساقی بیا که موسم عیش است و میم دی رخ بر فروز و زلف کسلسل خزن گره سر را ز روئے خوب تو نسبت کجا کنم شکر شد از خجالت لعل تو آب دار خط سلسل تو چو دور قمر گرفت روح مجسمه تو و عقل مصور بت گریه دید زلف و رخ و عارض نما طے کن حدیث عقل بیا جام می یار لب بر لب نگار نه اردست سید</p>	<p>میخورد که لاله گون شوا از باه زمی میخ تابش کند جمال تو باز اریسم دس ای رویت آفتاب لبشین کان و سر بر گردیم و می چو کشیدی توخی و طے کردند عاشقان بقصداری داد و دس اسے عقل و روح مثل تو ناید و بی تو از شرم کرد ناله صد سار طے و سینه تا داغ مهر را دهم آسے دلام و سینه خالی مدار از قلع و باده میم و سینه</p>
--	--

<p>غزل ۱۱۳ از دیوان می خورم و غم دل و دین خسر و اداگر بکش ابلج خسر و آفاق لام و بکے</p>	<p>چشم شعر ۱۱</p>
---	-------------------

اے بادِ سلام دلم آنجا برسانی یکبار رسانیش سلام ہشتان ایں پیرین چاک بخون غرقہ گدازم ویرینہ پیا می کہ برون دادہ ام از دل کردیم بخون دل خود چہرہ منقش	بوسی ز لبسم بر کف آن پادشاه صد بارش ازان من تنہا برانی پہنان ببری از من و پیدای برسانے پروردہ بخونہای دل آنجا برسانے این قصہ بران یوسف دلمای برانی	
غزل ۱۰۰	برخسرو و غمگین گزراے دست ہماگر عمریت کہ احد در لہر و ابرسانے	شعر
بناز نفیس از سوی من گذرچہ کنے اگرچہ نین کہ توئی نیم شب روی برام بکے کرشمہ ابروت بہرقتہ لبست خدا می از پی دل بردن آفرید ترا چو ہرچہ کروم اما نم بود از دست نمودہ بانہ اسید و فاد پس از تو اگر ہے طلبی تا بکشتن بندے	بچین کہ این دل من خون کنی دگرچہ کنے تبارک اللہ تا برسہ قمرچہ کنے بگرد روزی موالین ہمہ حشرچہ کنے تو موے بہرچہ مانی بسیرچہ کنے کنون ز دیدہ نخواہم کشیدچہ کنے من استوارند از دم ترا اگرچہ کنے ترا کہ نیست سپانی بگو کرچہ کنے	
غزل ۱۰۱	ز پنج خسرو گفتی ہمیشہ بہرچہ کنون کہ روی دل از دست شد چہ	شعر
ایجان تمنی رنفتہ ہر تن باز کے آئی جا نہ تو کہ از روی روی تو ہدم تج جان چہ تو ہماگر گیری تو تنگ	وی سر و خزان بچن باز کی آئی مازندہ شوم باز من بار کے آئی زان باد تو ای بر من باز کے آئی	

مارا و طے تنگ و تو خوش کردہ پہ صہرا	در ظلمت زندن وطن باز گما آئی
غزل ۹۲۰	سرما پیر خسرو بھسائی جزینے نیت عمرے تو کہ رفتی سخن باز کے آئے
<p>بفرغ دل روی و نظرے بخبر روی نہ بدست با جوامان بچمن شدن لکن نقسم آخر آمد نظرے ندیدہ روش بخدا کہ رشکم آذر زخت بچشم خود ہم دل من کشند انم چہ شد آن حبیب مارا ببرید ناخوان را بطیب آدمی کش غزل ۹۲۱ مکن ای صبا مشوش سز زلف آن جوانرا رخسارہ مکن است بجائی کہ تو باشی گفتے کہ چو بینی رخ مارا غم جان خور شاید کہ نیار و نظر ملک جہان را نکلتے ہم سر ہمیر و بدرت زانکہ</p>	<p>ہر از ان خبر بشاہی ہمہ عمر ہای دہوی بکس جمال جانان نرود بربنگ و پوش بخبر این نسا اند مارا بوسی و آرزوی کہ نظر دریغ باشد بچنان لطیف وئی کہ برفت و عمر و نادر ہمیشہ ز سر سوئی کہ چو مر نیست باری بظاہر چو ادوی کہ ہر جان خسرو بغدادی ناموئی شہر گر است کنی طرفہ بلائے کہ تو باشی از جان کہ کند یاد بجائے کہ تو باشی در کلبہ احزان گدائے کہ تو باشی خورشید تباہ بسرائے کہ تو باشی</p>
غزل ۹۲۲	خسرو اگر از ملک تواید سخن بخت احسنک ز ہی شعر سرائی کہ تو باشی
<p>است آمدہ باز بمہمان کہ بودی اے یار جدا ماندہ و لتنگ کہ چستے دیوانہ من بر سر کہے کہ گذشتے</p>	<p>و انم شکرے در شکستان کہ بودی اے یوسف گم گشتہ بزنجان کہ بودی تشویش وہ حال پریشان کہ بودی</p>

<p>حے دوش کجا خوردی و ساغ کد آد آراسته دست در خوش کشفی بعدت که کشیدست و لب راگزیت حلوا هسته تا اچ شنایدل توچ کردی</p>	<p>در ظلمت شب چشمه دیدم ان که بودے این بخت کرا بود بفرمان که بودے پیش که نشسته شب و مهان که بودی شمارت که چشیده مگس خوان که بودی</p>	
<p>غزل ۹۲۲ از دیوان</p>	<p>نی بوسے گلی دارے و نی زنگ بهاری خمس و تو بنظاره بستان که بودے</p>	<p>نیمه شعر</p>
<p>اسے چہرہ زیبای تو رشک بتان آذری هرگز نیاید در نظر نقشه ز رویت خوبتر آفاق را گردیده ام هر بتان رزیده ام عالم همه ینماے تو خلق همه شیدا ی تو ای راحت آرام جان باقد چون مهر و دریا عزم تماشا کرده آہنگ صحر کرده</p>	<p>هر چند وصف میکنم و حسن از ان زیاتری شمس ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری بسیار دیوان دیدہ ام اما تو چہرے دیگری آن ز گس شملای تو آورده رسم کافی زینسان مرود منکشان کارام جانم میبری جان و دل ما برده نیست رسم دلبری</p>	
<p>المقطعات</p>	<p>خمس و غریب است گدا افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان بگری</p>	<p>نیمه شعر</p>
<p>حسن اخلاق از خرد سندان توان کرد بجز در اعیب نتوان کرد و ترک ادب مطربے میگفت خسرو را که ای گنج سخن ز آنکه این عیبت کرد قوت نیاید بر قلم پاستنش گفتیم که من در هر دو معنی کامل</p>	<p>جز بود آنکوار ادب جستن بسوی خرد عیب نبود مود بر تخت سلیمان کرد علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود وان نہ دشوار است کا نذر کا غزو دفتر هر دو را سنجیده بر روز نیک آن بهتر بود</p>	

فرق من گویم میان ہر دو مقول بہت نغمہ را علم تصور کن بنفس خود تمام اگر کسے بی زیر و بم نظم فرود خواندہ سوت ور کند مطرب بسی مان مان ہوں ہوں ہوں نامے زن را بین کہ صوتی دارد و گفتانی پس زمین صورت ضرورت صاحب سماع نظم را حاصل عروسی دان و نغمہ زیورش	تا دہد انصاف آن کہ ہر دو آشوب بود کو نہ محتاج سماع و صوت خنیاگر بود نی بخسے ہیچ نقصان نے بلفظ اندر بود چون سخن نبود ہمہ معنی او ابر بود لاجرم در قول محتاج کسے دیگر بود از برای شعر محتاج سخن پرور بود نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود
--	--

یافتہ	من کسی را آدمی دانم کہ داند این قدر ورند اندر بر سر از من و نہ پر سر شد خربود	یا
-------	--	----

سفلہ گر قصد دوستان دارد حسن کہ ہدیہ پی سحر چہ راغ برد	ہم بہ بیند سزای خود ناچار عاقبت سوخته شود و یکبار
--	--

ولہ

جو انمروے بدست آموز خود را بدست داد باید شد جو انمرو	کہ نزد ہلکان مقداریابی جو انمرو زبان بسیار یابی
---	--

ولہ

نہ رسم عقل بود فی طریق دانائی درون پردہ سخنگوی چون بشیم جنگ	کہ ز در خود کند اندر گزاف و ہنر تہلف برون پردہ نوائی عزن چو پردہ دف
--	--

یافتہ	چو لاف بیش رود گفت کم رود بصواب چو باد تیز رود تیر کے رسد بہدف	یا
-------	---	----

مشو خسر و بشعر خویش غره	کہ گویندہ بسی هست از پس پوش
چو گفت خویش را بی عیب خواہی	بچشم دشمنان بین گفتہ خویش
ہم کس گفت خود را خوب اند	و گر یارست ہم تخمین نہ بیش

ولہ

ز افسردگان مجو اثر زندگے دل	نی از مزاج ظالم سوزندہ خوی خوش
نہ شعلہ بر آتشش لالہ توان فروخت	نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش

ولہ

گر چہ بدخوی در کرم کوشد	عود ہر دم ہمیشہ سید کند
با ہمہ لطف اسید وارن ا	یاد آن خوئے نا اسید کند
خوی خوش را در ابرویت خواہد	بوی خوش موی را سفید کند

ولہ

از گفستن مدح دل بمیرد	شعبہ ارچہ تر و فصیح باشد
گرد ز نفس پیراغ مرده	گر خود نفس مسیح باشد

ولہ

از جود و کرم قبول حق جوی	خود نام بود و گر انت میل ست
مقصود ز سہمہ فوجہم ست	زیبا کے چشم خود طفیل ست

ولہ

کس درین روزگار توان یافت	گر سخن با فہرغ مے گوید
اہر کہ گوید کہ راست میگویم	راست گویم دروغ مے گوید

ولہ	
<p>کہ بد رویش و بد بلی در پے خندہ کن گرچہ بود حاتم طے شاید از برق بخندد بر فے</p>	<p>مرد بخشنده کسے را گویند ہر کہ بخشد بتو انگر در سے ابر اگر برسد در یا بارو</p>

ولہ	
<p>باشد آرزو خوری حاصل دیگر باشد غم امروز همان روزت درخور باشد ہم کہ او غم خورد و زرخورد درخور باشد</p>	<p>حاصل خود بخورد اندہ بیودہ مخور و گر آرزو خورے حاصل دیگر نشود اہلے باشد با ہستی ز غم خورین</p>

ولہ	
<p>در کار خلق چشم کشا دن بخیر و شر سوراخ عیب باشد و غر بال را ہنر</p>	<p>روشن دلان صاف درون رخل بود پوشیدہ نیست نزد ہم کس کہ طاس را</p>

ولہ	
<p>قبلہ سازی وہ کہ سستے جاہل فسرہ را ز انکہ دروین سجدہ بنود نماز مردہ را</p>	<p>تا کہ ای بی ہمت از بہر و فلس کردہ ریگ گر قبائے میکنے باری منہ سر بر زمین</p>

ولہ	
<p>کو را افزا ز دور و ہمت گذر بود ناچار مردودہ بدو و در بدر بود</p>	<p>کے سر منہ و بر و بھفیض اہل کسے لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت</p>

<p>از مال دون طبع کہ در ماندگی رو بہت مذقوق را دوائی پسین شیر خور بود</p>	
---	--

عوان را ای ملک شغلی مفرامے کسے کو بہر تو با حسیلی بد کرد	کہ بدنامت کند از رشوہ خواری کند با تو ہمین ناسازگارے
نہا	کسے کش پروری از خون مردم و فاداری از و چون چشم داری
بجاء فقر تو انگر نامے ہمت باش بدانکہ با ہمہ ہستی شوی سپس مزاج	کہ گرچہ هیچ نداری بزرگ دارندت کہ گرچہ قارون باشی گدا شمارندت
ولہ	
گریہ مردم ز بہر مرگ خویشان دادہ اند لیک گرچہ خاص بہ ترس ایزد یافتے	خندہ فی بہر سحر و لالغ و بازی ہوس باز بہر اشتیاق دیدن دیدار ہوس
نہا	نخستہ بہریش آن بے ہمتی گریسند و دعوی عشق خدا و ماسوا للہش ہوس
گرچہ فرزند زادہ ملکست ورگدانی و ہست و لہتند گرچہ مادر نژاد و دولت مند	بخت اگر نیست خاک بیخاید ملک کار از وزیر بر باید سے بیہودہ دل بفرساید
ولہ	
کسے کہ عشق دو لہتمند گردو نہ بینی گر عشق بلبل مست	بیفزاید ہزاران اعتبارش نیکے مرغت و میخوانی ہزارش
رباعیات	
صانع احدے کہ ساخت چرخ کن	فی عقل رسد بکنہ و صفش نہ سخن

او خود ز یک امر کن جهان پیدا کرد	آن کیست که در قضا شس گوید که کن
وله	
یارب که امان ندآب و گل ده مارا	تو بزنگار این جنگی ده مارا
در عالم بید فی ثماره و انگاه	چون دل برو در دست من ده مارا
وله	
هر جا که سخن در بت و بت رو افتد	وہ کین دل بت پرست آن رو افتد
یا رب تو م اور و نہ وہ کہ البسق	ہو زیم و اندرونی من ہو فتد
وله	
از حق محمد ارنداری خبر سے	کون از رہ عقل در قضاوت نظر سے
اللہ و محمد است چو سہ بہم	بینے کہ میان شان نگینہ در می
وله	
وصف شرف تو بیش از ادراک آمد	سبق ادب و نعت و ایاک آمد
تو متبع تو کر صیفہ پاک آمد	تو لاک لما خافت الاغلاک آمد
وله	
ہر چند تو اے دل کہ بقرآن بینے	در حق محمد جہ احسان بینے
در سلفہ خاتم النبیین بنگر	تا در ول او اسیر رہان بینے
وله	
اے آنکہ شدہ طفلیت آدم پیدا	گشت از سبب تو چرخ غلظ پیدا
نور تو نگینہ چو در یک عالم	بہر تو خند اگر دو عالم پیدا

وله		
ایک توے قبائش خاک نہ تو بود آن قطره که بحر گشت آخر او بود		احمد نامے که کان عالم زد بود بسیار چکید قطره از آدم
وله		
گنجور خند است عالم بالا را بر کشتی کفش عبس نه دریا را		شیخ بحق نظام دین خند مارا صاحب قدمیت هر مردیش لکند
وله		
با حسن عمل عیش مدام است مرا زیرا همه کار با نظام است مرا		از شیخ نظام چون سلام است مرا ایسده پس مراد و کام است مرا
وله		
در طاعت حق داد مسلمانان ده غسلش تو ز گریه پیشانی ده		ایده دست رضا بکله ز دانی ده چشمش چو زنا کند گرش خواهی پاک
وله		
آورد و بر دوشم فرو دایه ابر ترسم که گران شود بر وسایه ابر		بستان چو بکشد پیرایه ابر گل بسکه لطیف و نازک آمد و بلایه ابر
وله		
مارا چه غم از طعنه نیلکاران		مایم خراب جبرمه میخواران
۱۰	اے سر که کلد میخور و از خماران کی غم خورد از سر ز نشه شیاران	۱۱

در ملک قلندر که جهان بینی است	دیدن به پریشان سلیمانی است
سند چو بر استان خمار کشم	هر قطره سے گلین سلطانی است
وله	
گیسوے تو بهیست هم زنجیرم	لیکن نه چمن که زار و بی تدبیرم
مهم تو بکن فراق که از دیدن	ایشان همه میزیند و من می میرم
وله	
چشم از رخ تو جاسے دگر نتوان برد	سودای تو از سینہ بدر نتوان برد
بے روی تو میرود لب سر عمر عزیز	ضایع تر ازین عمر لب سر نتوان برد
وله	
رخت از درد و ست بر کران خواهم برد	جهان خواهم داد و بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بد خوے	من زحمت خویش از میان نخواهم برد
وله	
زلفت کشم اشب به شب جانم داد	چشم تر و اشک گوهر فشانم داد
بوسی که بگفتی ار تراد شوا است	کن بر لب خود حواله من دادم داد
وله	
مایم که از قبله به بت خود کردیم	ویسب چه نام و ننگ کیسو کردیم
دل را که به حسنه بنده گرفت	باز چپے کو دکان بت رو کردیم
وله	
اے باد که از کوے وفا می آئی	آلوده بهوے آشنای آئی

زینگو نہ کہ نعرہ و جانفراے آئی	من بسد انم کہ از کجایے آئی
--------------------------------	----------------------------

ولہ

ز آنکہ کہ مرا غم تو چون جان بین است	خون ریختنم ز مردم ویدہ فنست
زینگو نہ بین اشک مرا غار آخر	خون من و غار زاده چشم منست

ولہ

دل در شکن زلف دو تابی تو بماند	جان نیز چو ذرہ در ہوا سے تو بماند
ہر گس سر خود گرفت و رفت از کوی	الاس من کہ زیر پا سے تو بماند

ولہ

گویند نصیحت ارچہ افزون آرد	عشق از دل عشاق بردن چون آرد
سوزن کہ لب بد چیا کش غار زبانی	پیکان ز تیر چو گونہ بردن آرد

ولہ

شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود	من است بد بدل آن بت بیکس تن بود
ہر باد کہ بود خون زبان من بود	گوئی کہ بر آتش دلم روغن بود

ولہ

ما شوق کہ شد افر وختہ جان و گرش	ہست از دل خود و غمش نہ از سیمبرش
پروانہ نہ شمع سوخت تا پا بگرش	بلکہ آتش دل گرفت در بان پرش

ولہ

چہ نسبت کہ چنان از حد افزون آرد	تا چہ ستم بر من مخزون آرد
این کہ من کہ شہر و سہ پیشہ گرفت	ترسم کہ شے بر کو شبخون آرد

	وله	
بل چرخش در دستان بیاید آتش زود بخان دمان بیاید		مار از حلیف در دستان بیاید آن شیفته سوخته جان بیاید
	وله	
با او سر سوزنے دلم دوخته نیست آتش بد لے ز نیم کان سوخته نیست		از شعله عشق ہر کہ افروخته نیست گر سوختہ دل نہ ز مادور کہ ما
	وله	
و عیش ز راہ میشود گوئے شو گر نامہ سیاہ میشود گوئے شو		گرد لبناہ میشود گوئے شو از دل زرد خیال خطا پیران
	وله	
عشقے و دے و دے و بیماری کم زانکہ درین ہو کس ہمیرم بارے		زین پیش من و گوی چونتو مردم خواری گر از قونیا ہم بہو کس بیداری
	وله	
آتش رسبت ز آتش انگیزی آہ شب گردی گرہ و سحر خیزی آہ		جہا آشوبین بر گزری تیزے آہ تا در سر کوی تو نہ پندارے سہل
	وله	
وقتے چہ شود گردل یار آئی		اسے غم ہی کہ بر من غمخوار آئی
	دیشب کہ سیاہ بیگنی روز مرا یارب کہ بروز من گرفتار آئی	

تا چشم تو نمود ز ابرو و محراب	زان قبله بنای دین انگشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا	فرض است نیم ارچه عرقت در آب
وله	
دوش آمد و وعده شرابم بیداد	خوابه بجای می سیم تا بزم بیداد
می پسیدم حال دل و خاشاک بود	وان زلف بجای او و جوام بیداد
وله	
اگر جان برو دهر لقادیدن تو	چه فرق ز نادیدن تا دیدن تو
دیدم که ترا دید مرا کرد اسپر	بجز انش منرا کرد بنا دیدن تو
وله	
کوی تو که جز خاک نه بزم آنجا	تنشیم تا ز جان نخیزم آنجا
جای که چکد خوسه ز رخت تا حرم	گر خون دل از دیده زیزم آنجا
وله	
تا بے صنم که در دلم ره دارد	در پای بهمنه کو دل آگه دارد
با آنکه سر و فاند از دجه خوشست	آن شوخ سر طره که برمه دارد
وله	
گر بهم بر زده بینی خط من عیب کن	که مرا صحت ایام بهم بر زده بود

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بفضل بزرگ و الطاف بزرگ خسرو و جهان خالق این جهان که غرض از این است و رافع سماعت ناقص
جبال و باسط غیر است پس گیتی را از ظلماتی غلی و بیجان طبع ساخته و یک فلک از دور
یو کبیری مرصع دیوان دیوان قلم و نازک خیالی کلام کلیم طوی خوش مقالی سر طبع غزل
سخن گسری شاه بیت قصیده نام آوری کبابی غنای اوده معانی سالوک سبک بخندانی
سلسله الثبوت او ستاد صاحب خزع و ایجا و ذرة النجاشی ناظران قبله و کعبه شاعران وقت
نومض فن کاشف نکات سخن نامی اهرار و ستار خفی و جلای اهر الشعر حضرت اخیر خسرو دهلوی
که در حکایه محاکات محاکات لاجواب است و در ملت غزلی شعر و شاعری آسمانی کتاب بسبی از
آفتابها که بگفت کی نیاید بقوت طبع سخن آفرین گفته و بیشتر در ناسفته مضامین که کسفته
نه است بزرگ و صفت و باز و سفته بعون تصانیف را کعبه از عالمان گوی بقت بر دو دعوی کیا
از هزار سکه دست نخورده از پنجه اعجاز خسروی چون معجزه لاجواب است و مضامین تازه آن
که شمع شوقی شهاب اگر شرح دیگر تصانیف لطیف را بسط هم طلم ملالت غلظت نازک شربت خوانندگان
طرح نسیم و انشوران بند لبر و زرد و فزایگان نکات طراز شتابندگان استلیم صنایع
و اما لکان مملکت بدائع بهر روشنی نام بزم زبان آرائی انداختند و باسید بالا دستی
و بلند پایگی با ژور و زرقند اما چندانکه دماغ فروختند و خنده عسل و زرخرد سوختند
چهار دیوان غزل چون نام نگوی خویش درین و هرنایا پدید ارگداشت و از هر چهار
بهره از انتخاب یک مجلد نسخ برداشت اول ^{بسیار} تحفه الصغر نام نهاد و ثانی را وسط الحیوة نام
دو و ثالث را عزة الکمال نام کرد و رابع بلفظ بقیة نقیه نام برآورد بر سر هر غزل نام دیوانی

تقریظات مطبوعه اشعه اعلیٰ سوسی مطابق مشقه الهجری

تقریظات بهنمای سالکان طریق معتمدانی و پیشوای رهروان هر حل گسترده
افضل دوران و اکل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بابر در حرم و متفرد

بسم الله الرحمن الرحيم

سبحانک لا علم الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سرنامه دیوان معنی	نام تو بود نام حسد از جهل بالا	از نام تو بهر نام گشته ناموسیا
سبحانک یارب تقدس و تعالی	الحمد لمن حرّم سحر کجیغ	الشعر بدو السحر تقدس کجیغ
آن باعث ایجاد و عالم شود لاگ	آلاف تحیات بران پیدا والا	آن تحفوات احدی ختم برالت
قد فضله الله جمالا و مکالا	در شمع طالع شود آن مهر نوت	قد خجالت الشمس مبدوا والا

برابر باب سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند مذاق سخن و طریقیان تمام این سخن هر یک بطریق است
که یکی بدیگری نماید مگر کلام مجرب نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمه راشانی و آفرینی و گستره هر که دلی
دارد و داند که در خانه کیست و در نامه چیست فهم من فهم من از اندرون خانه بپایند ابرون
خود از کلین بود و متصوره از مکان به هر یک از شعرار ابقدره از بهر قیوس و قیوس برده اند که در آن
صفت تشقی است مگر حصه این خسرو قلم سخن از هر صفت و بهر صفت بهر دافنی و نصیبی است
حاج آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری و پدید است که هر علم و فضل و کمال کسبانی است که بدوین شخصین را بشود
و قلم و قلم حاصل نمیشود مگر این شعر و سخن و طبع و حوزون و جوی است که قلم و قلم است اب نیک باشد
از بهر صفت که شده اما از هر صفت گفته اند خود ظاهر که گفته آن را خوانند و در آن است که صحت را در قلم

و قوائی و اوزان و تقطیع افاعیل مجبور شعر برده نداشتند و هر چنان بهضامین عالی میگویند که در لهما
کار میکنند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل است که میفرمایند
من ندانم فاعلاتن فاعلاتن شعر میگویم به از آب حیات و پس ازین جا توان بدست
که همه علوم اکتسابی بوده اند مگر این موزونی طبع و هبیبی است و معجزه کمال و بیش است
که معیوب تر از دروغ عجبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی در اینجا غنهای هنر
نباشد که حسنه اکتسابی گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش نیست فکیف که در مقام

صدق که گفته شد	بود طبیعت موزون نعمت هبیبی	که عیب کذب روح است و حفظ فرا
چو در مقام دروغست همچو عجب	بجای است خود نصیحت اندک نما	که از کجا بجای رتبه سخن برسد
خیال کن که چها لطف میشود	بود از هم صغیر لغوا عرضو عمنه	چرا که گفتن آن لا مان پذیر بخدا
چرا که کذب کنی حرف طبع موزون	که اظم آمده و من افتد کذب	همین مراد را مینویسد که باشد
که گفت تابع غاده و نایب	شوی تو از شعری تلاذ از لیس	بطر مثنوی روم گر کنی املا
اگر مبالغه حسن شعر میدانی	بجد و نعت و مناجات کن مبالغه	که هر قدر چنین جاکنی مبالغه
کمال است بود و درین تبه خدایا	ز حد ناطقه بر زبان نفس الامر	درین مبالغه غرق چه باشد جفا

آدم بر اصل سخن

پس این معجزه بیانی در بیان همین قصه و تعلیم سخن دیده شد که اگر غلط نگنم اندرین مبالغه نیست
که خود معاینه باشد بچشم ظاهرین و هر چند تاثیران کلام و بیان نسبت بسجود داده اند که ان من البیان
نسخه آنگاه اینجا در کلام این معجزه کلام اعجازی در گشت که معجزی و قع نماید بر اعجاز تعلیم اگر غلط
نگنم تمام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی شاهد عادل است و شاهد ثانی اینک علی روس لاشهد
بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت بر خاسته که خود آن

منجز بیان از جمله منظومات خود چهار دیوان راستی فرمود یکی بقیه نقیصه دوم تحفه الصغر
غالباً در زمانه صغر سنی از ناطقه بنجام رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام
حیات بزمانه شباب از غامد بنامه کشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر کار تکمیل عمر یعنی غرض
پس خطبه دیباچه بقیه نقیصه که خودش انتخاب نموده این اربعه عناصر را بهم ترکیب
داده همچنین همت مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد این را
که با مداد مداد سنگ مطیع همسنگ کرده از دواج دادند بدین امتزاج که توالد
و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا
عالم باقی است اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانه صغر را بمنزله عنصر آبی
تصور توان کرد که سریع القبول و سریع الترك و رفیق الطبع بالطبع است اینهم
صفات آبی در طفلان صغیر پس پدید است که اینجا مراد از تحفه الصغرست و زمانه وسط الحیوة
و شباب را که بمنزله عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه نیستند
دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة است و زمانه اواخر
عمر را که حد کمال عمرست بمنزله عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساییداری و تنگنا
این عمرست پس سه پیش از خاک شدن هر که کند خود را خاک یا یقین تبیه کشتن
گذرد از افلاک پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال است که براسه وضع
عین الکمال بحد کمال عمر کمال رسیده و آن بقیه نقیصه را که جامع اینهمه عناصر
متفادست بمنزله عنصر بادی معلوم توان کرد که چهارم و بقا سے ترکیب اینهمه
عناصر از عنصر باد نفس است تا که با نفس و درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی
و همت مجموعی این هیولای خاک کے قائم و باقی است و انیس فلس لاجرم

هینت مجموعی این کتاب نیز بهین ترکیب خاص بقیه بقیه از باقیات صنایع باقی و
 قائم است که ترکیب از وواج و امتزاج مطبوعه مطبع توالد و تناسل پذیرفته ترکیب
 بهزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مطهر من نام این باندیا و گار
 ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

معجز بیانی و خشورپاری زبانی سخنندان با و کا و دانش

نمشى غلام محمد خان تیش

یار بارز آتشین توانی من دود سواد یاریم را فروغ چشم کواکب کن و نیروی نظم از زبان من و
 بیان من که می دانم که باندیشه نژاد و فکر و نرم و جوش پیچی و ناگسی و ناگسی تبسم می
 کسی از خوش از من است شیرین ادائی و معجزه های ده و خامه ام را که بجاده نثر گام فرسودن
 کردار گزاری است و زنگارش فسون زنده کردن که نگارندگان به تن چشم بستند و شنوندگان
 سراپا گوش فر و خمروی با ده درین و را اگر می خواهی پیش ما که تیر جری از جامی است
 پنهان و نهفته مباد که از مدت ممتد و ممتد مدت عالمی را جستجو و آرزو میماند و بجهان قبول
 خوار پای تمنا سخت میراند که از کلام بلاغت نظام فیض انعام معجز ختام فخر اشعر اسلم
 علما مقبول بارگاه لم یزنی حضرت امیر خسرو دهلوی نور الله فیه و بیضا الله فیوفه و همراه
 و آثاره بهت آید اما نقشه غایت اشکال بل محال بود که گفته است اذالم یکن رس المال
 خلیف یرج یزدان اسپاس که علی الرغم روزگار از کوشش موفور و سعی مشکور مشکور زبان
 برگزیده و دوران یک تاز میا وین هست و اولی العزمی فارس مضمار معرکه سیر چشمی و الا که می
 و عالمی نظری عیار افزای سخنوران امید گاه ثنا گستران سر چشیده فیض و احسان کارگاه

دولت پناه دانش گنجی معالی خطاب جناب غشی نو لک شو صاحب خداداد مطبوعه و چهار دام اقبال
 و ضاعت اجلا که از پر تو آن خورشید زره پرور خورده بجهت ارض طار و برابر است شوق
 مشتاقان را نشیمن آرام پدیدار و خاطر منتظران را از خار خار نگرانی هم سالیش جانمده است
 آنکه پای تلاش را فراغ خنابندی رسید و خنک آرای بستر اضطراب را خواب حال
 هم آغوش گردید یعنی مجموعه دو ادین اسطحضرت علییه الرحمة که مضمون آن
 من اشعر حکمة کجیته هدیه هنر حکمت است با صفات و آلا و نه قصص و تدقیق تحقیق چنانچه
 گردید نه است گاران گرمی هنگامه سخن را نوید که گفتار شعار را قانونی روح پرور دل نواز
 رسید بسکینه کلیات عناصر و ادین خسرو موسوم است تقسیم چهار شیخ مرتضی
 عنوان از برای دومی اعقول و الفهم است اول بقیه نقیصه و تمخض الفهم موسوم وسطه الحیوة
 چهارم عزة الکمال از انجا که حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از دید فیضای
 خویش با دانی دل فریب و نکته های دلنشین مضامین متین تحریر فرمود پس ظاهر است
 که تدوین و ترتیب آن چهار پندیده و حسن خواهد بود و معنای امثال نگارندگان که فرین
 نگارش و دستور است شمسارانه پیش خدو همانا دانوست که ازین پایه دلاویز و دین انگیز
 کاخ سخن به بلندی چرخ برین افراخته و زمره بهوش افزوده از براسه اناد و دیگران
 قانون معنی نوخته است الله الله زهی صفائی که دیده گوارا دیدن او قرشش نکستین
 طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سوادش در عرصه گاه طلاق چالاک بهر نقش
 آویزه گوش رغبت است و هر صفحه صاحب نظران را آینه خبرت و معرفت حقیقت
 خدایا تا که خورشید آسمان با مطلع نور که طلوع نول کشور است پر تو نشان باو
 زمین دعا با بر اجابت منت بسیار باد

وله قطعه تاریخ		
<p>چو مطبوع شد عارفانه کلام پیش چون نباشد یکی از هزار خوش کلیاتیک هر سر و او ز سه خسر و کز کمال کلام نذاق سخن چو مساوت فرود</p>	<p>بسی نساوان یاران فن ستماع گرامنایه کالای من فرزدان ست چون شمع درخشان بایه انیسان داد تکیه زدن از ان سال گفتم چه شیرین سخن</p>	
وله قطعه تاریخ		
<p>طبع شد و الله چو پاکیزه کلام سال او بے فرق اشتنا پیش</p>	<p>از امیر خسرو نیکو سرشت کلیات خسرو اشعار اوست</p>	
<p>تاریخ طبع او شاعر ذی استعداد و با شرف غشی اشرف علی اشرف</p>		
<p>چو شد مطبوع این نظم گرامی پے تاریخ او از کلک اشرف</p>	<p>دو بالا گشت نام و شان خسرو رسم شد فارسی دیوان خسرو</p>	
<p>نتیجہ طبع مستقیم ثانی سلیم غشی امیر الله متخلص سلیم</p>		
<p>چو شد طبع دیوان منسخ نظام رسم کرد تسلیم تاریخ سال</p>	<p>ز من کرد دل خسرو حق پرده کلام سخنندان صاحب شکوه</p>	

این چنانچه در این کتاب مطبوع فیض طبع عالی اجماع معالی شریف او را العزم زمانه
 بمرآت و فتوت یگانگی فاطمون و نهش از طور شور و نشاط معالی انبیا شریفی را که بشور صاحب
 صاعقه الله اعلى المراتب شعر کیفیت تلاش و بهر سبب اینچنین وقت طبع این نسخه مطبوعه
 چند انکسار الاصول و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف و خدای جسم الله بطریق نهش شایسته و متقنا
 بطبع بیده شجاعت پذیر گردیده خرید بر آن منظر نظر اهل نظر افتاد و هر چه بدو نور و جلالی داد و قدر دانی داد
 همچنین فراموشستندی ارباب معنی نسبت کلام معجز نظام حضرت شایسته و دهلوی علیه الرحمة دریافت
 در چاه موی تلاش جستجوی آن شتافته اگر چه خیالات بلند و مقالات ارزنده این بزرگوار قبولان گاه و گاه
 بیشتر شیشه را کن درین زمانه مانند نظر پوشیده از نظر اگر بقای مجلس و جماع قوالی غزلی از تصنیف شریف
 سرایان بنونده ذوق یاب گشته جویای دیوان فیض بنیان گردید و آن حکم عقایافت شتافت
 سرانجام یافت نظر باین بهترین آرزو بود و در روز شوب و جوی تو تا اینکه بمصدق جویده یا بنده
 رونی در خدمت مولوی ابو حامد یوسف علیه صاحب کفندی که در سر کار به پال علاقه و از
 وقت استعداد روزگار بربطیل تذکره ذکر عادم بحری دیوان این جنس و سخنوران با فطره خوش مستند
 بهیل آمد خصوصاً شوق درونی خود بر زبان مولوی صاحب شری الیه نظر بشوق حق مجرب و استقامت
 چای دیوان حضرت ایشان که مانند جان عزیز و نهان میباشند لطافت و شسته منت بر جان متمندان گشته
 چون مجموعه موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرف مجموعه که خود آن طوطی شیدا زبان بند و ستا
 از دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم با فصل باین یک فصل بلاغت و فصل نهاد و چهار فصل
 کما فی و چار گلشن نهال صافی ذهنی فی فی چاقب تا که میری و خانی و چار بخش نیز فکته وانی یک یک دیوان
 از اندام مصرع چهارم رباعی مصرع و فردا فردا بجز هر مصرع هر مصرع شستین تنگه این شعر مطبوع طبعان صغیر کبیر
 دو خط وسط مجموعه مانند آب حیات نظیر سوزن عرقه الکمال کمال عزت مغرور ممتاز چارمین بقیه نقیبه باقیات

صاحبات سرخ از قصائد لاجواب تحریکات انتخاب قطعات رنگ قطعات فراوانی خرم خوش باعیات با طرز و کج و کل
 باین چارگان منضم و راجع از خرم و می تقن لطیف غنایی رنگ لایبی چنانچه در بیاض صنف بشرح اسکا و او این رنگ
 مبین به همد و لیکو مبرهن و حصول چو نعت غیر مترقب بر خود بالیدم و از غایت شادمانی در پیرین گنجیدم و استم
 که نه استند و نه بام این آلهی اعلی بر صدام طبع خرم و جهانی آنگاه زمانم سوز غم و مکتوبه قایم مان بر قرب عدی مصفا
 غایت کمالی و کرم خودگی جابجا حروف و الفاظ مانا نقش موهومی بلی ناخدا به غیر مری و تلاش نسخ دیگران است بر شام
 و در چهار سو جستجو قریب و هال کا پوشتم و دین تان که اسی کتابخانه پیش رو دیا نسوز دیگران هم رسید و فتح شکاف
 محمد و شنگر و یزد آخر بخاطر خرم چنان تراوید و بعضی سینه خوشی را داده اندی در نیکو تیا سید که تا کاین معشوقه کرم با خیزد
 رضا را در پرده بایستد و نقاب تجلیا بر چهره بیا داف رشت یعنی طبع این مجنون را در خست و بر توکل الهی تکیه بیا سید که نشسته
 کار و این مطبوع بحایت توکل و توفیق الهی و فی نه بر با شاد و نماند بنگار علیا و نماند بر انقیاد شست و شستن
 و در حلقه تمامات خرم خوش و دهان نظر شد را با تبسج مطبوع کمال خرم و فکر کار فرمود و بقدر امکان در صحیح آن و انوش
 نمودند بر نیم بعضی مقام حل نگردیدند بسبب محسوس و خرم خوش بودیم و رسیدند چنان آن مقام ساده گذشتند
 و از تفرقه بزی و دشمنه شدند و در کلام محو و علامت و محسوس و کمال و هر دو تفرقه و انداز از ناظرین بکمال استیجاب است
 و مطبوع شدند و چون خرم خوش و غنیمت نوست ساده بود و مقامات نگردیدند بسبب محسوس و خرم خوش بودیم و رسیدند چنان آن مقام ساده گذشتند
 و از تفرقه بزی و دشمنه شدند و در کلام محو و علامت و محسوس و کمال و هر دو تفرقه و انداز از ناظرین بکمال استیجاب است
 و مطبوع شدند و چون خرم خوش و غنیمت نوست ساده بود و مقامات نگردیدند بسبب محسوس و خرم خوش بودیم و رسیدند چنان آن مقام ساده گذشتند

تاسیخ

چو مجموعی چهار دیوان خمر و	نشان بخش از چهار ارکان خمر و
ز چاپ شدن چار باش نشین شد	که این مطبوع هست ایوان خمر و
و در بر زبان جهان چار جانب	رفیع است در شاعران شان خمر و
مورخ سن عیسوی گفت اعلی	چهار غنیمت چهار دیوان خمر و

✱

↓